

یادنامی زندان

مجموعه‌ی از خاطرات

عتیق‌الله نایب‌خیل

اسد ۱۴۰۰ خورشیدی

شناسه:

یادهای زندان

مجموعه‌یی از خاطرات

عتیق‌الله نایب‌نیا

اسد ۱۴۰۱ خورشیدی

برگ‌آرا: منیژه نادری

چاپ: انتشارات شاه‌مامه، هالاند

info@shahmama.com

تجلی



- «سیستم شکنجه» در رژیم های خلق و پرچم، ودود جوشان ... ۱۲۵
- ملاقاتی در زندان و گپ و گفتی در آزادی، مسعود اطرافی ... ۱۳۶
- شکنجه در زیر درخت عناب، محمدشاه فرهود ... ۱۴۵
- شوک برقی؛ وحشیانه ترین نوع شکنجه، ضیاء نجاتی ... ۱۵۷
- بیداد سادیسم، عصمت عزیزی ... ۱۷۶
- شبی در «هواکش»، فریدون نایب خیل ... ۱۸۱
- قیام ۱۴ جوزای سال ۱۳۵۸ و حوادث بعدی، حمید جلال ... ۱۸۶
- زندان پلچرخ در ششم جدی، فرهاد لیب ... ۱۹۶
- آمادگی برای مقاومت بیشتر، طاهر پرسپویان .. ۲۰۷
- از دفترچه ی خاطرات یک زندانی، م. پایمرد مهاجر. ... ۲۱۶
- اطاق نمبر سیزده نظارت خانه صدارت، همایون ساحل ... ۲۲۳
- حدیث زندان، سیف شیرزاد ... ۲۲۷
- دادخواهی، عتیق الله نایب خیل... ... ۲۲۸



پیرامون اپین مجموعه

رویدادهای بازتاب یافته در این مجموعه، بخشی از سرگذشت واقعی زندانیان سیاسی کشور در سال های حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افغانستان است.

شرح واقعیت های دهشتناکی که در شکنجه گاه های رژیم کودتای شور بر زندانیان در بند گذشت، شایسته ی آن است که به حافظه ی تاریخ سپرده شود. این نه تنها بخشی از تاریخ کشور ماست؛ بلکه شرح رویدادها و جنایاتی است که حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افغانستان مسبب آن بود. حاکمیتی که جنگ، شکنجه، آدم ربایی، تروریسم دولتی و جنایت از خصوصیات بارز آن شمرده می شد.

نسل ما شاهدان زنده ی آن روزگار هستند و می دانند که بدون شک حکایت آن دوران، حکایت سخت ترین و سیاه ترین روزگار زندانیان سیاسی در کشور است. ازینرو، نباید از روی این جنایات تاریخی به ساده گی گذشت و این بیدادگری ها را به باد فراموشی سپرد. گذشته ی دردناک هنوز با ماست. وظیفه ی از یاد نبردن، بیشتر از همه متوجه تاریخنگاران و نسلی است که شاهد آن جنایات بوده اند. اگر نه برای نگویش، برای پیش گیری از تکرار تاریخ. زیرا فراموش کردن فاجعه راه را برای وقوع فجایع دیگر هموار می کند. بازگویی آن ها به مثابه ی برگ هایی از تاریخ جنایتی است که بر نسل ما گذشت و آینده گان این حق را بر ما دارند تا این اسناد در اختیارشان قرار گیرد. زیرا اگر عمر شاهدان عینی به سر آید، در حقیقت بخشی از تاریخ ما از یاد خواهد رفت. آن جنایات مشمول مرور زمان نیستند؛ بلکه تأثیرات آن به گونه ی ملموس تا به امروز تداوم یافته اند و مشاهده پذیرند. فراموش نکردن آن جنایات،



زنده نگه داشتن یاد و خاطره ی آنانی نیز است که در بیدادگاه های رژیم کودتا مظلومانه سر در نقاب خاک کشیدند.

این واقعیت تلخ را نیز گواه هستیم که با وجود آن که آن جنایات درحافظه ی مردم باقیست و فراموش نشده است؛ اما مسببین آن هرگز لازم ندیدند تا از زیر بار عذاب وجدانی خود را برهانند و به گوشه یی از آن اعتراف نمایند و ضرورت معذرت خواهی از مردم را دریابند.

سیر حوادث بعد از سقوط حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افغانستان به گونه ی اتفاق افتاد که سران آن حزب نه تنها به محاکمه کشانیده نشدند؛ بلکه با استفاده از وقوع جنایات بعدی در صدد روپوشی جنایات خویش نیز بر آمدند.

همانطوری که خواننده خود در خواهد یافت بیشتر وقایع این مجموعه مربوط به دورانیست که نجیب در رأس مخوف ترین سازمان امنیتی استخباراتی و بعدها در مقام منشی عمومی حزب و رئیس جمهور کشور بود. خوب است آنانی که چند سخنرانی اخیر دوران زمامداری او را معیار قضاوت در موردش قرار می دهند و از او رب النوع زهد و تقوی می سازند، یک بار هم به رویدادهای خونینی توجه نمایند که در دوره ی ریاست او بر «خاد» و دوره ی ریاست جمهوری اش در کشور اتفاق افتاده است. زیرا سخنانی که از سر استیصال و درمانده گی گفته می شود با عملکرد دوران غریدن از موضع قدرت متفاوت است؛ و نجیب که درین فنون استاد مُسلم بود، زمانی به تضرع محیلانه روی آورد که شکست همه ی راه های قهرآمیز سرکوب و کشتار را آزموده بود. هرگاه آن همه قساوتی که او به خرج داده بود نتیجه ی دلخواه اش را در پی می داشت هرگز به مصالحه و آشتی روی نمی آورد. ازجانبی هم، در گفتار دم از آشتی و مصالحه ی ملی می زد و همزمان در عمل در زندان های تحت حاکمیتش با مخالفین و دگراندیشان با قساوت و شدت رفتار می نمود. به گونه ی مثال، زندانیان زندان پلچرخی را نه او و نه هیچ کس دیگری، با





وجود تکرار هر روزه‌ی شعار آشتی و مصالحه‌ی ملی، از بند رها نکرد. (به استثنای عده‌ی معدودی در اواخر ریاست جمهوری اش) با فروپاشی شوروی و سقوط دولت نجیب، همه‌ی کارمندان خاد و زندان فرار کردند و زندانیان خودشان از زندان خارج شدند. پس ترازوی عدالت در مورد نجیب نباید بر اساس لفاظی‌هایی باشد که او در ایامی بدان متوسل می‌شد که قدرتش رو به زوال بود. زیرا قضاوت تاریخ بر مبنای اعمال و رویکرد انسان‌ها و جریان‌های سیاسیست؛ نه بر مبنای آن چه که خودشان در باره‌ی خود می‌گویند.

خوشبختانه تعدادی از هموطنان زندان دیده به نگارش خاطرات زندان پرداخته و هر کدام در حد توان، چشم دیدهای خویش را نگاشته‌اند. اما کمبودی را که احساس می‌کنیم گرد آوری گوشه‌هایی از خاطرات زندان دیده‌ها در یک مجموعه است. وقتی موضوع را با تعدادی از زندان دیده‌ها در میان گذاشتم، استقبال آنان باعث تشویق و پیگیری موضوع شد و عزیزی هم با ارسال نوشته‌ها عملاً سهمگیری‌شان را ابراز نمودند که حاصل آن، مجموعه‌ی است که در دست داریم.

ذکر این نکته را نیز ضروری می‌دانم که مسئولیت هر نوشته را نویسنده‌اش به عهده دارد و افزودن آن درین مجموعه، الزاماً به معنای تأیید مواضع سیاسی آنان و یا عضویت من در یکی از آن تشکل‌های سیاسی نیست. نوشته‌های آن عزیزان نیز به همان شکلی به دست نشر سپرده شده‌اند که در اختیار من قرار گرفته بودند.

اندوه من، هنگام انتشار این مجموعه، که به دلایل متعددی به تأخیر افتاد، این است که دوست دیرین و زندان دیده‌ی من، ضیاء نجاتی که با جبین باز، گوشه‌هایی از خاطرات زندانش را نوشت و در اختیارم گذاشت، سر در نقاب خاک مانده است و شاهد انتشار این مجموعه نیست.

وظیفه‌ی خویش می‌دانم از نویسندگان محترمی که درین کوشش مرا



همراهی کرده اند سپاسگزاری نمایم؛ زیرا بدون این سهم گیری، بخش دوم مجموعه ی حاضر به شکل کنونی صورت انتشار به خود نمی دید. آرزومندم زندان دیده های دیگر نیز به انتشار خاطرات شان مبادرت ورزند.

از تاریخنگار و نویسنده ی محترم آقای نصیر مهرین که در بازخوانی بخش اول این مجموعه سهم شایسته یی ادا نمودند؛ از دوست فرهیخته جناب هاشم بهروز که با پیشنهاد احترام برانگیز خویش، هزینه ی چاپ کتاب را پذیرفتند و همچنان از کارکنان فرهنگ گسترانتشارات شاهنامه که در برگ آرای و چاپ و دیزاین این مجموعه زحمات بسیاری را متقبل گردیدند؛ سپاسگزارم.

عتیق الله نایب خیل

سیدنی، آسترالیا،

اسد ۱۴۰۰ خورشیدی



از سرچشمه های عبرت دهنده

هنگامی که برگ های اندوهبار و پیامدار این نهال دست پرورده نویسنده گرانقدر، عتیق الله نایب خیل را باز خوانی کردم، چهره هایی را نگریستم که با خون تن و دل، آه و فریاد اشک ریز و باران زار، آن را آبیاری کرده اند. پس چنین نهالی را باید عزیز داشت، در سایه آن نشست و میوه عبرت را از آن چید.

همان گونه که می نگرید، این برگ ها سخن از خاطره ها و دیده گی های زندانیان سال های مشخصی از تاریخ وطن مصیبت دیده ما دارد. جمع آوری و انتشار این برگ ها، در کنار سایر کتاب های حاکی از شکنجه و اوضاع زندان ها، این مزیت را دارد که افراد یک کشور را از یک گوشه رفتار و بخشی از رویدادهای آشنا می سازد که در تاریخنگاری رسمی حاکمیت وقت مفقود می باشند. افراد جامعه را کمک می رساند، به شرط آن که زمینه های آشنایی افراد جامعه با چنین اراده و نیاز فراهم شود و افراد جامعه نیز سعی در جهت دریافتن زوایای ناشناخته، کمتر شناخته شده و یا در معرض سانسور قدم بگذارند.

ابراز نظر تحکم آمیز در باره محتوی این کتاب از آنجا ناشی می شود که گرد آورنده و راویان خود زندان دیده هایی استند که از چشمدید ها، از احساس و لمس شلاق شکنجه و دردی که کشیده اند، نوشته اند. کتاب نمودی که از این سوی دارد، شایسته گی استناد جستن اطمینان آمیز می یابد. تکیه گاه و پشتوانه سخنان در زمینه نشان دادن و محکومیت رفتارهای انسان آزارانه می شود. ویژه گی حضور نام های واقعی، زمان و مکان تبارز شکنجه، نمودهای به هم پیوسته دیگر از سخنان راویان این مجموعه است.





تجربه های ناشی از تأمل بر موضوع شکنجه، به ویژه از حزب فروپاشیده دموکراتیک خلق افغانستان، حکایت از آن ویژه گی نظام و ساختارهای شکنجه گر نیز دارد که در ادبیات سیاسی تبلیغی شکنجه های پیشین را نکوهش کرده اند، خود درسرخنان و مطالبات سیاسی، از اعمال شکنجه سخن نگفته اند، اما بر بنیاد تأملی که یاد شد، گسترده ترین ابعاد و اعمال شکنجه را طی زمامداری همین نهاد در تاریخ افغانستان می یابیم. ویژه گی دیگری که بر آن می افزاید، عدم اعتراف به اعمال شکنجه و مردم آزاری در حق زندانیان سیاسی، پس از فروپاشی و برافتادن از قدرت است.

این هم تنها نیست، گواه استیم که مسؤولان و عاملان شکنجه تا این که با استفاده از فرصت زنده ماندن، کارنامه های شکنجه آمیز خود را بنگرند؛ برخلاف بر شاهدان، شکنجه دیده گان و تاریخنگاران آن جفای دل آزار می تازند. با چنان واکنش ها، سخن نظامی گنجوی براننده تر قد برمی افرازد که:

آیینہ چو نقش تو بنمود راست
خود شکن آیینہ شکستن خطاست

ویژه گی دیگر آنان این است که هنگام مواجه شدن با نکوهش شکنجه زمان حضور شوروی - زمامداری حزب فروپاشیده خویش، جفاها، مظالم و رنج هایی را که مردم بعد از آن ها دیده اند، فراموش می آورند تا سخنی از شکنجه های آنان محلی از اعراب نیابد. به این ترتیب در یک ابراز نظر گمراه کننده، نه رهنما و رهنمود یابنده، فرصت های فراگیری تعلیمی - تربیتی را از دست می دهند. در حالی که بدون تردید و گمانه زنی، تنظیم های جهادی و طالبان با عقاید، افکار، رفتار و ابزار خود، در حق مردم جفا کرده و سزاوار محکومیت هستند. محکومیتی که روی به سوی نیاز ارائه مدارک مستند از جفاها، زندان ها و شکنجه های آن ها نیز دارد و هر نوع اغماض، فراموشی شکنجه های آن ها جفا در حق تاریخ و انسانیت است.



اکنون که این مجموعه مستند، روی انتشار می‌بیند، آرزو می‌رود، پیش از همه به سوی پیام رسای آن، آرزومندی نکوهش شکنجه، از طرف هرکی و علیه هرکی باشد، دیده شود. شکنجه به عنوان رفتار غیرانسانی، متعلق به دوران رفتارهای وحشیانه و علیه برده گان، دیده شده، محکوم شود.

برآیند زحمات بیشترین آنانی که در صدد جمع آوری چنین روزگار دیده گی‌ها می‌شوند، هم همین است که شکنجه را به عنوان رفتار نکوهیده پذیرفته و نیاز دوری از آن را در میان می‌آورند. چنین پیامی برای جامعه شکنجه دیده و مردم سخت آزار دیده‌ما، نهادن آب در دست تشنه گان است. مجموعه حاضر نشان واضح و پاکیزه از چنان سرچشمه‌ها دارد.

ن. مهرین. سرطان ۱۴۰۰ خورشیدی

هامبورگ. آلمان



بخش اول

عتیق الله نایب خیل



خاطره اولین و آخرین روز

زندانی پلچرخ

نظارت خانه «خاد»:

محیط تنگ و فضای نفس گیر اتاق تحقیق و نظارت خانه ی «خاد» چنان بود که فکر می‌کردم ساعت زمان خوابیده و چرخ روزگار از حرکت بازمانده است. هر روز شکنجه، تهدید و هراس افگنی، بی خوابی، گرسنه گی، تحقیر و توهین، فحش و دشنام؛ نبرد بالشکر شبش و کیک و کنه، هوای کثیف و متعفن، نبود امکانات استحمام و شست و شوی و مراعات نظافت و لباس ناشسته، محدودیت های استفاده از تشناب و دستشویی به اضافه ی تشویش های روحی و اضطراب، اعصاب هر زندانی را خرد می‌ساخت.

نظارت خانه جایی بود مانند ذخیره خانه ی انسان های زنده ی زیر تحقیق. هر روز و هر شب چند نفری را از آنجا به اتاق های تحقیق می‌بردند و بعد از لت و کوب و برق دادن و انواع و اقسام دیگر شکنجه به حالت نیمه جان دوباره به آنجا می‌فرستادند. نام هرکسی که به وسیله ی یکی از سربازان مؤظف صدا زده می‌شد، رنگ از صورتش می‌پريد؛ زیرا معنای آن دوباره به زیر شکنجه رفتن بود. به عوض صدا زدن



برای تحقیق اگر عزرائیل به سراغ شان میامد خوشایندتر بود. حتی قوی ترین و با روحیه ترین افراد نیز از آن وحشت می کردند؛ زیرا وقتی کسی وارد اتاق تحقیق می شد، مثل آن بود که در یک بیشه ی تاریک، حیوان شریری از گوشه یی بر او حمله ور شود. همه شب و یا روز را در تحقیق گذشتاندن روی اعصاب هر زندانی فشار زیادی وارد می کرد. وقتی هم از اتاق تحقیق بر می گشتند حال خوشی نداشتند. اگر از فرط خستگی خواب شان می بُرد از پریشانی مفرط از خواب می پریدند.

زندانیان نظارت خانه از ابتدایی ترین حقوق انسانی محروم بودند و همه ی شان خسته و مریض و از پا افتاده به نظرمی رسیدند. مانند اجساد متحرکی که فقط نفس کشیدن علامه ی زنده ماندن شان بود. هر کدام شان از دیدن حالت دیگری شوکه می شدند. هر روز محشری به پا بود و هر لحظه واقعات عجیب شکنجه به چشم می خورد. مؤظفین «خاد» نه تنها هیچ کوششی برای پنهان کردن این شکنجه ها و افراد شکنجه شده از انظار دیگران بعمل نمی آوردند؛ بلکه عمداً آن ها را در معرض دید دیگران قرار می دادند تا روحیه ی شان را تضعیف نمایند. در چنین شرایطی رفتن به پلچرخی جزو آرزوهای آن هایی گردیده بود که درین نظارت خانه بسر می بردند.

دستگیری های وسیع مخالفین حکومت و کمبود جای در نظارت خانه؛ و کم شدن جریان تحقیق از آن هایی که مدتی را در آن جا سپری می کردند سبب می گردید تا هر از چند گاهی عده یی را به زندان پلچرخی کابل انتقال دهند.

حوالی ظهر روز پنجم جوزای سال ۱۳۵۹ خورشیدی، بعد از سپری کردن یک ماه دوره ی تحقیق، قوماندان نظارت خانه با لیستی به دست وارد اتاق شد. عده یی از زندانیان برای انتقال به زندان پلچرخی فراخوانده شدند. نام من و برادرم فریدون نایب خیل، که در زندان همه او را با نام عنایت می شناختند، نیز شامل این لیست بود و از ما خواسته شد که به



صحن نظارت خانه، یکجا با زندانیان دیگر جمع شویم. ساعتی معطل ماندیم تا همه ی کسانی را که قرار بود انتقال دهند به آن جا بیاورند. یک، یک نفر آن جا میاورند و بعد به سراغ نفر بعدی می رفتند. حالت و وضعیت خودم تعریفی نداشت؛ اما از دیدن حالت این زندانیان کاملاً شوکه شده بودم. در چهره ی آنان توهین به مقام والای انسانیت از جانب مسئولین حزبی و خادیسست مشهود بود. حزبی های وطنی، جهت تامین منافع یک کشور بیگانه، با بیباکی و بی پروایی و بی رحمی تمام، داغ های شکنجه را بر وجود هموطنان شان حک کرده بودند. شکنجه هایی را که مستنطق بر من آورده بود فراموش کردم و آن ها را خیلی «انسانی» تر یافتم؛ چون این ها اکثرشان به درستی قادر به راه رفتن نبودند و چهره ی چند نفر شان کاملاً تغییر داده شده بود. وجود زخمی هر کدامی این ها سندی از ارتکاب جنایت علیه بشریت به وسیله ی حزب دموکراتیک خلق بود.

شکنجه چیست؟

از آن جایی که شکنجه در مقیاس وسیعی به وسیله ی حزب دموکراتیک خلق به کار برده می شد در همین جا باید به نکاتی مرتبط با آن، ولو به اختصار، اشاره نمایم.

ماده اول کنوانسیون منع شکنجه سازمان ملل، مصوب سال ۱۹۸۴، شکنجه را چنین تعریف می کند: «هر عمل عمدی که بر اثر آن درد شدید جسمی یا روحی به فرد وارد شود تا اطلاعات یا اقراری از او درباره ی خودش یا شخص سومی گرفته شود، شکنجه نام دارد.»

از نظر حقوقی سه عنصر لازم است تا عملی را شکنجه تشخیص داد:

الف- رنج، عذاب و درد شدید جسمی و یا روحی که قصداً اعمال شده باشد.



ب- مقامات دولتی، و یا نماینده ی آن ها، این درد و رنج را اعمال کرده و یا رضایت داشته و یا از آن مطلع بوده اند یا باید مطلع می بودند و برای جلوگیری از آن کاری انجام نداده اند.

ج- برای گرفتن اعتراف و اطلاعات از متهم و یا تنبیه و ایجاد ترس و ارعاب.

براین اساس هرنوع اذیت و آزار بدنی، کاربرد الفاظ رکیک و فحش، تحقیر و توهین، بی خوابی دادن، گرسنه گی دادن، سلول انفرادی و کوته قفل، استنطاق در شب، دستگیری و استنطاق افراد خانواده، بیگاری، محروم گردانیدن زندانی از مراجعه به داکتر، ممانعت در استفاده از تشناب، عدم رعایت استانداردهای صحتی و بهداشتی، جلوگیری از تفریح و هواخوری روزانه، ممانعت از ملاقات با اعضای فامیل، عدم دسترسی به وکیل مدافع، ممانعت از دسترسی به کتب مجاز و قلم و کاغذ از مصادیق بارز شکنجه محسوب می شوند.

ماده ۵ اعلامیه جهانی حقوق بشر می گوید: «هیچ کس نباید شکنجه شود یا تحت مجازات یا رفتار ظالمانه، ضد انسانی یا تحقیرآمیز قرار گیرد».

در عصر حاضر اکثر قوانین مدون در دنیا توسل به شکنجه را منع قرار داده اند. این که مجریان قانون به آن توسل می جویند بخودی خود جرم است و در یک دولت قانونمند و قانون مدار تحت تعقیب عدلی و قضایی قرار می گیرد. متهم نیز تا وقتی که به حکم قطعی محکمه محکوم ثابت نشده است، بی گناه شناخته می شود.

هرچند اعتراف تحت شکنجه فاقد اعتبار حقوقی و قضایی است و احدی نمی تواند به استناد آن بر علیه متهم اقامه ی دعوا نماید؛ اما در دستگاه های اطلاعاتی خلقی، پرچمی توسل به شکنجه یک روند معمول تحقیق بود و گاه شدت آن به حدی بود که شخص هر اتهامی را می پذیرفت. در



آن ایام ده ها هزار نفر به زندان رفتند؛ اما شاید یک تن را هم نیابیم که حداقل چند نوعی از شکنجه ها را تجربه نکرده باشد.

شکنجه به رابطه ی شکنجه گر و شکنجه شونده محدود نمی شود و شکنجه گر نیز تنها کسی نیست که شکنجه می کند؛ بلکه شامل تمامی سیستمی می شود که چنین مجوزی را، خواه کتبی و یا شفاهی، صادر کرده و یا با سکوت آن را بدرقه کرده که خود نوعی تأیید است. در کشوری که یک اقلیت کوچک از راه های غیر دموکراتیک قدرت سیاسی را تصاحب می کنند، شکنجه ابزاری است برای تحقق و تداوم حاکمیت که شکنجه گران جزء کوچکی از آنند. در حاکمیت خلقی، پرچمی این ها افرادی بودند که مهم ترین ابزار سرکوب و حافظان رژیم را تشکیل می دادند؛ و با استفاده از پوشش حمایتی دولت بر زندانیان سیاسی احساس مالکیت می کردند. به این دلیل خودسری و خود رایی آنان مرزی نمی شناخت که در مواردی سبب مرگ زندانی نیز می گردید.

شکنجه، گاهی قوی ترین و با روحیه ترین افراد را نیز از پا در میاورد. زیرا شکنجه گر شوخی نمی کند؛ با بی رحمی تمام حد اکثر آتش را بر سر زندانی فرو می ریزد و جهنمی برپا می کند. هیچ گونه محدودیت و مرزی را نمی شناسد و با آزادی کامل تا سرحد مرگ شکنجه می کند و به هیچ مرجعی هم پاسخگو نیست.

بیان میزان درد شکنجه کاریست مشکل و نمی توان احساس درد آن را به خواننده و یا شنوندی که آن را تجربه نکرده است، منتقل کرد. تنها کسانی آن را به خوبی درک می کنند که مستقیماً آن را تجربه کرده باشند. زیرا خواننده و یا شنونده، داستان آن را می خواند و یا می شنود؛ ولی لمس نمی کند. حس ترحم در آن ها را بر می انگیزد ولی درد را احساس نمی کنند.

مستنطق و زندانی مانند دو دشمن به مصاف هم می روند، ولی در یک



نبرد نابرابری که یک طرف از همه ی امکانات برخوردار است، همه ی وسایل شکنجه و به زانو در آوردن متهم را در اختیار دارد و مانند دژخیمی عمل می کند که حاضر است گوشت و پوست زندانی را ببرد و او را به زانو در آورد. او مانند ابزاری است که هیچ گونه عاطفه و احساس انسانی ندارد و صرفاً برای نابودی و شکنجه ی متهم به کار افتاده است. طرف دیگر از گوشت و پوست ساخته شده و دستش خالی است و توان و طاقتش نیز نامحدود و بی انتها نیست. اگر گفته شود که برای متهم جریان تحقیق میدان نبرد مرگ و زندگی است، به معنای ساده ساختن موضوع است. مستنطق نمی خواهد زندانی را با کشتنش راحت سازد. می خواهد پتانسیل و ظرفیت خود و دستگاه استخباراتی و دولت حامی اش را به نمایش بگذارد که تا چه سرحدی می تواند جنایت بیافریند. شکنجه تا آن حدی ادامه میافت که زندانی به مُردن نزدیک می شود؛ ولی زنده هم نبود. درحالت نه زیستن و نه مرگ تنها دو چشمش سوسو میزد که نشانه ی زنده ماندن بود. درعین این که مرگ زندانی نیز در اثر شکنجه مسئولیتی را متوجه مستنطق نمی ساخت.

درچنین شرایطی که شکنجه های جسمی همراه با بی خوابی های متواتر و تحقیر و توهین های غیر انسانی مستنطقین بی رحم خلقی، پرچمی با هم میامیخت و کاسه ی صبر زندانی را لبریز می ساخت، مرگ غنیمت بزرگی شمرده می شد. زیرا در یک چنین وضعیتی آدم فکر می کند که تنها با مرگ است که به آرامش می رسد و از تحمل درد رهایی می یابد. ولی زندانی بیچاره حتی به آن دسترسی ندارد.

ذکر این مطلب نیز ضروریست که در آن زمان عده یی به این باور بودند که هر نوع اعترافی مساوی به خیانت و تسلیم شدن به دشمن است.

چنین برداشتی از یک طرف تصور واهی از قدرت و حد مقاومت انسانی است و از طرفی هم بر پایه ی عدم شناخت صحیح شکنجه گر خلقی،



پرچمی و دستگاه استخباراتی‌اش و تصور واهی از انواع و اقسام و درجه‌ی شدت شکنجه بنا یافته است. آستانه‌ی تحمل در افراد متفاوت است؛ اما نامحدود و بی‌انتهاست. شکنجه تمامی ندارد ولی مقاومت حدی دارد. در موارد بسیاری، کسانی که مقاومت شان به آخر رسیده و دیگر توان و رمقی برای شان باقی نمانده، حتی بر علیه خود شهادت داده و به جرم‌های ناکرده اعتراف کرده‌اند تا، ولو مؤقتاً و برای چند لحظه‌ی، از عذاب شکنجه‌رهایی یابند. گاهی هم همین نوع اعترافات دروغین به ضرر زندانی تمام شده و از آن، هنگام محاکمه در محاکم نمایشی رژیم، به مثابه‌ی اسناد بر علیه شان استفاده شده است. درحالی که آن‌ها نیز انسان‌هایی بودند مانند دیگران. هم مقاومت و ایستاده‌گی کردند و هم توان مقاومت شان به آخر رسید و شکستند. پس این‌ها قربانی جنایت و شکنجه‌های قرون وسطایی رژیم و سزوار ترحم‌اند. اما کسانی که توانستند همه‌ی انواع و اقسام شکنجه‌ها را پشت سر بگذارند و نخواستند لب‌خند شادی و رضایت بر لبان مستنطق بنشانند، باید گفت که ارزش مقاومت آن‌ها سزوار بیشترین تحسین و سرفرود آوردن در برابر شان است. اما هیچگاهی نمی‌شود استثناهات را تعمیم داد، زیرا همه‌ی مردم قهرمان نیستند که حماسه بیافرینند.

شاید به همین دلیل باشد که بعضی‌ها خیلی به ساده‌گی، آن‌هایی را که از حد تحمل شان بیشتر شکنجه شده و لب‌به‌اعتراف گشوده‌اند، متهم به ضعف، سُستی و یا خیانت می‌کنند.

نباید این تصور ایجاد شود که ارائه هر نوع اطلاعاتی به مستنطقین نشانه‌ی ضعف شمرده می‌شد. دادن اطلاعات سوخته‌ی که می‌توانست سبب تقلیل شکنجه شود عیبی نداشت؛ و در موارد بسیاری مستنطقین را گول می‌زد. ضمن این که خطری را نیز متوجه کسی نمی‌ساخت برای آن‌ها نیز این تصور را ایجاد می‌کرد که همه‌ی اطلاعات متهم را گرفته‌اند. کلام آخر این که به باور من شکنجه‌گر نه تنها شخصیت و حرمت



متهم را مورد تعرض قرار می‌دهد؛ بلکه روی حرمت، انسانیت و وجدان خودش نیز پا می‌گذارد.

شکنجه اثرات پایداری بر رفتار و کردار فرد بجا می‌گذارد و این اثرات گاهی تا آخر عمر او را همراهی می‌کند. من با افراد بسیاری سر خورده ام که بعد از سپری کردن دوره های زندان و شکنجه نتوانسته اند دوباره به زندگی عادی شان برگردند و یا با مرگ زود هنگام از جهان چشم پوشیده اند.

انتقال به زندان پلچرخي کابل:

برگردیم به ساعات انتظار در صحن نظارت خانه که تلخی لحظات آن را انجामी نبود. مخصوصاً وقتی که یکی از مستنطقین پیدا شد و نمی‌دانم به چی دلیلی به متهمی که او مسئول تحقیقش بود دستور داد که دوباره با او برود و از قوماندان خواست نام او را از لیست انتقالی ها حذف نماید. بالاخره لیست را تکمیل کردند. قوماندان بازهم آمد و یک، یک زندانیان انتقالی را با لیست تطبیق داد و دستور خروج از محوطه ی نظارت خانه داد.

در بیرون نظارت خانه، صحن حویلی ریاست تحقیق، موثر مخصوص انتقال زندانیان از قبل آماده ی حرکت بود. زندانیان به این موثرها «دیگ بخار» می‌گفتند. اسم با مسمایی هم بود؛ زیرا وقتی دروازه عقبی آن را می‌بستند داخل موثر بی شباهت به دیگ بخار نبود. ساختمان آن ها طوری بود که قسمت راننده دارای درب مستقل و مخصوص به خود بود و در عقب آن اتاقک بزرگ بدون شیشه و پنجره ساخته بودند که زندانیان در آن، جا داده می‌شدند و درب آن از بیرون قفل می‌گردید. یک روشن دان کوچک پنجره مانند در قسمتی از دیوار موثر ساخته شده بود که از آن به مشکل می‌شد منظره ی بیرون را دید. این موثرها در اصل گنجایش دوازده نفر را داشتند، اما بیست و بیست و پنج نفر را در آن، جا می‌دادند و چون منفذ کافی برای جریان هوا نداشت، تحمل آن برای چند ساعت



متواتر طاقت فرسا بود. مخصوصاً وقتی که آفتاب تابستان کابل به سقف فلزی آن می‌تابید، داخل آن را مانند تنوری داغ می‌ساخت و آدم را به یاد کوره‌های آدم سوزی هیتلر می‌انداخت. به مشکل می‌شد نفس کشید. ظرف چند دقیقه‌ی محدود از سر و صورت همه‌ی ما سیل عرق جاری بود.

فاصله‌ی زندان پلچرخ‌ی راه چند ساعت نبود؛ ولی خادیسست‌های خلقی، پرچمی که در فن شکنجه استادان بی‌رقیبی بودند، از هر وسیله‌ی برای شکنجه استفاده می‌کردند و این مدت قصداً به درازا کشیده می‌شد تا زندانیان بیشتر اذیت گردند. در زمان حکومت‌های قبلی دیده و شنیده بودیم که شاگردان ممتاز مکاتب و کسانی هم بنابر لزوم دید مقامات دولتی و یا به هر دلیل دیگری، برای تحصیلات عالی به خارج از کشور اعزام می‌گردیدند؛ اما برای اولین بار در تحت حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افراد بسیاری به شوروی سابق و اروپای شرقی برای فرا گرفتن فن شکنجه اعزام شدند. چقدر مضحک و جالب به نظر می‌رسد که کسی برای تحصیلات عالی در رشته‌ی شکنجه و آموختن فنون آن به خارج اعزام گردد. اما نمی‌دانم وقتی این‌ها مورد سوال کسی قرار می‌گرفتند که رشته‌ی تخصصی‌شان چیست؟ چی جوابی می‌دادند. ما کاری به این نداریم که از آن‌جا سندن فراغت گرفتند و یا نه، کامیاب شده بودند و یا ناکام، در خاد جایگاه خاص خود را داشتند و یقیناً نمبر صد را از آن خود می‌کردند. برگردیم به دنباله‌ی داستان:

لحظات انتظار به پایان رسید و «دیگ بخار» از جایش کنده شد. رو به سوی زندان پلچرخ‌ی به راه افتاد. راننده بدون توجه به پیچ و خم جاده، چنان به سرعت می‌راند مثل آن که نه انسان‌ها را، بلکه محموله‌ی کالا را انتقال می‌داد. با قرار گرفتن در هر پیچ جاده زندانی‌ها روی هم می‌افتادند؛ و این خود شکنجه‌ی دیگری بود. یکی از زندانیان داستانی از اردوگاه‌های آشویتس را قصه می‌کرد که در یکی از کتاب‌ها خوانده بود



و در اخیر، با شوخی، دستش را به رویش کشید و دعایی به حق هیتلر نمود که همه را به خنده آورد.

زندانیانی که در آن انتقال داده می‌شدیم هیچ کدام ما تجربه‌ی کافی از زندان و اسارت نداشتیم و اصلاً درین فکر نبودیم که در زندان پلچرخ‌ی شرایط زندگی چه گونه است و چه سرنوشتی در انتظار ما است. همین که از مصایب نظارت خانه‌ی «خاد» و رنج‌های تحقیق و شکنجه راحت می‌شدیم، خوشحال بودیم. زیرا فکر می‌کردیم به هرجا و هر زندان دیگری که منتقل گردیم، بهتر از اتاق تحقیق و نظارت خانه خواهد بود. بنابر آن افکار ما روی این متمرکز نبود که چه روزهای تلخ و مصیبت بار دیگری در انتظار ما نشسته و این سفر چه مدتی به درازا خواهد کشید و انجامش چه خواهد بود.

بعد از ساعتی حرکت، «دیگ بخار» به زندان پلچرخ‌ی کابل رسید. دروازه‌ی بزرگ ورودی زندان روی پاشنه‌های سنگینش چرخید و ناله‌کنان باز شد و «دیگ بخار» را بلعید. صدای گوش خراش باز شدن دروازه پژواک ناخوشایندی در داخل موتر ایجاد می‌کرد و مانند افتیدن به یک چاه عمیقی را می‌ماند که دوباره برآمدن از آن محال به نظر می‌رسید. موتر به حرکت ادامه داد. دروازه‌ی دومی نیز باز شد و «دیگ بخار» مقابل تعمیر بلاک دوم توقف داده شد. بعد چند دقیقه‌ی درب عقبی آن باز گردید. پیاده شدیم و در صف ایستادیم. یاد اردوگاه‌های کار اجباری آلمان هیتلری افتادم که کم و بیش در کتاب‌ها خوانده بودم. به آن دوستی که به حق هیتلر دعا نموده بود گفتم که باز هم یک دعای دیگر برای هیتلر! بی دلیل هم نبود. زیرا وجوه مشترک بسیاری این دو رژیم سرکوبگر و توتالیترا با هم شبیه می‌ساخت. در هر دو رژیم داشتن عقیده‌ی مخالف با دولت مداران، جرم سزاوار سرکوب قهری پنداشته می‌شد. ریشه‌ی اکثر خشونت‌های دیگر علیه مخالفین نیز از همین نکته آب می‌خورد.



محوطه ی زندان:

روز آفتابی بود و آسمان کابل نیلگون تر از هر روز دیگر که پارچه یی از ابر در آن دیده نمی شد. خیل بزرگی از کبوتران و انواع دیگر پرنده گان دسته دسته در پرواز بودند. گاهی از نظرها غایب می شدند و چند لحظه بعد دوباره پیدا می شدند و فضای زندان را عبور می کردند. مثل این که آزادی شان را به رخ ما می کشیدند. باد تندی از هر طرف می وزید و گرد و خاک محوطه ی زندان را تازیانہ وار به سر و صورت زندانیان حواله می کرد. گاهگاهی هم گرد بادها ستون های کوچکی از گرد و خاک را به هوا بلند می کردند. آثار گل های بهاری و درخت در محوطه بلاک دوم زندان به چشم نمی خورد. عده یی از زندانیان با قیافه های رنگ پریده و استخوان های برآمده که گویی از گورستان برخاسته اند مصروف گردش در صحن بلاک بودند. ظاهراً از ترس کارمندان زندان به تازه واردان توجه نمی کردند؛ اما زیر چشمی آن ها را نگاه می کردند. چنان وحشت زده معلوم می شدند که هر کسی می توانست بفهمد که در دنیایی از سراسیمه گی و اضطراب دست و پا می زنند. کمی آن طرفتر یک صاحب منصب با لباس نظامی به موهای یک زندانی چنگ انداخته بود و او را روی زمین می کشاند و با لگد به پشت و پهلویش می کوبید. زندانی بیچاره، که فهمیده نمی شد به چه گناهی آن طور وحشیانه لت و کوب می شد، با خاموشی مرگباری قادر نبود لب به اعتراض بگشاید. منظره ی غم انگیز و درد آوری بود. هیچ عکس العملی را نیز از جانب دیگران بر نمی انگیخت. مثل این که از رویدادهای معمولی و روزمره ی زندان بود. از آن می شد به موقعیت و وضعیت دنیای جدید پی بُرد که ارزش و اهمیت انسان تا چه حدی است. ترس و اضطراب وجود زندانیان تازه رسیده به آن جا را فرا گرفت.

خیلی عجیب به نظر می رسد که یک دولت، نه مجرمین جنایی، بلکه کسانی را زندانی نماید که تنها جرم شان اندیشیدن با دیدگاه های



متفاوت است. با نگاهی به تک تک زندانیان فکر می‌کردم که این‌ها غرق شده‌گان تاریخ حاکمیت گروهی هستند که برای تحکیم سلطه‌اش از هیچ نوع دیگر آزاری و قلع و قمع مخالفین رویگردان نیست و دیگر اندیشی را جرمی می‌پندارد بس عظیم. چه گونه راحتی و ناراحتی، خوشحالی و اندوه و آزادی و بنده‌گی عده‌یی از انسان‌ها به خواست و میل و اراده و تصمیم عده‌یی از انسان‌های جاه طلب و قدرتمند و زورگو بستگی پیدا می‌کند و بین مرگ و زنده‌گی معلق می‌ماند. اگر قرار باشد همه دولت‌های دنیا مردم را به جرم دگر اندیشی زندانی سازند، باید زندان‌هایی به بزرگی کشورها بسازند. برگردیم به صحن بلاک دوم.

تعدادی از کارمندان زندان در لباس نظامی انتظار ورود ما و دیگر زندانیان جدید را می‌کشیدند تا هم مقررات زندان را برای ما توضیح دهند و هم مطابق لیست، ما را به اتاق‌های مختلف تقسیمات نمایند. برخورد خشن و غیرانسانی و تحقیر و توهین‌شان تا حدودی وضع پیشامد با انسان‌ها در محیط جدید را توضیح می‌کرد. این کارمندان کم سواد و نافهم در لباس نظامی در حقیقت بر این قلمرو حکم‌روایی می‌کردند و با امر و نهی به هر کسی، قدرت‌شان را به نمایش می‌گذاشتند.

در تحت حاکمیت چنین دولتی باید هم همین‌طور باشد که مردمان احمق و نادان در مقام و منزلتی قرار گیرند که افراد با هوش دارای وجدان حاضر به پذیرش آن نیستند. مردمان احمقی که همه چیز را مال خود می‌دانند و به دیگران فخر می‌فروشند. نه عقل کافی دارند، نه تحصیل کافی و نه هم آرمان والا و انسانی. به همین دلایل مانند بنده‌گان چشم و دهان بسته به بالایی‌ها، آن مقام‌های بلند را مفت و بدون زحمت به چنگ آورده‌اند. همین‌ها اند که در برابر مخالفین‌شان هیچ قانون و مرزی را به رسمیت نمی‌شناسند و در برابر مقامات مافوق با اطاعت کورکورانه شخصیت حیوانی‌شان را تبیین می‌کنند. وجدان این افراد زیر تازیانه‌ی منافع شخصی و خودخواهی و جاه طلبی تنزل میابد و به حراج



گذاشته می‌شود و به فروش می‌رود. آن گاه است که به هر دنائت و پستی تن می‌دهند و دمار از روزگار زندانی دست و پا بسته در می‌آورند. جالب تر این است که توقع هم دارند که دیگران اخلاق را از آنان یاد بگیرند و به هر امر و نهی شان گردن بگذارند.

کارخانه ی قتل و کشتار:

چینی که در صف ایستادیم چشمم به دیوارهای بلند سنگی بلاک دوم افتاد که مانند حصاری قد بر افراشته بود و مانند اژدهای گرسنه، انسان های بیشماری را به کام کشیده بود. این منظره، یاد آن هایی را در خاطره ها زنده می‌کرد که راه شان از همین کارخانه ی قتل و کشتار گذشته بود. از اولین روزهای حاکمیت جدید، در توحش ابتکار عمل کم نظیری به خرج داده شد. حزب دموکراتیک خلق جنگ ناموفق با اوضاعی را آغاز کرده بود که خود بوجود آورده بود. زندان پلچرخی، نماد زورگویی و توحش دولتی، استبداد، شکنجه و اعدام پُر از زندانی سیاسی شد و مردم را به طور وحشتناکی هراسان ساخت. رژیم خلقی، پرچمی تنها در پی قلع و قمع مخالفین نبود، بلکه می‌خواست همه رقیب های احتمالی آینده را از سر راه بردارد. فرهنگ کشتار و اعدام بر ساختارهای امنیتی رژیم غالب بود؛ و ازین ابزار برای تحکیم و استقرار حاکمیت وسیعاً بهره جستند. زنگ خطر با قتل داوود خان و اعضای خانواده اش و اعدام بدون محاکمه ی مقامات بلند پایه ی ملکی و نظامی دولت او به صدا در آمده بود. ماشین کشتار رژیم از کار نمی‌ایستاد، محاکمه یی وجود نداشت و قساوت حرف اول را می‌زد. هرگونه اعتراضی نیز با چوب و چماق و دستگیری و زندان و گلوله پاسخ داده می‌شد. هر کارمند زندان و دستگاه استخبارات دولت مالک مطلق حیات و ممات زندانی بود. سید عبدالله، قوماندان عمومی زندان، پادشاه بی تاج این قلمرو بود و در ساحه حکمروایی اش می‌زد و می‌بست و می‌کشت و به هیچ مرجعی هم پاسخگو نبود.



ادامه‌ی این وضع می‌توانست سقوط دولت کودتا را در پی داشته باشد. اما روس‌ها نیز غافل نبودند؛ و برای نجات رژیم تحت حاکمیت شان دست بکار شدند. یکصد هزار نیروی مسلح از زمین و هوا به لشکرکشی پرداختند. حفیظ الله امین، خشن‌ترین چهره‌ی رژیم کودتا، را قربانی اعتماد به خودشان ساختند و از سر راه خود دور کردند. در حالی که اخبار رادیو و تلویزیون از او با نام قوماندان دلیر انقلاب شور نام می‌بردند، همزمان ببرک کارمل در سخنرانی‌اش از طریق رادیوی تاجکستان، خبر قتل او را اعلام می‌کرد.

شش جدی و وقایع بعدی:

بعد از تجاوز نظامی ششم جدی و انتقال قدرت به بخش پرچم حزب دموکراتیک خلق، دولت، و در رأس آن ببرک کارمل، با استفاده از ترفند اغواگرانه برای جلب حمایت مردم، زندانیان سیاسی را از بند رها کرد؛ اما تعدادی را در زندان نگه داشت. روز شانزدهم جدی سال ۱۳۵۸ خورشیدی دروازه‌های زندان پلچرخی گشوده شد. من در آن روز همان جا بودم. محشری بپا بود. هزاران زندانی سیاسی، بعد از تحمل شکنجه‌های بسیار رها شدند. آثار شکنجه در چهره‌ی هر زندانی رها شده هویدا بود. اما همین که از زیر ساطور شکنجه گران زنده برآمده بودند غنیمتی بود بس عظیم. جمعیت بیشماری در بیرون زندان انتظار عزیزان شان را می‌کشیدند. خوشبخت آن‌هایی بودند که چشم شان با دیدن عزیزانی روشن می‌گردید. هزاران تن دیگر هرگز ازین دروازه بیرون نیامدند و یا مستقیماً از محل حوادث به کشتارگاه‌ها انتقال داده شده و در گورهای مخفی و جمعی جاودانه سر در نقاب کشیده بودند. غریو شادی و صداهای گریه با هم آمیخته گوش فلک را کر می‌کرد و هر انسان دارنده‌ی احساس انسانی را به گریه می‌آورد. تعدادی هم عکس‌های عزیزان شان را به دست داشتند و به هر زندانی رها شده آن را نشان می‌دادند تا مگر سراغی از گم شده‌گان شان به دست آورند. مانند صحنه‌های بازگشت



عساکر زنده مانده یی که از جبهات جنگ جهانی دوم بر می گشتند، یک خانم جوان عکس شوهرش را در یونیفورم نظامی به دست داشت و در جهت مخالف حرکت زندانیان به پیش می رفت و تا جایی که ممکن بود آن را به هر کسی نشان می داد و سراغش را می گرفت. یک خانم سالخورده دو قطعه عکس فرزندان را به دست داشت و با چشم های گریان سراغ آنان را می گرفت و تا آخرین زندانی یی که از آن جا خارج می شد، بدون خستگی و غفلتی، جلو شان را می گرفت به امید این که سراغی از فرزندان به دست آورد. اما، آن امیدها به وسیله ی جنایتکاران حزبی قطع گردیده بود. آخرین زندانی نیز پا از زندان بیرون نهاد. اما قبل از این که دروازه ی بزرگ زندان را ببندند، بسیاری از مردم که نتوانسته بودند عزیزان شان را ببابند به داخل زندان هجوم بردند و گوشه های تاریک زندان را نیز جست و جو کردند. چنین روز و منظره های غم انگیز و منحصر به فرد در کمتر جایی از دنیا دیده شده بود. اما، این تراژیدی صحنه ی غم انگیز به همین جا پایان نیافت.

از فردای آن روز این اژدهای خون آشام دوباره دهن گشود و مخالفین مرحله ی نوین «انقلاب» را در کام خویش فرو می برد. تا چند ماه دیگر بلاک های مختلف زندان اشباع شد. فاتحان جدید از تاریخ نیاموخته بودند و مغرور این که اردوی یک صد هزار نفری سرخ را در عقب خود دارند شکست خود را محال می دانستند. دور دیگری از سرکوب و زندان و شکنجه و ترور و تیرباران آغاز یافته بود. «خاد» جانشین «اگسا» و «کام» شده بود و نجیب درمسند ریاست آن، به جای اسدالله سروری و اسدالله امین، تکیه زده بود. مشاورین روسی، که اختیارداران اصلی ملک و دولت بودند، بدون کوچک ترین ترحمی حکم زندان و شکنجه و اعدام صادر می کردند و در بیرون از این چهاردیواری، دهات و قصبات و شهرها را با بم و راکت و توپ و تانک با خاک یکسان می کردند. موج مهاجرت ها شدت گرفت و گروه های ملیونی مردم به کشورهای همسایه پناهنده شدند. آن سوی



دیوارزندان پلچرخى باز هم شاهد تراژیدى هجوم هزاران شهروند مظلوم کشور بود که به امید گرفتن خط و خبرى از عزیزان زندانى شان روز را به شام مى‌رسانیدند. بازهم صدای گریه ی مادرانى که عزیزانى درین چهاردیواری داشتند، گوش فلک را کرمی‌کرد. اما گوش قلدران تکیه زده به قدرت و حاکمیت کر بود و صدای مردم را نمى‌شنیدند. لذت تکیه کردن به قدرت با قیمت نوکری به اجانب و با اشک و آه هزاران یتیم ترجیع داده شد. چنین بود منظره ی اسفناک کشور در بعد از هفت ثور و شش جدی در تحت سیطره حزبی که خودش را دموکراتیک مى‌گفت. اما برای دیدن و شنیدن آن وضع اسفناک تنها داشتن چشم و گوش کافی نبود، باید وجدان دیدن و شنیدن در زیر تازیانه منافع شخصی و گروهی و حزبی به حراج نمى‌رفت. تنها در چنین صورتی بود که اشک ماتم در دیده گان حلقه مى‌زد و آدم پی مى‌برد که به حال این کشور و این مردم باید گریست و به عاملین خلقی، پرچمی آن نفرین گفت.

دهایی از زندان:

دقیقاً سه سال بعد، بازهم در روز پنجم جوزا، سوار در یک بس که برای انتقال زندانیان رها شده به داخل پلچرخى آورده شده بود، از دروازه ی زندان بیرون شدم. بس حامل ما از دروازه ی عمومی زندان فاصله مى‌گرفت، به عقب نگاه کردم؛ وقتی دیوارهای سر به فلک کشیده ی سنگی و برج های خوفناک مراقبت را دیدم با خود گفتم: «آفرین به آنانی که در پشت این دیوارهای وحشتناک شب را به صبح مى‌برند و در یک چنین شرایط غیر انسانی هنوزهم زنده هستند و نفس مى‌کشند.»

بس حامل ما سرعت مى‌گرفت و گرد و خاک برخاسته از عقب آن، منظره ی زندان را از نظرها پنهان مى‌کرد. اما، من همچنان به آن نظر دوخته بودم و مى‌خواستم نمای بیرونی آن را هم به حافظه بسپارم؛ زیرا خاطرات تلخ و شیرین بیشتر از سه سال عمرم در آن جا اتفاق افتاده بود،



در حالی که این بیت سعدی را با خود زمزمه می‌کردم:

دوران بقا چون باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم برما کرد

در گردن او بماند و برما بگذشت

بلاک اول پلچرخی

(زمستان سال ۱۳۶۱ خورشیدی)

معمولاً ماه جدی از سردترین ایام سال در کشور است. درین ماه، چادر سفید برف بر کوه های کابل پهن می گردد و س- ردی هوا به درجه ی آزار دهنده ی زیر صفر می رسد. به همین دلیل است که درین فصل سال، مردم در جست و جوی تهیه ی وسایل گرم کن هستند تا از گزند سردی هوا در امان بمانند. اما برای آنانی که در عقب دیوارهای سرد زندان شب و روز ایام اسارت را سپری می نمودند و دست شان به وسایل و مواد گرمی بخش نمی رسید، شدت سردی هوا چندین برابر آزار دهنده تر بود. مخصوصاً این که در عقب آن دیوارها، در بلاک اول زندان پلچرخی، جگتورن شمس الدین به چوکی قوماندانی بلاک تکیه زده بود و فرمانروایی خاص خود را داشت. او با قد بلند و موهای همیشه ژولیده اش، دارای چشمان تابدار بود، و به این دلیل، زندانیان به او شمس الدین کور لقب داده بودند. کرکتر و صفات غیر انسانی و خصوصیات حیوان گونه داشت. حتی گاهی وقت نیمه های شب در دهلیزها قدم می زد. شاید به دلیل همین معایش بود که به زندانی نیز به چشم انسان نمی دید.

کمتر زندانی بلاک اول از گزند زبان و مُشت و لُگد او در امان مانده بود. عضو جوخه ی اعدام بود و به گفته ی بعضی ها، زندانیان بسیاری را در پولیگون تیرباران کرده بود. آن طوری که بعد ها شنیدم، اجباری در کار نبود تا او در تیرباران محکومین به اعدام سهم بگیرد. با علاقه



مندی شخصی‌اش به این کار مبادرت می‌ورزید و از کشتن دیگران لذت می‌برد. ایام خوش او زمانی بود که لیست اعدامی‌ها از طرف خاد به دستش می‌رسید.

گرچه که به هر کارمند خاد و یا زندان حق داده شده بود هر طوری که می‌خواستند با زندانی رفتار نمایند. تحقیر و توهین که گپ خیلی پیش پا افتاده بود؛ لت و کوب، کتّه قفلی، بیخوابی دادن و انواع و اقسام دیگر شکنجه را می‌توانستند به کار ببرند و مورد تشویق و تقدیر مقامات بالا نیز قرار می‌گرفتند. معلوم است که این روش از وضع حاکم بیرون زندان و نبود قانون و احترام به حقوق بشر از طرف دولت در کلیت جامعه نماینده گی می‌کرد. ولی کسانی که از نظر شخصیتی نیز کمبودی داشتند مزیدی بر علت می‌شد تا بیشتر به انسان آزاری بپردازند و این شمس الدین خان یکی از همان‌ها بود.

بلاک اول در سه طبقه ساخته شده بود و به دو وینگ (سمت) شرقی و غربی تقسیم می‌گردید. هر دهلیز سمت شرقی دارای شانزده سلول در دو ردیف بود که هر سلول تشناب مستقل خود را داشت. اتاق آخری را خالی گذاشته بودند و از آن به منظور «نوکیوالی» استفاده می‌شد. هر روز زندانیان یک اتاق، به اساس نوبت، «نوکیوال» دهلیز می‌بودند که در همان روز وظیفه ی آوردن «قره وانه» و تقسیم آب جوش و نان خشک به همه ی سلول‌ها را به عهده داشتند. آبرگمی، که از پول زندانیان خریداری می‌گردید، از یک دانه بیشتر اجازه نمی‌دادند و آن هم در همین اتاق نوکیوالی می‌بود.

طبقه ی دوم و سوم سمت شرقی بلاک اول را به زندانیانی اختصاص داده بودند که به جناح حفیظ الله امین، حزب دموکراتیک خلق، منسوب بودند. در هر اتاق دوچپرکت دو طبقه ای گذاشته بودند که نفر پنجمی باید روی زمین می‌خوابید.





پانزده نفر دیگر، که عضویت حزب خلق را نداشتند، به صورت جزایی به آن دهلیز آورده شده بودند، و در پانزده اتاق جا داده شدند، که نگارنده نیز در آن جمع شامل بود و ما باید روی زمین می‌خوابیدیم. دروازه اتاق ها در جریان روز قفل می‌بودند و شام، با شروع پروگرام تلویزیون، که در دهلیز هر طبقه ی بلاک بود، دروازه ها را باز می‌کردند. اما، از دهلیز بیرون رفته نمی‌توانستیم. با ختم پروگرام تلویزیون دوباره به سلول ها برمی‌گشتیم و دروازه ها باز هم قفل می‌گردید.

در هردو هفته یکبار، به روز جمعه، روز «پایوای» بود که زندانی می‌توانست نامه و یا احوالی از کسان خویش به دست آورد. بعد از اعتصاب زندانیان در سال ۱۳۶۱، به جزء پول نقد و البسه چیز دیگری را اجازه نمی‌دادند. در روزهای پایوای دروازه ی سلول ها را باز می‌گذاشتند؛ اما از دهلیز مربوطه قفل می‌بود.

در یکی از این روزها ساعت پنج صبح، که هنوز در بستر بودم، با صدای سربازی که نامم را می‌خواند، با عجله خود را به او رسانیدم. سرباز، نامه یی را که برادرم فرستاده بود با لباس و ۵۰۰ افغانی پول نقد برایم تسلیم داد. در نامه نام ادویه یی را که همیشه از خانه برایم می‌فرستادند، نیز خواندم. جواب نامه را نوشته به سرباز دادم.

وقتی به اتاق برگشتم متوجه شدم که آن دوا در بین لباس ها نیست. با عجله از اتاق برآمدم، سرباز را صدا زدم و دلیل را پرسیدم. سرباز گفت که اجازه ندادند دوا را برای شما بدهم. نامه را دوباره از او گرفته در اخیر صفحه نوشتم که: «دوای ارسالی برایم نرسیده است. شما یک به یک آنرا دوباره تسلیم شوید، چون این ها آنرا برای خود نگه میدارند».

نامه را به سرباز دادم و دوباره به اتاق برگشتم. هوا سرد بود و خواستم دوباره به بستر بروم تا اندکی گرمتر باشم که باز هم صدای سرباز به گوشم رسید. با عجله رفتم، فکر کردم شاید دوا را آورده است.



سرباز گفت که با من بیا. به تعقیب او به طبقه ی اول بلاک به «اتاق سیاسی» رهنمایی شدم و نمی دانستم که موضوع چه است.

برای اولین بار می دیدم که نامه های زندانیان و پایواز ها چه گونه سانسور می شوند و کالاهای ارسالی چطور تلاشی می گردند. چهارسمت اتاق حدود بیست میز چیده شده بود و پشت هر میز یک کارمند خاد و یا قوماندانی بلاک نشسته بودند، نامه ها را می خواندند و به تلاشی البسه مصروف بودند.

در وسط اتاق شمس الدین کور ایستاده بود. سرباز برایش رسم تعظیم کرد و گفت که: «صاحب آوردمش».

قوماندان رو به من کرد و پرسید: این نامه را تو نوشته ای؟

گفتم: بلی، من نوشته ام.

گفت: چرا چنین چیزی نوشته ای؟

گفتم: چیز دروغی ننوشته ام، تکلیف معده دارم و این دوا ی مورد ضرورت...

هنوز گیم به آخر نرسیده بود که با ضربه ی ناگهانی مشتش، که به رویم اصابت کرده بود، به زمین افتادم. بلافاصله با لگد به جانم افتاد و آن قدر به زدن ادامه داد تا آن که از نفس ماند و توانایی اش به آخر رسید. کارمندان دیگری که پشت میز ها قرار گرفته بودند، مصروف کار خود بودند و انگار که هیچ چیزی دور و برشان اتفاق نمی افتد. معاون قوماندان، که همان جا بود، دست مرا گرفت و در یکی از تشناب ها کوته قفلی ام کرد.

این تشناب در طبقه ی اول سمت غربی بلاک اول قرار داشت و مساحت آن حدود یکنیم متر بود و تنها یک تپ فرشی برای غسل کردن داشت که اندکی بالاتر از سطح زمین ساخته شده بود.



من که به جزء لباس خواب، حتی کرتی و جاکتی هم نداشتم، در دقایق اول متوجه شدم که سردی هوا در آن جا طاقت فرسا است. تنها چیزی که با خود داشتم همان ۵۰۰ افغانی بود که برادرم فرستاده بود.

در آن سال ها عده یی از فعالین حزبی داوطلبانه و یا شاید به حساب «دوره ی احتیاط» سربازی، وظایفی را در زندان بدوش داشتند که یکی از همان ها مسئول همین طبقه یی بود که من در تشنابش کوته قفلی بودم. بعد از گذشت چند لحظه دروازه راتک تک کردم. افسر حزبی که در دهلیز پهره می‌داد، در را باز کرده پرسید: چه گپ است؟

خیلی محترمانه برایش گفتم این پول را بگیر و از کانتین یک قطی سگرت و گوگرد برایم بیاور. از جمع آن پول یک نوت صد افغانی را به او پیش کردم.

بدون اینکه چیزی بگوید در را دوباره به شدت بست. از عقب دروازه در حال دور شدن بود که صدایش را می‌شنیدم؛ ولی ندانستم که چه می‌گفت.

لازم به یادآوری است که کانتین بلاک اول در طبقه ی اول بلاک و قیمت یک قطی سگرت در آن وقت ده افغانی بود.

بعد از ساعتی صبر دوباره در را تک تک کردم. همان افسر در را گشود و سوال قبلی اش را تکرار کرد. برایش گفتم: این صد افغانی را بگیر و یک قطی سگرت و گوگرد برایم بیاور، باقی مانده ی آن از تو. دوباره در را به شدت بست و گفت که دیگر تک تک نکنی.

از پنجره تشناب به بیرون نظر انداختم تا اگر کسی را ببینم و برایش بگویم که برایم سگرت بیاورد. هیچ زندانی یی را ندیدم. از بخت بد که در روز های «پایوازی» زندانیان پروگرام تفریح نداشتند و همه در اتاق های شان می‌بودند. در پشت پنجره ی تاقک تشناب چند تا چوبک گوگرد



توجه ام را جلب کرد. چند لحظه ی قبل یک سوخته ی سگرت را در کنج تشناب دیده بودم. آن چوبک های گوگرد را گرفتم ولی تنها یک تای آن باروت داشت و باقی مانده ها چوبک های سوخته بودند. سوخته ی سگرت را از کنج تشناب برداشتم به امید این که چوبک گوگرد با تماس به سنگ روشن خواهد شد، ولی باروت آن خیلی مرطوب بود. چند لحظه ی با «پُف» کردن خواستم تا رطوبت باروت خشک گردد. وقتی مطمئن شدم که خشک شده است، با ساییدن به سنگ تشناب خواستم آنرا روشن کنم. نتیجه منفی بود و باروت به زمین ریخت.

دوباره به کنج تشناب نشستم. به دیوار سرد و مرطوب آن تکیه داده با خود فکر می کردم که آیا انسان واقعاً اشرف مخلوقات است و یا این که این رتبه و درجه را به دلایل دیگری به خود اعطا کرده است.

روز کوتاه زمستانی برای من در آن تشناب، طولانی تر از زمستان به نظر می رسید. فکر می کردم مدت های طولانی می شود در آن جا هستم. تنهایی و بی کسی تحمیل شده با این که کسی به انتخاب و یا میل خودش بخواهد تنها باشد فرق می کند. گاهی تنها بودن لذت دارد و گاهی هم انسان در تنهایی آرامش بیشتر می داشته باشد و بهتر می تواند استراحت نماید. اما آن تشناب با دیوارهای سرد و مرطوبش برای من به زنده به گور شدن شباهت داشت. لحظه به لحظه که شدت گرسنگی و سرما بیشتر می شد بیشتر به خود می لرزیدم. باز هم در را تک تک کردم. باز هم با همان سوال تکراری افسر مواجه شدم. برایش گفتم: یک لحظه در را نبند و به حرفم گوش بده. گفت: خو، بگو چه می گویی؟

گفتم: ببین، خودت هم می دانی که من از صبح وقت این جا هستم و چیزی هم نخورده ام و هوا هم خیلی سرد است، من از تو چیزی نخواستم ام که امکان نداشته باشد. این سه صد افغانی را بگیر و فقط یک قطی سگرت و گوگرد برایم بیاور، باقی مانده ی آن از تو باشد.

اما او باز هم نپذیرفت و در را به شدت بست.

به فکر رسید که شاید با قدری ورزش نمودن اندکی سردی کاهش یابد. اما با ساختمان لعنتی که آن تشناب داشت تنها می توانستم در یک نقطه ی ثابت بنشینم و برخیزم. چند دقیقه مصروف ورزش شدم و اندکی هم از سردی کاسته شد. دوباره به کنج تشناب پناه بردم. ساعت زمان خوابیده بود و لحظات به گُندی و آهستگی سپری می شدند. نصف روز گذشت؛ کنار پنجره ایستادم به امید این که چاشت است و وقت آوردن و توزیع قره وانه، شاید کسانی که برای گرفتن قره وانه می آیند بتوانم از پنجره کسی را ببینم و یا این که قره وانه را برایم خواهند آورد که غنیمت بزرگی بود و از شدت سردی هوا برایم اندکی می کاست. بعد از ساعتی صدای موتر را شنیدم که دیگ های قره وانه را انتقال می داد و از دروازه ی بزرگ بلاک اول داخل شد. ورودی بلاک اول ازین تشناب معلوم می شد.

ساعتی صبر کردم، دیدم از قره وانه خبری نیست، دوباره در را تک تک کردم. باز هم همان افسر؛ با همان سوال تکراری اش. برایش گفتم: برای من قره وانه نمی آوری؟

جواب داد که: قوماندان صاحب اجازه نمی دهد.

گفتم: خوب! من هم نمی گویم که خلاف امر قوماندان کاری کنی و برایم قره وانه بیاوری، ولی می توانی این چارصد افغانی را بگیری و یک قطی سگرت و گوگرد برایم بیاوری و باقی پول آن از تو.

باز هم نپذیرفت و در را بست.

کمتر آدمی را به این کله شخی ولجاست دیده بودم. این که بزرگان گفته اند که انسان ها را در وقت قدرت شان بهتر می توان شناخت، حرف کاملاً بجا و منطقی است. این افسر در آن لحظه در برابر من احساس قدرت می کرد و علاقه داشت تا این قدرتش را هم به نمایش بگذارد و



حکومتی که با آزادی و هر آن کسی که به آزادی اعتقاد داشت، دشمنی می‌ورزید باید هم این چنین افسران برده مانند را در خدمت می‌گرفت. این افسران طوری تربیه شده بودند که عاطفه‌ی انسانی در وجودشان کشته شده بود. انسان تا چه حدی باید در ایدئولوژی غرق گردد که انسان بودن را فراموش کند؟ آیا ذهن ایدئولوژیک این افسر که مرا دشمن می‌پنداشت کاملاً از انسانیت تهی شده بود؟

آن روز سرد و طاقت فرسا جایش را به شام خالی می‌کرد. آفتاب کم رمق زمستانی، تکه‌های ابری را که در آسمان کابل در حرکت بودند به رنگ سرخ درآورده بود که به رنگ خون می‌ماند و در پشت کوه‌ها از نظرها ناپدید می‌شد. لحظه به لحظه که تاریکی هوا بیشتر می‌گردید، شدت سردی نیز افزایش می‌یافت. به اضافه‌ی این که این تشناب برق هم نداشت و باقی مانده‌ی وقت را باید در تاریکی سپری می‌کردم.

شام زندان، آن هم کوتاه قفلی در یک تشناب تنگ و تاریک و مرطوب، بیشتر حس تنهایی و تجرید برایم می‌داد. در آن لحظات به این مطلب پی می‌بردم که در هنگام اسارت عقب‌میل‌های آهنین زندان آرزوهای انسان ساده و کوچک می‌شوند و درین ساعات کوتاه قفلی از آن هم کوچکتر. اما برآورده شدن همین آرزوهای کوچک هم اهمیت بزرگی دارند و موفقیت به شمار می‌آیند. میسر شدن یک گیلان چای و یک قرص نان خشک و یک دانه سگرت در آن شرایط آرزو شمرده می‌شود. درحالی که دسترسی دایمی به این چیزها از حقوق اولیه و اساسی هر انسانی است؛ چه انسان در بند و چه انسان آزاد و هیچ قانونی تحت هیچ گونه شرایطی نباید کسی را از دسترسی به آن‌ها محروم سازد. اما، حزب دموکراتیک خلق خود را ملزم به رعایت قوانین حقوق بشری نمی‌دانست. همین که کسی نزدش زندانی بود دشمن شمرده می‌شد و دشمن را مستحق هیچ چیزی نمی‌پنداشتند جزء شکنجه.

گرسنه‌گی و سرما و نداشتن سگرت توانم را به آخر می‌رساند. برای





آخرین بار بازهم در را تک تک کردم. همان افسر، که آثار خسته گی، از سبب پهره ی طولانی، در چهره اش نیز پیدا بود در را باز کرد، ولی این بار خاموش ایستاد و سوالی نکرد. شاید می دانست که من چه می گویم. خواستم موقع را از دست بدهم. با عجله پنجد افغانی را برایش پیش کردم و گفتم، ضابط صاحب این پنجد افغانی از تو باشد فقط برای من یک دانه سگرت بده. گفت که وظیفه ی من به پایان رسیده، برای پهره دار بعدی مشکل را بگو. این را گفت و در را دوباره بست. چند ثانیه یی سپری نشده بود که دوباره دروازه را باز کرد. فکر کردم می گوید به اتفاق برو. پرسید: بازهم این چیزها را می نویسی. به شدت اعصابم نا آرام بود ولی نمی خواستم پاسخی بدهم که فکر کند کوتاه آمده ام، گفتم: اگر این اتفاق صد بار دیگر بیافتد صد بار دیگر هم می نویسم. به شدت دروازه را دوباره به رویم بست.

گرسنه گی را تحمل پذیرتر میافتم، ولی نداشتن سگرت طاقتم را به آخر رسانیده بود. از جانب دیگر، معلوم نبود که چه مدتی آن جا خواهم ماند. به این دلیل تلاش داشتم تا سگرت به دست بیاورم. امیدواری برایم پیدا شد که شاید با پهره دار بعدی بتوانم کنار بیایم. ولی اگر گیم را قبول نکرد این مراحل طی شده را مجبورم باز هم بپیمایم. باخود می گفتم این افسر زمانی از دل من خواهد آمد که به چنین روزی گرفتار آید و همچو روزی را از ته ی دل برای او آرزو کردم.

چند لحظه بعد باز هم تک تک کردم، به امید این که پهره دار دیگری در را به رویم باز کند. اما معلوم می شد که اصلاً پهره دار دیگری آنجا نبود و یا شاید لازم نمی دید در را باز نماید. با چندین وقفه تکرار در تکرار تک تک کردم، ولی کسی آن را به رویم نگشود.

ساعت ۹ شب بود. با خود تصمیم گرفتم که اگر امشب را همین جا ماندم از فردا دست به اعتصاب غذا می زنم. این که اعتصاب چه نتیجه بار میآورد برایم مهم نبود. در همین فکر بودم که در باز شد. این بار





یکی از سربازان بود. برایم گفت که بیا بیرون شو و با من بیا. بدنبال او روان شدم. مرا به اتاق قوماندان بلاک رهنمایی کرد. اعصابم به شدت ناراحت بود و در ذهنم برای بدترین حالت ها آمادگی گرفته بودم. قصد داشتم چند گپ سخت نثار قوماندان بسازم هرچه باداباد.

وقتی وارد اتاق شدم، سرباز مذکور به قوماندان رسم تعظیم کرد و دوباره خارج شد. اما، قوماندان متوجه رسم تعظیم او هم نشد. اتاق به قدر کافی گرم بود و چاینگ آب بالای بخاری گذاشته شده بود و بخارات آب از آن بالا می‌گردید.

قوماندان شمس الدین، پشت میز کارش، مصروف نوشتن بود. فکر کردم متوجه آمدن من نشده است. ولی با گذاشتن قلم و کاغذی به سمت دیگر میز، حدس زدم که چیز تحریر شده مربوط به من است.

با اشاره ی دست برایم فهماند که در طرف دیگر میز کار او، که یک چوکی گذاشته شده بود، بنشینم. حس کنجکاوای تحریکم کرد که ببینم در آن کاغذ چه نوشته شده و چرا مربوط به من می‌گردد. فراموش کردم گپ های زشت و تندی را که باید به او می‌گفتم، بگویم. بعد از نشستن متوجه همان کاغذ شدم که سوال ذیل در آن تحریر شده بود: «تو عتیق الله معلومات بدهید که در رابطه ی کدام باند اشرار زندانی شده ای؟»

وقتی چشمم به خط کج و معوج و املاء و انشای او افتاد تعجب کردم و دانستم که از سواد کافی هم بی بهره است.

من که همه ی روز را در آن حالت سپری کرده بودم و حوصله ام به پایان رسیده بود، اصلاً فرصت فکر کردن به احتمال خطرات بیشتر برایم نمانده بود و گنجایش و حوصله یی هم در خود نمی‌دیدم که باز هم تحقیق بدهم. دوباره قلم و کاغذ را پیش روی قوماندان گذاشتم و گفتم که من کمتر از سه سال می‌شود زندانی هستم و اوراق تحقیق من در ریاست تحقیق «خاد» موجود است، شما می‌توانید این معلومات را از آن





جا بگیرید.

قوماندان با عصبانیت گفت که، من به «خاد» کاری ندارم و می‌خواهم از تو دوباره تحقیق کنم.

برایش گفتم: قوماندان صاحب! شما می‌دانید که من از صبح تا به حال در تشناب کوته قفلی بودم و چیزی هم نخورده‌ام. به عوض تحقیق اگر گیلان چایی برایم می‌دادید بهتر نبود؟ می‌دانستم که هرگز نه تنها این تعارف را نخواهد کرد بلکه داشتن چنین توقعی از وی کاملاً بیجا و بی‌مورد بود؛ ولی منظور من به رُخ کشیدن کمبود انسانیت در او بود.

این گپ مانند آتشی در جاننش افتاد و با عصبانیت گفت که: من ترا اینجا به مهمانی خواسته‌ام، از تو دوباره تحقیق می‌کنم.

من هم دو پای را در یک موزه کرده و برایش گفتم که حاضر نیستم دوباره تحقیق بدهم.

شاید قبول این گپ برای بعضی‌ها مشکل باشد که در چنان حالتی و در محیط زندان که قوماندان، آن هم از نوع «خلق» و پرچمی‌اش، حاکم سرنوشت و زنده گی و مرگ زندانی است، کسی بتواند با قوماندان چنین برخوردی داشته باشد. اما، آن گونه که می‌گویند بالاتر از سیاهی رنگی نیست؛ گاهی انسان هم در حالت و موقعیتی قرار می‌گیرد که از هیچ گونه خطری نمی‌هراسد و اساساً ترس معنی‌اش را از دست می‌دهد. من در چنین وضعیتی قرار داشتم که خطر برایم ارزشی نداشت و بالاتر از آن چیزی که در جریان روز بر من گذشته بود، واکنش تندتری را توجیه می‌نمود.

قوماندان از پشت میز کارش برآمد و با مشیت و لگد به جانم افتاد و تکراراً می‌پرسید که تحقیق می‌دهی و یا نه؟

و من تکرار در تکرار می‌گفتم که تحقیق نمی‌دهم.



در همین اثنا در اتاق باز شد و کسی به داخل آمد. من نمی دانستم که او کی است.

قوماندان، با دیدن شخص تازه وارد، از لت و کوب من دست برداشت و مانند فاتح جنگ، دوباره پشت میز کارش قرار گرفت. موهایش بیشتر ژولیده شده و قیافه ی جالب و مضحکی بخود گرفته بود. می توانستم در سیمای او بخوانم که شکست خود را باگفتن کلمه ی «دیدی»؟ جبران می کرد. حالتی را که او در همان لحظه داشت، دلم برایش سوخت! زیرا می دیدم که بعضی انسان ها تا چه حدی کم ظرف و خوار و کوچک هستند که حتی وجودشان توهین به مقام والای انسان است، از چه لذت می برند و چه گونه می توانند درین حالات چهره ی پیروزمند به خود گیرند. حالت و سیمای چنین انسان ها در چنان موقعیت ها واقعاً تأثیر برانگیز و جالب توجه می نماید. زیرا ارزش مقام انسان و، به تبع آن، ارزش وجود خود شان را چنین خوار و ذلیل به نمایش می گذارند.

لحظه یی در اتاق سکوت برقرار شد. من که روی زمین افتاده بودم، از جا برخاستم. بدون این که اجازه نشستن برایم داده شود، به چوکی نشستم. شخص تازه وارد، با پرسیدن نام من، سکوت را برهم زد. از جایش برخاست و به من هدایت داد که تعقیبش کنم.

به تعقیب او از اتاق قوماندان برآمدم. نمی دانستم که برنامه ی او چه است. خود را آماده ی قبول شکنجه های بعدی می کردم.

اتاق کلنیک بلاک را باز کرد و داخل شد. من هم به تعقیبش وارد اتاق شدم. پشت میز کارش قرار گرفت و از من پرسید: دوایی را که از خانه برایت فرستاده اند، می شناسی؟

وقتی دید جواب من مثبت است به چند خریطه ی دوا، که در کنج اتاق گذاشته شده بودند، اشاره کرده گفت که دوایم را از بین آن ها پیدا کنم.

با خالی کردن اولین خریطه، به روی اتاق، چشمم به دوی خودم افتاد



و خط برادرم را شناختم که در عقب آن چیزی نوشته بود. به دوا اشاره نموده گفتم این دوی من است. اجازه داد که آن را بگیرم و بعداً گفت که به اتاق خود برگردم.

با وجود پشت سر گذاشتن همچو روزی نمی توانستم یقین نمایم که راست می گوید. آهسته آهسته و با ناباوری به طرف دروازه ی خروجی اتاق و دهلیز روان شدم، ولی هر لحظه انتظار می کشیدم که دوباره صدا خواهد زد. صدایی نشنیدم و به اتاقم برگشتم.

در راه به طرف اتاق بغض گلویم را می فشرد؛ نه به دلیل آن که چنان روزی را سپری کرده بودم. به دلیل آن که حتی داکتر زندان نیز نتیجه گرفته بود که در حق من جفا شده است و این شاید حس ترحم در او را برانگیخته بود. کسی از زندانیان گفت که او تازه از دانشگاه طب کابل فارغ گردیده و بحیث داکتر، در زندان برایش وظیفه داده اند. ولی من دیگر هرگز او را ندیدم و حتی اسمش را هم ندانستم.

در اتاق، بعد از صرف مقداری غذا و گیلای از چای، سگرت روشن کردم. احساس خوشی برایم دست داد که آن افسر در بدل یک دانه سگرت پنجمد افغانی مرا قبول نکرده بود، ورنه تا دو هفته پول سگرت و مصارف دیگر را نمی داشتم.

حالا که سال های بسیاری از آن زمان را پشت سر گذاشته ام و برف روزگار بر سرم نشسته، به میل خودم سیگار را ترک گفته و فراموش کرده ام. اما محرومیت های تحمیلی از آن در آن روزگاران هرگز فراموشم نمی شوند و گاهی با خود می گویم: «نه می بخشم و نه فراموش می کنم».



صدای پای سرباز

وقتی کسی و یا کسانی را برای اعدام می‌بردند، تدابیر شدید امنیتی اتخاذ می‌شد. دروازه‌ی همه سلول‌ها را می‌بستند و کسی از زندانیان در دهلیزها و یا صحن زندان دیده نمی‌شد.

درین لحظات همه‌ی زندانیان به غم و اندوه عمیقی فرو می‌رفتند و سکوت مطلق توأم با دلهره حکمفرما می‌شد، زیرا همه می‌دانستند که باز هم اسیرانی را به اعدام گاه‌های پولیگون می‌برند، ولی هیچ کسی نمی‌دانست که این بار نوبت کی است؟

بازهم در یکی از شب‌های ماه جدی در بلاک اول، طبق پروگرام معمول، ساعت شش شام دروازه‌ی سلول‌ها را باز کردند و همه، جهت دیدن تلویزیون به دهلیز رفتیم.

هم اتاقی‌های من محمد علی هوماً معیین وزارت آب و برق، عزیز الله وگری والی ولایت نیمروز، سید احمد شاه خالص منشی کمیته‌ی ولایتی قندهار و نجیب الله وردک کارمند اگسا - کام در زمان حاکمیت تره‌کی - امین بودند و به این دلیل وجوه مشترکی برای درد دل وجود داشت. در وقت پروگرام تلویزیون می‌توانستم با چند دوست دیگر ببینم و از حال و احوال همدیگر باخبر گردیم و درد دل نماییم.

ساعت ۹ شب چند نفر سرباز آمدند و دستور دادند به اتاق‌های خود برویم. چاره‌ی جز اطاعت نداشتیم. به سلول‌های خود برگشتیم و سربازان مؤظف دروازه‌ها را بستند. با این آماده‌گی گرفتن گمان این بود که بازهم کسانی را برای اعدام می‌برند.

روی بستر خواب نشسته بودیم و سکوت مطلق حکمفرما بود. چنان سکوتی که صدای نفس کشیدن همدیگر مان را می‌شنیدیم. بعد از هر چند لحظه‌ی صدای باز و بسته کردن دروازه‌ی یکی از اتاق‌های دهلیز



به گوش می‌رسید و دوباره، برای چند دقیقه ی، سکوت مرگ حکمفرما می‌شد. گاهی هم صدای ترق و تروق پای سربازان در دهلیز، با چکمه های سربازی شان، سکوت را برهم می‌زد.

این چنین داستان ها را تنها در کتاب ها خوانده بودم. به خصوص داستان هایی از جنگ جهانی دوم که در آن ها زندان های زمان هیتلر را تمثیل می‌کردند. گمان می‌برم که اجراء کننده گان این برنامه نیز این چنین صحنه ها را یا در فلم ها دیده بودند یا در کتاب ها خوانده بودند.

غرق در همین افکار بودم که دروازه ی سلول ما باز شد. نفس در سینه ها حبس گردید. همه به مرگ فکر می‌کردیم. معاون اطلاعات بلاک، با چند نفر سرباز، داخل اتاق شدند. همه ی ما واقعاً شوکه شده بودیم. برای این که لحظه ها را بیشتر وحشتناک جلوه داده باشند، چند لحظه یی در سکوت به ما نگاه می‌کردند. بعد به سید احمدشاه خالص دستور دادند به دهلیز بیاید. رنگ از رخ سید احمدشاه پرید و تا خواست اثاثیه اش را جمع آوری نماید، آن ها مانع شدند و به ما گفتند اثاثیه اش را جمع آوری کنیم و بدون این که انتظار بکشند او را با خود بردند و دروازه را دوباره بستند.

گرچه سید احمد شاه خالص مقام بالایی را در دوره ی زمام داری تره کی - امین داشت، ولی این به معنای آن نبود که مرگ او خرسندم می‌ساخت. به خصوص این که او جوان بود و شاید هنوز سن ۳۵ را تکمیل نکرده بود. گذشته از آن، با مرگ یکی دو نفر از مسببین مصیبت شور گری از مشکلات گشوده نمی‌شد. اما افسوس که آن دولتمردان این موضوع را نمی‌دانستند.

تا نیم ساعت دیگر صدای باز و بسته کردن دروازه ی اتاق های دهلیز به گوش می‌رسید و بعد چنان سکوت حکمفرما گردید که فکر می‌شد موجود زنده یی در زندان نیست. ساعتی بعد همه به خواب رفتیم و



درین فکر بودم که از اتاق های دیگر چه کسانی را برده اند.

نیمه ی شب با صدای پای سرباز که در دهلیز طنین می انداخت، دوباره بیدار شدم. با عجله خود را عقب دروازه رسانیدم و با دقت گوش دادم. اما به جزء صدای پای سرباز چیز دیگری نشنیدم. حدسم این بود که چکمه سربازان را قصداً طوری ساخته بودند تا هنگام گشت زدن در دهلیز با صدای ترق و تروق برای زندانیان واهمه ایجاد نمایند؛ و به باورم که در این کار موفق بودند. زیرا از نظر روانی، برای زندانی، یا در حقیقت انسان دست و پای بسته و آن هم هنگام تاریکی شب، واهمه بیشتر ایجاد می کرد.

ساعت ۹ صبح روی جای نشسته بودم که دروازه باز شد و سید احمد شاه خالص دوباره به اتاق آمد و توضیح داد که از همه ی اتاق ها یک یک نفر را، به همین ترتیب، کشیده بودند و در طبقه ی اول بردند و تا صبح همانجا بودیم و حالا به همه گفتند دوباره به اتاق های تان بروید.

حال، خواننده می تواند دریابد که آیا این کار نوعی سادیسم نیست. این چنین صحنه سازی های مرگ را به این دلیل به اجرا می گذاشتند تا زندانی را از نظر روحی نیز خلع سلاح نمایند و در حقیقت این یک جنگ روانی کاملاً عیارعلیه زندانیان بود.

به باور من، انسان آزاری به حکم وظیفه، با گذشت و مرور زمان به سادیسم مبدل می شود. همین شخص و معاون دیگر اطلاعات زندان زمانی که تازه به زندان آمده بودند، خیلی افراد شرور نبودند. اما رفته رفته به سادیست هایی مبدل شدند که واقعاً از انسان آزاری لذت می بردند. البته این موضوع به تحقیقات بیشتر روانشناسانه و دریافت ملزومات ساختارهای استبدادی ضرورت دارد تا صحت و سقم این نتیجه گیری به درستی روشن گردد.

مثال دیگر: زمانی که تازه به پلچرخی انتقال داده شده بودیم سرور



قوماندان بلاک دوم، نه یک بار که چندین بار در وقت تفریح که در صحن بلاک دوم با او سر می‌خوردیم، سخنانی در مخالفت با سیاست‌های حاکم بر حزب و دولت می‌گفت و با زندانیان همدردی نشان می‌داد. اما به مرور زمان به یکی از جنایت‌کارترین و سادیست‌ترین افراد انسان آزار رژیم در زندان مبدل شد.

آن روز را در اتاق سپری کردیم. ساعت شش شام بازهم، طبق معمول دروازه‌ها باز شدند و جهت دیدن تلویزیون به دهلیز رفتیم. با دوستان ازین که همدیگر را زنده می‌دیدیم خوشحال بودیم.

چند لحظه بعد معاون اطلاعات، که اسمش غلام بود، پیداشد و از این که در برنامه‌ی جنگ روانی شب گذشته، خود را پیروز احساس می‌کرد، رو به یکی از زندانیان، به نام فاروق حقیبن، که با تأسف حالا سر در نقاب خاک مانده است، کرد و گفت:

حقیبن صاحب! دیگه از جرأت گپ نزدنی، دیدی که دیشب چطور ترسیده بودی!

فاروق حقیبن، گرچه از نظر جسمی جوان و تنومند نبود، در جوابش گفت: بلی واقعا ترسیده بودم و چراهم نترسم. تو که تنها نیستی که من از تو نترسم، قوماندانی محبس با یک کندک عسکر، ریاست خاد با دولت و از آن هم بزرگتر، یک دولت بزرگ خارجی با تمام قوا پشت تو ایستاده است و آدم کشتن هم برای تو مثل گنجشک است. تو به بسیار آسانی می‌توانی مرا بکشی و هیچ کسی هم ترا به جرم قتل من مجازات نمی‌کند. زور من و تو مساوی نیست که من از تو نترسم. اما اگر می‌خواهی جرأت را معلوم کنی، بیا من و تو، دو به دو، به آن سوی دیوارهای زندان برویم، بعد می‌بینیم که من می‌ترسم یا تو؟

یاد حقیبن گرامی. انسان نترس و شجاع بود.



به یاد امان الله پیمان

انسان از سخت ترین روزهای زندگی نیز می تواند خاطرات خوش و یا خاطرات به یاد ماندنی را به حافظه بسپارد. دوستان روزهای دشوار کمتر فراموش می شوند. مخصوصاً آنانی که در چنین روزهایی دست مدد به سوی آدم دراز می کنند و ثابت می سازند که در دفاع از انسان و انسانیت کوتاه نمی آیند و کمک به دیگران را وجبیه ی شان می دانند؛ در حالی که پای هیچ گونه قرارداد نوشته شده یی در میان نیست. از جمع چنین انسان های سزاوار تحسین یکی هم امان الله پیمان بود.

ماه ثور سال ۱۳۵۹ روزهای دشوار تحقیق در «خاد» را سپری می کردیم. در اتاق کوچک نظارت خانه ی خاد بر علاوی من و برادرم، فریدون نایب خیل، سه تن دیگر نیز زندانی بودند: عزیز الرحمن و خلیل الرحمن دو برادر از کارمندان ریاست عمومی ترانسپورت، عضو حزب خلق جناح حفیظ الله امین و از رفقای نزدیک عارف عالمیار (رئیس عمومی ترانسپورت در دوره ی زمامداری حفیظ الله امین)

شخص سوم امان الله پیمان بود که وی نیز کارمند ریاست ترانسپورت بود و به همین دلیل با دو نفر فوق الذکر شناسایی داشت. به اساس شناخت قبلی که خادیسست ها از او داشتند دستگیر گردیده بود، بدون کدام سند «جرمی» و یا اسنادی که عضویت او را در یکی از جریان های ضد دولتی ثابت سازد. درمورد رابطه ی سیاسی او چیزی نمی دانستم. عضو حزب دموکراتیک خلق نبود و همین برایم کافی بود. آدم خوش قیافه با قد نسبتاً بلند، اندام برجسته و بروت های زیر که خیلی خوب به قیافه اش می نشست. موهای سرش تازه به سپیدی گراییده بودند. همیشه لبخندی بر لب داشت مثل این که بر روی نامالیمات روزگار می خندید. متانت و استواری و روحیه ی نترس او همه را به احترام برمی انگيخت. سخنان او جاذبه ی عجیبی داشت و هر شنونده یی را زیر تأثیر می گرفت.



در مدت کوتاهی بین ما دوستی و صمیمیتی ایجاد شد که فکر می‌کردم از سال‌ها او را می‌شناسم. به این دلیل می‌توانستم به او اعتماد نمایم و از رهنمایی‌هایش در جریان تحقیق مستفید گردم. روزهایی که مرا برای تحقیق می‌بردند او آهسته، آهسته دستش را روی شانه ام می‌کشید و می‌گفت: «تشویش نکن، این هم می‌گذرد».

حرف‌های او به من روحیه می‌بخشید و عزم مرا در مقاومت و تسلیم نشدن به دشمن را سخر می‌ساخت.

همین که پس از شکنجه و تحقیق مرا دوباره به اتاق می‌آوردند متوجه می‌شدم که بی‌صبرانه انتظار آمدنم را می‌کشد. وقتی آثار و علائم شکنجه را در من می‌دید گوشه‌ی بروتش را با دست تاب می‌داد و چنگ می‌ساخت و دندان بهم می‌سایید که نشانه عصبانیتش بود و می‌گفت: «بی‌وجدان‌ها باز هم شکنجه ات کرده اند؟»

روزی در اتاق ما یکی از متعلمین صنف یازدهم مکتب را آوردند که تازه چند روزی می‌شد زندانی شده بود. متعلم مذکور ضمن صحبت مختصری از پرسش‌ها و پاسخ‌های تحقیق گفت که مستنطقین از من طی سوالی پرسیدند که نظرت درباره‌ی اسدالله سروری چیست؟

متعلم مذکور جواب داده بود که من یک متعلم صنف یازدهم مکتب هستم و در مسایل سیاسی معلومات ندارم و درین مورد نیز نظری ندارم. برای من ضمن این که جالب بود که چرا و چگونه از یک متعلم صنف یازدهم مکتب چنین سوالی کرده اند، گفتم: تو برایش می‌گفتی که کدام اسدالله سروری؟ همان شکنجه‌گر معروف و مشهور که زمانی رئیس همین اداره بود و زندانیان را به دست خود شکنجه می‌کرد و به قتل می‌رسانید و یا همین اسدالله سروری را می‌گویید که فعلاً معاون ببرک کارمل در شورای انقلابی است؟

از سخنان من عزیزالرحمن بر آشفته شد و گفت که: «تو به یک عضو



حزب دموکراتیک خلق افغانستان توهین می‌کنی و من اجازه نمی‌دهم که کسی به اعضای حزب ما توهین نماید.»

قبل ازین که من به جواب او پردازم، امان الله پیمان گفت که:

«دفاع از اسدالله سروری نه تنها دفاع از یک جنایتکار بلکه دفاع از جنایت نیز است. هر کسی که دست به جنایت می‌زند، جنایتکار است. چه اسدالله سروری باشد و یا هر کسی دیگری. چه عضو حزب خلق باشد و یا هر حزب و سازمان دیگری. شما دیگرکوشش نکنید آفتاب را با دو انگشت پنهان نمایید. تجارب گذشته و رویدادهای امروزی نشان می‌دهد که حزب دموکراتیک خلق افغانستان به تاریخ می‌پیوندد؛ چه شما بپذیرید چه نپذیرید.»

عزیز الرحمن که منطق خیلی ضعیفی داشت و جرأت مقابله با سخنان پیمان را در خود نمی‌دید، آرام شد و روی جایش نشست.

هفته‌ی بعد مرا به زندان پلچرخی کابل انتقال دادند و از هم صحبتی امان پیمان محروم شدم. اما یاد و خاطرات نیک او همیشه با من بود. آرزو می‌کردم رها شده باشد. زیرا بدون هیچ گونه اسناد «جرمی» زندانی گردیده بود. مدت‌ها خط و خبری از او نداشتم و نمی‌دانستم که رها شده و یا به زندان پلچرخی منتقل گردیده است. اما گمانم این بود که خاد حاضر نخواهد گردید او رها نماید. زیرا از تأثیر گفتار او بر هر شنونده‌ی به خوبی آگاه بود. مخصوصاً این که صراحت لهجه‌ی او در مخالفت با رژیم کودتا برای خاد پذیرفتنی نبود.

دقیقاً به خاطر ندارم چند ماه بعد از آن به وسیله‌ی یکی از زندانیان اطلاع حاصل کردم که او نسبت قبضیت شدید در شفاخانه‌ی زندان پلچرخی، که در طبقه‌ی دوم بلاک دوم موقعیت داشت، بستری است.

سرطیب شفاخانه‌ی زندان کسی به نام زمان غیرتمل از کارمندان خاد بود. به این دلیل به مسلک طبابت کمتر و به وظیفه‌ی خاد است



بودنش بیشتر رسیدگی می‌کرد و به آن ارج قایل بود. به مریضانی که به شفاخانه مراجعه می‌کردند به چشم دشمن می‌دید. اگر از وجدان شریف طبابت ذره‌ی هم برخوردار می‌بود شاید عده‌یی از هم میهنان ما، که به مریضی‌های خیلی عادی و قابل علاج، جان‌های شیرین‌شان را از دست دادند، می‌توانستند زنده بمانند. تا جایی که می‌دانم نباید از مسلک شریف طبابت به مقاصد سیاسی استفاده شود. برای طبیب مریض، مریض است چه دوست باشد و چه عملاً در موقع جنگ از صف دشمن دستگیر شده باشد. اما سرطبیب شفاخانه‌ی زندان، که باید بیشتر از هر جای دیگری غیر سیاسی باشد، شفاخانه را به شعبه‌ی از قصاب‌خانه‌ی خاد مبدل کرده بود.

در آن وقت من در طبقه‌ی سوم بلاک دوم بودم و رفتن به شفاخانه به عیادت یک مریض کار ساده و خالی از خطر نبود. حتی رفتن از یک اتاق به اتاق دیگر سبب می‌شد که مسئولین زندان شدیدترین جزاها را به متخلفین بدهند. ولی به هر ترتیبی بود تصمیم گرفتم که باید حتماً به دیدنش بروم. مشکل را با دادن رشوت به عسکری حل کردم.

امراض اسهال، پیچش و قبضیت از تکالیفی بودند که اکثراً زندانی‌ها به آن مصاب می‌شدند و به این دلیل بعضاً ادویه‌ی ضد این امراض را با خود داشتند. چند قرص ادویه‌ی رفع قبضیت، که آن را بیساکودیل (Bisacodil) می‌گفتند، پیدا کردم و با خود گرفته به دیدنش رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم، از دیدن من اشک در چشمانش حلقه زد. به مشکل توانست از بسترش نیم خیز شود تا با من احوالپرسی نماید. به عجله خود را به او رسانیدم و مانع شدم تا از جایش برخیزد؛ گرچه که این توانمندی را نداشت. نمی‌توانستم کلماتی بر زبان بیاورم. واژه‌ها از دهنم فرار کرده بودند و به مددم نمی‌آمدند تا با ردیف کردن آن‌ها اندکی از درد و تالم او بکاهم. دیدن چنین انسان مهربانی در چنین وضعیتی که آخرین نفس‌های زندگی را می‌کشید سخت طاقت فرسا بود. بغض راه



گلویم را بسته بود، سعی می‌کردم گریه نکنم. با لبخند ساختگی اندوه ام را مخفی می‌نمودم؛ اما گرمی قطرات اشک را روی گونه هایم احساس کردم. خیلی ضعیف، لاغر و زرد رنگ به نظر می‌رسید. شکنجه ها و شرایط سخت زندان او را به پیرسالخورده یی مبدل کرده بود. موهای سرش بیشتر به سپیدی گرائیده بودند؛ ولی همان لبخند همیشه گی را بر لب داشت. به مشکل توانستم از حال و احوالش بپرسم؛ گفت: «اینجا بستری هستم و به جز همین قرص های رفع قبضیت چیز دیگری برایم نمی‌دهند و نمی‌خواهند علاج و تداوی ام کنند. فقط می‌خواهند که همین جا و زیر چشم خود آن ها جان بدهم.» هیچ کاری از من ساخته نبود جزء چند قطره اشک و چند آه سوزناکی که از ته ی دلم برمیخاست.

بعد از چند لحظه ی ناگزیر بودم به اتاقم برگردم. همایش خدا حافظی کردم و وعده دادم که باز هم به ملاقات میایم. قلباً آرزو می‌کردم این توانمندی را می‌داشتم که تا صبح بر بالینش می‌نشستم و خدمتی به او انجام می‌دادم. اما شرایط زندان این اجازه را به من نمی‌داد.

روز بعد به دیدن او موفق نشدم ولی تمام وقت در فکر بودم که چه کمکی می‌توانم برای او انجام دهم. به سنگدلی مسئولین خاد و زندان و شفاخانه که این قدر بی رحم هستند فکر می‌کردم. چرا او را به یکی از شفاخانه های داخل شهر انتقال نمی‌دهند؟ این مریضی آنقدر هم خطرناک نیست که قابل علاج نباشد. چرا مسئولین امور می‌خواهند او جلو چشم شان جان بسپارد و با وجود داشتن هر نوع امکاناتی نمی‌خواهند او را از مرگ نجات دهند؟

این چراها و افکار مختلف با دنیایی از غم و اندوه همه ی روز ذهنم را مشغول می‌ساختند ولی نمی‌توانستم به نتیجه برسم که چه کمکی از من ساخته است؟ به ناتوانی ام عصبانی می‌شدم.

روز بعد با قبول خطرات احتمالی و دادن رشوت به عسکری بازهم به



قصد ملاقات او به شفاخانه رفتم و مقداری میوه ی تازه را که در اتاق داشتم با خود گرفتم.

وقتی وارد اتاق شفاخانه شدم، دیدم بالای بسترش نیست؛ آن چپرکت را برای کسی دیگری داده بودند. برای یک لحظه پاهایم سستی کردند و نمی‌خواستم خبر ناخوشایندی در مورد او بشنوم. اما ناچار از آن شخص در مورد او سوال کردم. آنچه را که شنیدم گری- - ه آور بود. میوه ی تازه را به شخصی که به عوض او بستری شده بود دادم و با دل پر درد و اندوه بار دوباره به اتاقم برگشتم.

امان پیمان سر در نقاب خاک مانده بود. این که چند متر کفن با خود برده بود و یا نه، تنها همان هایی می‌دانند که مسئول مرگ او بودند. اما گور گمنام او ننگ و نفرین ابدی است بر جبین قاتلین اش.

روحش شاد و یادش گرامی باد



موارد صریح نقض حقوق بشر در

زندان های حزب دموکراتیک خلق افغانستان

یکی از موارد صریح نقض حقوق بشر به وسیله ی دولت ها توسل به شکنجه در زندان هاست.

در چهارده سال حاکمیت رژیم کودتا، موارد نقض حقوق بشر در زندان ها پدیده ی تصادفی و گذرا نبود؛ بلکه به صورت سیستماتیک و سازمان داده شده، به اجازه ی مقامات دولتی و حزبی و یا بوسیله ی نماینده ی آن ها، اعمال می گردید که مواردی از آن از مصادیق جنایت علیه بشریت است. بنابر آن مقامات رهبری حزب و دولت همه مسئول نقض این قوانین اند و در رهبری جمعی، فرد از مسئولیت مبرا نیست؛ مگر این که اسناد موثقی ارائه نماید که مخالفتش را با نقض آن قوانین نشان دهد.

لازم است به اشکالی از شکنجه و سر به نیست کردن مخالفین سیاسی اشاره شود، تا خواننده دریابد که نقض حقوق بشرموردی نیست که بتوان به سادگی از روی آن گذشت. افزون بر آن، جلب نظرخواننده به این پرسش هاست که چه کسی و یا کسانی مسئول نقض حقوق بشر در یک چنین ابعاد وسیعی در زندان ها بوده اند و آیا پیش گیری از آن ها ممکن بوده است و یا نه؟ وظیفه ی چه نهادی بود تا از نقض حقوق بشر جلوگیری نماید؟ با فرض این که اگر دیگر نهادهای رهبری حزب و دولت از آن مطلع نبوده اند، دلیلی برای برائت شان می شود؟ زیرا این وظیفه ی آنان بوده است که باید مطلع می بودند.



در اکثر کشورهای جهان قوانین مدونی وجود دارد که در آن ها حقوق زندانی مشخص شده، اما در زندان های حزب دموکراتیک خلق هیچ گونه قانون نوشته شده یی وجود نداشت و این به زندانبانان دست باز می داد که هر خواست و میل دلخواه شان را با نام قانون به زندانی تحمیل نمایند و گاهی حتی از یک روز تا روز دیگر و طبق لزوم دید هر صاحب مقامی تغییر می کرد. نه تنها قانون حقوق زندانی سیاسی وجود نداشت که حتی ابتدایی ترین حقوق انسانی نیز به رسمیت شناخته نمی شد. بطور مثال استفاده از تشناب به مثابه ی ابزار شکنجه و اجازه ندادن زندانی به استفاده ی به موقع از آن، از وحشیانه ترین اشکال شکنجه است که در فاشیستی ترین زندان های دنیا کمتر دیده شده است، و زندانیان اکثراً در داخل اتاق و در محضر دیگران از قطی های فلزی به این منظور استفاده می کردند. شدت تأثیر این نوع شکنجه ها زمانی مضاعف می گردد که در طی یک مدت طولانی بالای زندانی اعمال می گردید. یعنی این که کار یک روز و دو روز نبود که بتوان آن را تحمل کرد. برای چندین سال متواتر هر روز با این وضع ساختن تأثیرات روحی مخربی نیز بار می آورد که در نتیجه ی آن ده ها زندانی به امراض روانی مبتلا گردیدند. گرچه، انتقال احساس به خواننده و یا شنونده یی که آن را تجربه نکرده است کار مشکلی است. اما، آنانی که آن روزها را دیده اند می دانند که تا چه حدی تحملش دشوار است.

به مواردی از نقض حقوق بشر به وسیله ی حزب دموکراتیک خلق توجه نمایید:

- داخل شدن به منازل مردم جهت دستگیری، بدون اطلاع قبلی و داشتن حکم محکمه.

- تفتیش و تلاشی منزل شخص بازداشت شده و اسباب و وسایل آن و حتی سرقت اجناس قیمتی حین این تلاشی ها. (حین تلاشی منزل، هنگام دستگیری من، چند صد جلد کتاب مربوط کتابخانه ی شخصی



- من با مقدار پول را ضبط کردند که هرگز دوباره برایم مسترد نگردید.
- این کار برای عده‌ی بسیاری از زندانیان اتفاق افتاده بود.
- بازداشت‌های غیرقانونی تحت عنوان مشکوک.
- تجاوز به حریم خصوصی افراد و خانواده‌ها.
- بازداشت‌های بدون اسناد «جرمی» و به استناد فعالیت‌های سیاسی گذشته.
- بازداشت تحت نام‌های واهی نوکر امپریالیسم، مرتجع، ناسیونالیست تنگ نظر، شونیست و غیره نام‌هایی که هیچ‌گونه بار حقوقی و جرمی ندارند.
- لت و کوب و تهدید در هنگام دستگیری.
- عدم تفهیم اتهام به متهم هنگام دستگیری.
- استفاده از منازل شخصی دستگیر شده‌گان به حیث کمین و به منظور به دام انداختن سایر ارتباطات شخص بازداشت شده. (برای این منظور، گاه چندین روز جاسوسان استخبارات (اگسا، کام، خاد و واد) درخانه‌ی فرد بازداشت شده کمین می‌کردند و هر کسی که وارد آن خانه می‌شد دستگیر می‌گردید)
- نگهداری درازمدت زندانی در سلول‌های انفرادی.
- جا دادن تعداد زیادی از زندانیان در سلول‌های کوچک و گاه انفرادی.
- تحقیق در شب و بی‌خوابی دادن زندانی و گاه ایستاد نگاه داشتن طولانی مدت حتی برای چندین شب متواتر.
- دستگیری افراد خانواده‌ی متهم.
- ایجاد رعب و وحشت برای خانواده بازداشت شده.
- لت و کوب متهم در جریان تحقیق به شیوه‌های قرون وسطایی.
- اعمال مداوم شکنجه‌های روانی.



- دشنام، فحاشی و بکاربردن کلمات رکیک و توهین آمیز در حین تحقیق و شکنجه.
- گرسنه گی و تشنه گی دادن به زندانی.
- شکنجه تا حد بیهوشی و سپس آب سرد ریختن روی زندانی برای به هوش آوردن و ادامه تحقیق و شکنجه.
- محروم کردن زندانی از دسترسی به تشناب و حمام.
- سوزاندن اعضای بدن توسط سگرت.
- استفاده از شوک برقی.
- کندن موی سر زندانی با دست.
- به نمایش در آوردن اعدام های ساخته گی با هدف دریافت اطلاعات و اقرار گرفتن و شکستن روحی زندانی.
- محروم کردن از سگرت و نسوار برای کسانی که عادت داشتند.
- ایجاد محدودیت های درمانی و بهداشتی.
- استفاده از شفاخانه ی زندان به مقاصد اطلاعاتی.
- ممنوعیت از هواخوری و نور آفتاب.
- انتقال زندانیان از مراکز مختلف استنطاق به پلچری و یا برعکس آن توسط موترهای بدون منفذ و به مراتب بیشتر از ظرفیت آن.
- حبس زندانی در هواکش. (قسمت هایی مانند تونل سرباز در بلاک دوم زندان پلچری، که در فاصله ی بین دو اتاق بود به عرض حدود یکمتر و طول حدود ده متر و یا کمتر و بیشتر. این هواکش ها در زمستان چنان سرد بود که در شرایط عادی شاید کسی طاقت یک ساعت بودن در آن جا را هم نداشته باشد. مگر زندانی بیچاره را از شب تا صبح و گاهی حتی چند شب و روز در آن جا حبس می کردند.)
- کمبود جای و توشک برای خواب. (گاهگاهی در اثر ازدحام زیاد به سه



- نفر دو توشک داده می‌شد و یا دو چپرکت پهلوی به پهلوی دو طبقه، به عوض چهار نفر، برای شش نفر داده می‌شد.
- ممانعت از تماس زندانی با خانواده. (در زندان پلچرخ برای کسانی که مدت حبس شان تعیین شده بود اجازه داده می‌شد، ولی خانواده‌ها باید مراحل مغلق «امر گرفتن» از مقامات خاد را طی می‌کردند و گاه به بهانه‌های مختلف ملاقات را منع می‌کردند.)
- ممانعت از حق داشتن وکیل مدافع. (نمی‌دانم این رژیم کجایش دموکراتیک بود. در چهارده سال حاکمیتش ده‌ها هزار نفر را زندانی کرد، اما حتی برای یک نفر، تأکید می‌نمایم که حتی برای یک نفر هم، حق داشتن وکیل مدافع داده نشده است. اگر کسانی مطلع هستند که داشتن وکیل مدافع در کدام موردی برای زندانی سیاسی اجازه داده شده باشد، لطفاً معلومات خود را شریک سازند.)
- غیرعلنی بودن دادگاه‌ها.
- نبود هیئت منصفه در دادگاه.
- بلا تکلیفی طولانی مدت زندانی در حین تحقیق و پس از تشکیل محکمه.
- کوچ‌های اجباری در داخل زندان (از یک اتاق به اتاق دیگر و از یک بلاک به بلاک دیگر. برای ایجاد بیشتر خوف معمولاً این کار را شبانه انجام می‌دادند)
- شکنجه جسمی و روانی زندانیان توسط زندانبانان و اعضای اطلاعات در ایام حبس.
- صدور احکام سنگین حبس و اعدام بدون محاکمه و یا در محاکمات یکی دو دقیقه‌ای.
- مصادره اموال و جایداد بعضی از زندانیان بعد از دستگیری.
- اعدام و تیرباران کردن مخالفان و منتقدان سیاسی و دفن در گورهای جمعی. (از مصادیق جنایت علیه بشریت.)



- جلوگیری از ورود کتاب و نشریات مجاز. ضبط و مصادره ی کتبی که ملکیت شخصی زندانی می بود.
- ممانعت از داشتن قلم و کاغذ. (رژیمی که واژه ی دموکراتیک را عقب نامش یدک می کشید، از داشتن قلم و کاغذ نزد زندانی چنان وحشت می کرد مثل این که زندانی اسلحه داشته باشد).
- نبود وسایل تسخین هنگام زمستان.
- وادار نمودن زندانی به کار بیگاری.
- ممانعت از ورود نماینده گان سازمان عفو بین الملل و خبرنگاران، سازمان های حقوق بشر و مصاحبه ی زندانی با این نهادها. (در اواخر عمر رژیم به هیأت صلیب سرخ اجازه داده شد تا با عده یی از زندانیان ملاقات نمایند؛ و چند باری هم خادیسست ها را در جای زندانی ها نشانده بودند تا با آن ها مصاحبه نمایند)
- استفاده از جاسوسان برای جاسوسی، لت و کوب و شکنجه های روانی علیه زندانیان.
- «زندان» ساختن زندانی روی بستر خواب. (در موارد بسیاری برای زندانیان حق داده نمی شد تا از روی بسترخویش روی بسترزندان دیگربنشینند و یا به اتاق های دیگر برود. خودم چندین بار به این «جرم» جزاهای مختلفی را دیده ام.)
- ممانعت از صحبت میان زندانیان، تا آن جا که ممکن بود. (قبول این موضوع برای کسانی که در آن دوره ها زندانی نبوده اند مشکل به نظر می رسد. اما، زندان دیده ها با گوشت و پوست خویش تحمیل وحشت تا این حد را بخوبی درک می کنند.)
- محروم کردن زندانی از بازی شطرنج و یا سرگرمی های دیگر. (در سال ۱۳۵۹ صدها تخته شطرنج متعلق به زندانی ها را ضبط و مصادره کردند که هرگز دوباره مسترد نگردید. بعدها که زندانی ها از خمیر نان دانه



- های شطرنج می‌ساختند به شدیدترین وجه لت و کوب می‌شدند.
- قطع تفریح و هواخوری به بهانه های مختلف.
- توطئه و ساختن دسیسه برای زندانی به وسیله ی کارمندان زندان و اعضای اطلاعات جهت شکنجه بیشتر.
- محروم نگاه داشتن زندانی از دسترسی به میوه جات و سبزیجات تازه.
- محروم کردن زندانی از حق داشتن آب جوش کافی برای تهیه ی چای.
- محروم کردن زندانی از دسترسی به وسایل گرم کردن غذا.
- هجوم شبانه ی مسئولین زندان به سلول ها جهت تلاشی (این کار را معمولاً ناوقت شب انجام می‌دادند. زندانیان را از خواب بیدار می‌کردند و البسه و همه اسباب را تفتیش می‌کردند).
- زندانی کردن و نگهداری کودکان در زندان ها و در سلول های انفرادی و جمعی.
- محرومیت کودکان از امکانات لازم و ضروری سواد آموزی و یا برای ادامه ی تحصیل.
- فحاشی و توهین به زندانی توسط مسئولین زندان و اعضای اطلاعات زندان در دوران محکومیت.
- کوتاه قفلی های طویل المدت زندانی به بهانه های مختلف.
- پرهیز از دادن نشانی محل دفن و روز و تاریخ اعدام زندانی به خانواده ها .
- عدم پرداخت حقوق زندانیانی که کارمند دولت بودند در طی مدت غیبت.



بخش دوم





فاروق فارانی

تأثر زندانی صدقات...

اولین شب شکنجه

خاطره ها چه تلخ و چه شیرین، بخشی از زندگی انسان ها را در خود دارند. اما خاطره هایی که می توانند وضع همگانی را به تصویر بکشند، اگر نتوان گفت که تاریخ اند ولی یقیناً می توان گفت بخشی از تاریخ اند. در کشور ما زندان و خاطره های تلخ از زندان ها بخشی از زندگی سیاسی مخصوصاً نیروهای اپوزیسیون در دوران های مختلف بوده است. اما دوران سیاه تجاوز اتحاد شوروی و دولتی که ماحصل این تجاوز بود، این پدیده را چنان دهشتناک ثبت تاریخ کرده است که نه در پیش از آن و نه در بعد از آن می توان برایش با این وسعت، همسانی یافت.

بهر حال بگذریم...

دوست ارجمند آقای نایب خیل از من خواستند تا بخشی از خاطراتی را که از زندان دارم بنویسم. وقتی این تقاضای دوست محترم را می خواستم



عملی کنم، شاید مثل تمام کسانی که چنین خاطره هایی را از زندان می نویسند، دچار نوعی از تردید شدم. زیرا وفور خاطره های زندان و هجوم آن به حافظه، انسان را در موقعیت متردبی قرار می دهد. از کجا و از چی زود تر باید گفت؟

بهر حال من هم لحظات نخستین تجربه زندان را انتخاب کردم که امیدوارم تصویر نیمه روشنی از آنچه بر من و همبند های آن زمانی من گذشته است، بدهد.

معمولا کسانی که خوشبختانه به هر دلیلی راهی زندان نشده اند، وقتی از زندان های دوران رژیم پرچمی ها و خلقی ها سخنی پیش می آید، اولین تصویر ذهنی شان زندان پل چرخی است.

اینکه زندان پل چرخی قتلگاه و شکنجه گاه خون آلود هزاران انسان و طندوست بود گپی نا روشن و زیاده یی نیست. اما بیشتر زندان دیده ها می دانند که «دموکراسی» رژیم دموکراتیک دامنه زندان ها را به طرز وسیعی گسترش داده بود. تا جاییکه در شبکه زندان داری و مخصوصا سازمان شکنجه این رژیم «ریاست کشف جرایم» ۲ که از «قسم» (ظاهرا به معنی قسمت) های یک تا پانزده و شانزده تشکیل شده بود حتی هر «قسم» می توانست تشکیلات گسترده تری از یک وزارت غیر کلیدی داشته باشد.

به همینصورت ریاست های دیگر خاد و زندان های مربوط آن ریاست ها نیز گسترده بودند و مخصوصا مرکز «ریاست کشف جرایم» که در محوطه صدارت قدیم قرار داشت و معروف به زندان صدارت نیز شده بود از سلاخ خانه های وحشتناک این رژیم بود.

درجه مخوف بودن این زندان را قبل از اینکه وارد جریان نوشتن خاطره زندان شوم، می توانم با این یادآوری بیان کنم.



یادم می‌آید وقتی مرا در صدارت به «کوته قلفی» هایی که بنام تشناب ها نیز شهرت داشت بردند و کم کم توانستم بعد از مدتی با «پس پسک» یا نجوا با زندانیان دیگری که درین دخمه ها زنده بگور بودند، صحبت را بی‌اغازم ۳ برای توصیف وضع ما و وضع آن زندان، این دوبیتی را سرودم و در عین حال با سکه پولی که در جیبم مانده بود آن را با تراشیدن دیوار بر آن حک کردم و نوشتم.

ز بس این کوته قلفی خیلی زشت است
پل چرخ - - - ی برایم چون بهشت است
ولی چون ک - - - وه خواه - - - م بود محکم
که می‌دان - - - م همینم سرنوشت است

بلی به این صورت این تنها پل چرخ نبود که به عنوان باستیل یا قلعه نای رژیم زاده تجاوز اتحاد شوروی هزاران انسان زنده را بلعیده و جویده بود. در کنار صد ها زندان دیگر در ولایات، تنها کابل خود یک مجمع الجزایر زندان ها شده بود که مهیب ترین آن زندان صدارت یا مرکز ریاست کشف جرایم خاد بود.

همانطور که اشاره کردم مجمع الجزایر زندان ها با سلسله زندان های ریاست های گوناگون در پیوند با هم بودند. تا جاییکه شنیده ام ریاست شش که در ششدرک کابل واقع شده بود نیز از زندان های مخوف خاد بود که زندانیان گوناگونی از آن خاطرات تلخ و تکان دهنده یی زیادی بیاد داشتند.

من اما بعد از دستگیری در ۴ حوت ۱۳۶۰ که طرح جزئیات آن ممکن است از هدف ما مبنی بر شرح خاطرات زندان دورم کند، به ریاست پنج خاد که درسرک دارالامان واقع بود و گویا عمارت آن قبلا مربوط خانواده معروف نادری یا سید کیان بوده، برده شدم.

قبل از زندانی شدنم می‌دانستم که خاد در جست و جویم است. زیرا



قبل ازین زمان، در دو خانه مربوط تشکیلات که با یکی از اعضای رهبری یک سازمان سیاسی چپ دیگر دیده بودم، در یک شب دو حمله همزمان صورت گرفت.

آن عضو رهبری سازمان دیگر دستگیر شده بود و این قضیه برای خاد روشن گردیده بود که من از آلمان به پاکستان و بعدا به کابل برگشته ام و به نمایندگی از رهبری سازمان رهایی افغانستان با سازمان های سیاسی دیگر به هدف ایجاد یک جبهه و یا توافق برای همسویی سیاسی در برابر تجاوز و رژیم زاده از تجاوز شوروی، در مباحثه ام.

هرچند زمانی که خاد به آن دو خانه در یک شب هجوم برد، من در هیچکدام از آن خانه ها نبودم. ولی برایم مسلم بود که برگشتن مخفی من از آلمان به پاکستان و بعدا رفتن به جاغوری و اینک اقامت مخفی ام در کابل برای خاد افشا گردیده است.

اما زمانی که دستگیر شدم آنها دقیق نمی دانستند که من همان کسی ام که آنها در جست و جویش در یک شب به دو خانه هجوم برده اند. زیرا من در موقعیت دیگر در یک کمین ۴ خاد دستگیر شده بودم، بدون آنکه اداره خاد بداند کی را دستگیر کرده اند.

ازینجهت وقتی دستگیر شدم تا جایی که ممکن بود کوشیدم که خود را شخص بیسواد و دریور موثر معرفی دارم. اینکه چقدر آنها به این هویتی که برایشان از خود نشان داده بودم، باور کرده اند، از برخوردشان نسبت به من معلوم بود. در سوالات اولیه چیزهای خاصی که نشان دهد آنها مرا شناخته اند، معلوم نبود.

آنها مرا به ریاست پنج خاد منتقل کردند. در آن روزها سازمان رهایی افغانستان که من هم عضو رهبری آن بودم، از طرف خاد ضربت سختی خورده بود و تعدادی در حدود بیشتر از صد نفر از اعضای آن دستگیر شده بودند. خانه های زیادی هم در کمین بودند. به خاطر همین حتی





تعداد زیادی از کسانی که عضو سازمان هم نبودند و از فعالیت سیاسی چیزی نمی‌دانستند یا به علت آشنایی یا نسبت خانوادگی و یا حتی بستچی و برقی و نانوا و... هم که به محل کمین نزدیک می‌شدند، سرشان به زندان می‌کشید و بعضی از این افراد حتی بیشتر از یکسال و حتی بیشتر از آن با تحمل رنج و شکنجه در زندان می‌ماندند.

مرکز ضربتی که خاد بر سازمان رهایی افغانستان وارد آورد، منزل احمد راتب فقیری بود که بنام شغل خود یعنی قاضی شهرت داشت. خانواده سیاسی فقیری یکی از پرافتخارترین خانواده‌های سیاسی نیمه دوم قرن بیست افغانستان است.

علاوه بر احمد راتب فقیری که عضو رهبری بود، خواهرانش داکتر سیما فقیری، هما فقیری و برادرانش احمد فرهاد فقیری و زنده یاد احمد فیاض فقیری که از فعالین سازمان بودند و تعداد زیادی از اعضای خانواده‌شان که حتی رابطه سیاسی با سازمان را نداشتند، دستگیر گردیدند. به علاوه خانم مرضیه فقیری همسر احمد راتب فقیری، که هنوز یک سال از عروسی‌شان نگذشته بود با مادر گرامی آقای فقیری در خانه خودشان مدت زمان طولانی زندانی ماندند.

باری ریاست پنج خاد پر بود از کسانی که در رابطه سازمان رهایی دستگیر شده بودند. بعد ها معلوم شد که پروژه ضربت زدن و دستگیری سازمان رهایی نیز بطور عمده بدوش همین ریاست بوده است.

من که نه به عنوان عضو سازمان بلکه در رابطه یک کمین خاد علیه سازمان دستگیر شده بودم هنوز زیاد زیر ذره بین خاد قرار نداشتم یا در آن زمان اینطور فکر می‌کردم. اما می‌کوشیدیم با کنجکاوای مخفیانه که توجه پاسبانان را جلب نکند از تازه زندانی شده‌ها بدانم که شرایط بیرون و وضع سازمان رهایی در لحظاتی که مورد ضربه قرار گرفته، چگونه است و وسعت و شدت ضربه تا کجاست؟





البته این نه تنها از انگیزه علاقمندی به سرنوشت سازمان و همزمان ناشی می‌شد، بلکه تا آن‌دم این امیدواری نیز وجود داشت که خاد هویت مراشناسایی نتواند و اگر مرا هم در زمره دستگیر شدگان اشتباهی در کمین رها سازد، بتوانم در بیرون همراه با تشکیلات سازمان، شدت ضربت را تا جایی که ممکن بود، تخفیف ببخشیم و از پاشیدگی بیشتر جلوگیری کنیم.

اما این امید واقعیت نیافت و خاد توانست مرا شناسایی کرده و داستان زندان طولانی تر گشته و تا به پل چرخ کشید.

ریاست پنج خاد که عمارت پنج منزله بود، بخش توقیف آن در زیر زمینی قرار داشت. با قرار گرفتن بر چپرکت‌ها، از پشت پنجره‌یی که در قسمت بالایی دیوار زیر زمینی قرار داشت، رفت و آمد اداره خبر چینان خاد معلوم بود. روزانه به ده‌ها نفر از دختران جوان تا زنان مسن و مردان در سنین مختلف و مربوط اقشار مختلف اجتماعی به این اداره خاد می‌آمدند تا هم راپورهای خود را برای خاد ارائه کنند و هم مزد خود را در برابر خبر چینی‌شان از سایر مردم، دریافت کنند. اینها در واقع ماموران خاد نبودند، اما در مقابل اجرت معینی برای خاد خبر چینی می‌کردند.

رژیم‌های سفاک و مخصوصاً وابسته و نتیجه تجاوز نه تنها سرزمین ما را ویران کردند و هزاران انسان را به کشتن دادند، بلکه با اشاعه فرهنگ خیانت و خاین‌پروری به روان اجتماعی ما نیز آسیب‌های بزرگی رسانده و آن را زخم‌های علاج‌ناپذیری زدند.

امروزه لشکر وسیعی از موجوداتی که در آن رژیم هویت وطن‌دوستی را که احیاناً در قبل داشتند، از دست دادند و در آن پرورده شدند، چنان از آرمان مردمی و ملی تهی شده‌اند که بر آن نظام و سفاکی‌هایش پرده ساطر می‌کشند و از جنایات هولناکی که ناتویی‌ها، اخوانی‌ها، طالبان و



امروز داعش انجام می‌دهند، به عنوان پرده پوش دوران سیاه تسلط خود استفاده می‌برند.

چنانکه این شیوه یعنی جنایت را با جنایت دیگر پوشاندن تمام سرمایه فکری، وجدانی و هست و بود این‌ها را می‌سازد.

باری برگردیم به ریاست پنج و داستان‌ش. در آن شرایط گروه گروه افرادی را که حضورا نمی‌شناختم اما می‌دانستم که مربوط تشکیلاتی هستند که من هم بدان تعلق دارم می‌آوردند و بعد از طی اولین اقدامات استنطاق و شکنجه به صدارت منتقل می‌کردند.

من در چنین وضعی پر از هیجان و اضطراب با گوش دادن به نجواها و توجه به اشارات یا طرح سوالاتی که زندانی برای پاسخ دادنش علاقه ندارد، بخصوص در شرایط استیلای بی‌اعتمادی و سیعی که در بین زندانیان معمولاً از هم نا آشنا و بیگانه وجود دارد و نتیجه گیری ازین همه داده‌ها می‌کوشیدم موقعیت تشکیلات و در عین حال وسعت ضربت خاد به آنرا برای خود معلوم کنم. این کوشش و تقلا در آن حالت هیجان زده در آن روزها دنیای خود را داشت:

چگونه باید وضع را برای خود ترسیم کرد تا در اولین امکانی که اگر می‌توانست فراهم شود، از آن برای دفاع از تشکیلات و هم‌زمان خود استفاده کرد؟

حدود سه روز در ریاست پنج به همین منوال گذشتند. استنطاق از من جز اینکه شرایط زندان آنجا صعب و غیر انسانی بود با شکنجه دیگری همراه نبود. زیرا هنوز مرا از جمله دستگیریهایی که حساب می‌آوردند و ادعای مرا که گویا در یور بی سواد هستم باور کرده بودند. جالب است که بگویم تا آن زمان از در یوری کمتر سر رشته‌یی داشتم و اگر موتوری را برایم می‌دادند، شاید در لحظات اول متوجه این وضع می‌شدند. این نشان می‌دهد که در موقف تشکیلاتی که قرار داشتم چنین وضعی



نه تنها شایسته نبود بلکه شایسته تشکیلاتی هم نبود که می‌خواست با ابر قدرتی و رژیم وابسته‌اش مبارزه کند.

سه روز به همین صورت گذشتند و از تعیین سرنوشت خبری نبود. در روز سوم مامورین خاد نام مرا خواندند و مرا از زیر زمینی به صحن عمارت بیرون آوردند. برایم تقریباً مسلم بود که اگر به صدارت برسم حتماً هویت مرا خواهند دانست. زیرا در صدارت پرچمی‌های بلندرتبه خادستی فعال بودند که می‌شد تصور کرد از حزبی‌های دوران تظاهرات دهه دموکراسی اند. هر چند من در پایان دوران سلطنت محمد ظاهرشاه از افغانستان به اروپا رفته و تمام دوران ریاست جمهوری داوود خان را در خارج بودم و در تابستان ۱۳۵۸ بر پایه علاقمندی خودم و تصمیم تشکیلات ما، اول به پاکستان و بعد به افغانستان از طریق اقامت و سفر نسبتاً طولانی در هزاره جات (بخش ولایت غزنی) به کابل آمده بودم. در چنین موقعیتی می‌توانستم یقین داشته باشم که ماموران پائین رتبه خاد و نو جذبی‌های حزبی شان مرا نمی‌شناسند. ولی اعضای سابقه دار پرچمی که اکنون جایگاه خود را یافته بودند و بر روی مردم شمشیر کشیده بودند، در صورت مواجه شدن با آنان دیگر ممکن نبود، از چشم شان پنهان بمانم.

وقتی از زیر زمینی بیرون آمدم در صحن عمارت موثر جیبی که بنام جیب روسی در افغانستان شهرت داشت همراه با نظامی‌های مسلح قرار داشتند. دو نفر زندانی دیگر نیز که در اتاق‌های دیگر زیر زمینی زندانی بودند، آورده شده بودند.

در زمانی که در آنجا منتظر بودیم، متوجه شدم که لهجه این دو زندانی نشان می‌داد که از ولایت قندهار یا ولایت‌های نزدیک به آن هستند. تیپ شان هم نشان نمی‌داد که مربوط سازمان ما و یا سازمان‌های دیگری که بیشتر در شهرها فعال بودند، باشند. آثار ضرباتی که معلوم نبود قبل از زندانی شدن یا بعد از زندانی شدن وارد شده بود،



در چهره شان هویدا بود.

مرا و این دو زندانی را در عقب موتر جیپ در حالی که دست چپ من و دست راست یکی از آنها را به میله تکیه گاه سر چوکی های مقابل با دستبند قفل شده بود، بستند. دست نفر دوم را که در مقابلم در کنار نفر اولی نشاندہ بودند، به میله هایی در جیپ که تریال پوش جیپ را نگهدارند دستبند زدند. من و آن دو زندانی روبروی هم در قسمت عقب جیپ درست بر بلندی قسمت داخلی گلگیر تایرهای عقبی موتر نشستیم. در چوکی عقبی موتر که ما در پشت آن قرار داشتیم یعنی در پیش روی ما دو نفر مسلح با کلاشنیکوف نشسته بودند. افسر بلند رتبه خاد که لباس غیرنظامی به تن داشت در چوکی اول در کنار دریور جای گرفته بود.

بعد از کارهای اداری تسلیم دهی و تسلیم گیری، جیبی که ما را به صدارت حمل می کرد به حرکت شروع کرد. البته ما در آن زمان دقیق نمی فهمیدیم که به کجا برده می شویم. اما حدس می زدیم که با توجه به تشکیلات خاد باید به صدارت انتقال یابیم. این برایم زنگ خطری بود که دیگر در این فکر نباشم که مرا تا به آخر در زمره زندانی های کمینی بحساب بیاورند و حتی آزاد سازند. زیرا رسیدن به زندان صدارت و در جریان قرار گرفتن ماموران بالا رتبه حزبی، احتمال شناسایی شدن هویت اصلی مرا زیاد تر می کرد.

موتر تازه در سرک دارالامان براه افتاده بود که تصمیم گرفتم فکری را که بصورت مبهم در ذهن داشتم، عملی کنم. زیرا در صورتیکه قصد فرار از دستگیری را می داشتم، این از آخرین لحظات ممکن برای این امر می توانست، باشد.

اما این چگونه ممکن بود؟ پیش خود فکر کردم، فقط در صورتیکه زندانیان نشسته در روبرویم که هیچگونه شناختی از آنها نداشتم با انگیزه



نجات خودشان بخواهند در این عمل همکاری کنند، در صدی این اقدام می‌توانست بالا باشد. البته این که عاقبت کار چه می‌شد، در ابهام قرار داشت و در عین حال با درجه ریسک بسیار بالا تا سرحد مرگ همراه بود.

موتر براه افتاده بود و هر آن عرصه زمان را تنگ تر می‌کرد. اما موانع امنیتی که در آن روزها بخاطر موقعیت سفارت شوروی و روز سه‌هفت در سرک دارالامان وجود داشت، موتر حامل ما به کندی به پیش می‌رفت و گاهی هم بخاطر بعضی از تلاشی‌ها متوقف می‌شد. ما زندانیان که در عقب موتر نشسته بودیم در حالیکه هر کدام ما با یک دست آزاد و یک دست دستبند زده شده بودیم از تیررس نگاه‌های محافظان مسلح، جز در موقعی که سر خود را بر میگرداندند، به دور بودیم.

این وضع این موقعیت را پیش می‌آورد که با نگاه و اشاره با هم دیگر به توافقی برسیم. به همین خاطر تصمیم گرفتم که فکر خود را برای آنها برسانم. با اشاره و با مشکل و در عین حال مراعات احتیاط، برای شان فهماندم که از آنجا که دو فرد مسلح پشت به ما نشسته‌اند اگر از طرف ما همزمان با پیچاندن دست و دستبند که به دور حلق شان که درست در پشت گردن شان قرار داشت، مورد حمله قرار گیرند می‌توانیم به سرعت کلاشنیکوف را از دست‌های شان خارج کنیم و یا با ضربه آنها را بیهوش و یا از پای درآوریم. روشن بود که نمی‌شد عاقبت را بطور دقیق حدس زد. مخصوصاً نمی‌شد دانست در صورتیکه افسری که در جلو موتر نشسته بود بخواهد با اسلحه کمری خود به عقب برگردد، چی می‌توانست پیش آید؟

زندانی که درست در مقابل من نشسته بود اشاره مرا درک کرد و موقعیت را برانداز کرد. زندانی که در کنارش و کاملاً در عقب نشسته بود، طرح مرا پسندید و با اشاره سر و نگاه تائید کرد. او بعداً بصورت آرام در گوش زندانی اولی چیزی گفت که معلوم بود مضمون آن موافقت



خودش و تشویق او را در خود داشت. اما زندانی اولی مات و مبهوت مانده بود. ضمن اینکه نگاه سرگردانش تمام داخل موتر را می‌پائید در چشم من خیره می‌شد. شاید می‌خواست در چشم من درجه اطمینان مرا برای موفقیت درین خطری که بدان دست می‌یازیدیم، ببیند. اینکه در قلب و روان او چه طوفانی در جریان بود از نگاه و لرزشی که در دستهایش نمایان شده بود، مشهود بود.

زندانی عقبی با ضربه‌های آرامی که به بدن او وارد می‌آورد او را تشویق به این کار می‌کرد. اما هر چه زمان می‌گذشت زندانی روبرویم مات تر و مبهوت تر می‌شد و از نگاهش معلوم بود که نمی‌تواند تصمیم بگیرد.

وقتی به سه راه دهمزنگ رسیدیم برایش فهماندم که زمان زیادی نداریم و او باید تصمیم بگیرد. اینکه به تنهایی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم بخاطری بود که مرد مسلح که من در عقبش قرار داشتم در صورتیکه دستبند و دست خود را دور گلویش می‌پیچیدم می‌شد که از حرکت باز ماند. اما اگر حتی موفق به این کار هم نمی‌شدم نمی‌توانست به آن درجه خود را دور بدهد که بمن آسیبی برساند. ولی مرد مسلحی که پشتش به دو زندانی دیگر بود در زاویه‌ی قرار داشت که اگر مانعی برای گردنش پیش نمی‌آمد، از همانجا می‌توانست با کلاشینکوف بر من حمله کند. درست کاری را که مرد مسلحی که من در پشتش قرار داشتم هم (در صورتیکه مانعی از طرف من نمی‌بود) به زندانی اقدام کننده مقابل می‌توانست انجام دهد و با اسلحه خود حمله کند.

هر چه زمان می‌گذشت زندانی روبرویی سرگشته تر و بیشترمرد می‌شد. وقتی از پل هورتون (معروف به پل آرتن) گذشتیم برایش با اشاره فهماندم که دیگر باید تصمیم بگیرد. زندانی پشت سرش نیز هم با نجوا و هم با حرکاتش او را به این کار و می‌داشت. اما زندانی روبرویی با تکان دادن سر خود که نشان از عجز داشت بطور واضحی وانمود کرد که نمی‌خواهد این ریسک را بکند. بیادم نیست چه عکس



العملی به او نشان دادم. اما وقتی موتر به پل باغ عمومی رسید من هم دیگر ازین فکر منصرف شده بودم. زیرا ازدحام جمعیت مردم و احیاناً بیشتر بودن نیروهای انتظامی در محل، اینکه ما بتوانیم حتی اگر اختیار موتر را با تهدید اسلحه بدست آورده، بدست بگیریم، امکان فرار را نزدیک به صفر می‌کرد.

ازینجهت با مشغول شدن و دیدن شهر از پنجره موتر نشان دادم که دیگر ازین قضیه منصرف شده ام. هر چند به صدارت راه کمی مانده بود اما زندانی که در عقب نشسته بود هنوز هم اصرار داشت که زندانی اولی اقدام به این کار کند. معلوم بود مخصوصاً زندانی نشسته در عقب با شهر کابل و فاصله ها آشنایی نداشت.

ما به صدارت رسیدیم و اما پیش از آنکه از صدارت بنویسم جالب خواهد بود که بگویم، بسیار بعد ها چهار یا پنج سال بعد از آن روز، در پلچرخی با زندانی مواجه شدم که او مرا شناخت. من قیافه او را بیاد نیاوردم. خود را معرفی کرد. او همان زندانی نشسته در آخر بود که در آن زمان طرح مرا که با اشاره های دست و صورت بیان شده بود، مصرانه پذیرفته بود. او برایم گفت به حبس دوام محکوم شده اما آن زندانی اولی که نتوانست یا نخواست در کار فرار همراهی کند، تقریباً یکسال بعد از آن روز اعدام شده بود.

زمستان سال ۱۳۶۰ شمسی سرمای کشنده داشت. بقول مردم، زمستان پس کشک کرده بود و حتی برفباری تا ماه حمل نیز امتداد یافته بود.

در چنین روزهایی بود که وارد زندان صدارت یا زندان «ریاست کشف جرایم» شدم. بعد از تلاشی های اولیه در نظارتخانه صدارت یک حویلی با اطاق های قدیمی و در سمت مقابل دروازه ورود یک سلسله اطاق های که دروازه های همه شان به سمت صحن حویلی باز می شدند و نوآباد



بودند، قرار داشتند. فراموش کرده ام که در کدام شماره ازین اتاق ها مرا بردند. در اتاق ۲۳ نفر بودیم. اتاق را به زحمت می توان حدس زد که شاید در حدود سه یا سه و نیم متر در سه یا چهار متر بود. علاوه براینکه اتاق برای ۲۳ نفر بیش از اندازه تنگ بود، وجود بخاری با تخته منقل آن و مقدار چوب برای آتش کردن نیز اتاق را بیشتر از پیش تنگتر کرده بود. از طرف دیگر قسمتی از مساحت اتاق برای بوت ها در قسمت پشت دهن دروازه اختصاص یافته بود و در عین حال قسمتی از ساحه اتاق برای باز شدن دروازه، اتاق دیگر بیش از اندازه تنگ شده بود و آنجا بیشتر به مغاره می ماند تا یک اتاق.

البته با تمام سردی بیرون، وجود ۲۳ نفر زندانی، اتاق را چنان گرم و طاقت فرسا کرده بود که به هیچوجه ضرورت به آتش کردن بخاری نبود.

زندانیان حتی مجبور بودند پا های خود را به نوبت بر پاهای یکدیگر خود قرار دهند. حرکت کردن در اتاق که بهیچوجه ممکن نبود. به اضافه اینها زندانیان شکنجه شده و بیهوش و یا صدمه سخت دیده یی را که از پیش مستنطقین می آوردند، محدوده اتاق بیشتر از پیش تنگتر و تنگتر می شد.

اما زندانیان که درین مدت با هم آشنایی پیدا کرده بودند حتی در چنین شرایطی نیز موضوع و مضمونی برای خندیدن پیدا می کردند. عملا جوان چاقی که در همان صدر اتاق می نشست، بدون هیچ قرارداد قبلی کلان و همه کاره اتاق شده بود.

زندانیان که حدس می زدند در میان این تعداد حتما خبرچین هایی هستند، ترجیح می دادند موضوع صحبت های خود را دور از دستگیری و وابستگی های سیاسی و تشکیلاتی شان بگردانند.

در میان اینهمه افرادی که همه شان برایم نا آشنا بود جوانی با لهجه هراتی بنام «ودود» که معلوم بود به ارتباط سازمان رهایی افغانستان



دستگیر شده بود، با نقل قول از مستنطق و اتهام هایی که بر او وارد کرده بود، عملاً بسیار زیبا و ظریفانه اعتقادات خود را در بین زندانیان تبلیغ می کرد. از شجاعت و استواری اش در راهی که انتخاب کرده بود، بسیار خوشم می آمد.

او را قبلاً ندیده بودم و او نیز مرا که بنام یک دریور زندانی شده بودم نمی شناخت. ترجیح می دادم که صحبت نکنم. زیرا از یک طرف لحن صحبت و از طرف دیگر تون صدای مشابه من با زنده یاد داوود فارانی برادرم که کمی پیش از آن زمان نطق شناخته شده رادیو بود و هر چند در آن روز ها مهاجر شده بود اما هنوز حافظه ها صدای او را بیاد داشتند، می توانست هویت «دریور» بودن مرا افشا کند.

اما جالب ترین کسانی که در آن اتاق با من یکجا بودند یکی جوان با اندام قوی و دومی مرد لاغر اندام میان سن بودند. آنها انسان های معمولی بودند اما چیزی که برایم در آن زمان وجود آن ها را در آن شرایط جالب می کرد، حرفه آنها قبل از زندانی شدن شان بود.

جوان با اندام قوی که در گذشته سمت زندانبانی داشته، برای دیگران از زمانی قصه می کرد که خود زندانبان بوده است. او درحالی که گاه از برخورد زندانبانان ما شکایت می کرد، اما وقتی در زمانی دیگر از دوران زندانبانی خود قصه می کرد، نشان می داد که چه هیولای بوده است. نکته قابل توجه دیگر این بود که وقتی او در صحبت هایش از قصه های دوران زندانبانی اش و خشونت هایش یادآور می شد، در صحبت ها و چهره های مستمعین او هیچگونه نفرت و کراهتی آشکار نمی گردیدند...

زندان میانه سال هرچند زیاد پر حرفی نمی کرد، اما در میان صحبت ها یادآور شد که در ساختن زندان پلچرخی وظیفه معمار را داشته و زندان ساز بوده است.

در آن زمان که افغانستان در مجموع زندان بزرگ تر شده بود و شهر



کابل زندان بزرگ و در محوطه آن زندان های گوناگون قرار داشتند، این وضع منبع الهامی شد که شعر «زندانی» را بسرایم. ابیات اولیه این شعر در همانجا در خاطرم سروده شدند و بقیه آن را که چندی بعد راهی کوفه قلفی های صدارت شدم، در آنجا با قلم پینسل در حدود سه یا چهار سانتی متری که از دفتر شکنجه گران پنهان گرفته بودم و در یک سگرت نیم سوخته مخفی کرده بودم، ادامه دادم:

زندانی ...

در اینجا زندگی، زندان و زندانبان و زندان ساز و زندانی به زندان است

در اینجا هرچه می بینی به زندان است

در اینجا هر چی

زندان است

گلو زندان فریاد است

و سر زندان فکر و

سینه زندان امید و

پیکر رنجور

زندان روان زندگانیست

و پا زندان رفتن

دست زندان تلاش و

شانه

زندان شکیبائیست

در اینجا هرچی زندان است

در اینجا پشت هم

دیوار های بی در مفلوک زندان است

در اینجا آفتاب و آسمان و ماه

بسته یکسر در میان سیم های خاردار روی زندان است

در اینجا زندگی و مرگ یکسان است



در اینجا عشق و آزادی به زندان است
 در اینجا مرگ مهمان است و صاحبخانه
 در سرداب پنهان است
 در اینجا نام صاحبخانه ها اشرار و دزدان است
 ولی بیگانه ها،
 رقصان بروی استخوان های نیاکان است
 بروی استخوان هایی که روئیدند
 ازین خاک و در این خاک
 خاک خواهند شد
 پشت هم شلاق باران است
 که جشن سرب و خون و مرده در اینجا
 فراوان است

در اینجا نام آزادی
 استخوان کوب تن سرد اسیران است
 در اینجا نام آزادی
 تیغی بر گلوی نغمه خیز صلح و انسان است
 در اینجا هر چه می بینی به زندان است
 اما چشم ها آکنده از آوای طغیان است
 میان هر نگه
 از جرقه های انفجار روز موعود بهاران است
 در اینجا بمب های ساعتی قلب ها در سینه ها
 با تک تک مرموز پنهان است
 اگر شلاق و خون و سرب و آتش
 پشت هم پیوسته باران است
 بلی چون فصل باران است
 و آغاز بهاران است

۱۳۶۱ «کوتاه قلمی صدارت»



باز گردیم به خاطره آن زمان:

در آن اتاق خوابیدن این زندانیان خود فاجعه عیانی از توهین به کرامت انسانی بود. رژیم می که اعضای آن از همین مرز و بوم بودند برای اینکه منافع اتحاد شوروی را در کشور ما حراست کنند، هموطنان خود را در موقعیتی قرار می دادند، که در هیچ آئین و اندیشه یی انسانی برایش توجیهی وجود نداشت.

ده روز درین اتاق بودم. شبی را بیاد می آورم که ما زندانیان مثل خشت های قطار شده، یک پهلوی و چسپیده بهم خوابیده بودیم. آن شب احساس کردم که دست راستم داشت فلج می شد. هر چه تحمل کردم دیدم دیگر ممکن نیست. پیش خود در آن نیمه شب فکر کردم که خود را از لای دو نفری که در دو کنارم خوابیده بودند بیرون بکشم و با پهلوی چپم دوباره در همانجا بخوابم. به زحمت توانستم خود را از میان آن دو نفر بیرون بیاورم. وقتی خود را بیرون کردم، هر دو نفر که در دو طرفم خوابیده بودند در عین خواب و نیمه بیهوشی چنان بهم متصل شدند که جدا کردن شان در آن وضع بسیار مشکل بود. زیرا هر چه سعی کردم آنها را از هم جدا کنم تا فضایی بیابم که خود را در وسط شان جا کنم دیگر ممکن نشد. آنشب را بروی پاهای آنها در حالت خواب و بیداری گذراندم.

روز دهم بود که نام مرا خواندند. پیش خود گفتم امروز معلوم خواهد شد که مرا با این هویتی که برای خود ساخته بودم، می پذیرند و یا اینکه با هویت اصلیم.

مرا از اتاق بیرون بردند و به دستم دستبند زدند. کسی که به دستم دستبند زد گفت:

این از ولچک های ساخت وطن نیس، ساخت خارج اس... نو اس نو...

لبخندی زدم و گفتم: تشکر...



احساس کردم که از تشکرم خجل شد. سرباز دیگری که شاهد قضیه بود، با ریشخندی مسخره‌اش کرد.

با هر دو نفر راهی شدیم و از محوطه نظارتخانه از کنار نظارتخانه زنان به محوطه که بنام دفترها معروف بود، رفتیم.

عمارت «دفترها» ساختمان طویل دو طبقه‌ای بود که معلوم می‌شد، تازه بنا شده است.

وقتی مرا در منزل دوم این «دفترها»ی تحقیق و یا در واقع شکنجه‌گاه خاد بردند، در اتاقی رهنمایی کردند که یک میز با چوکی در اطراف آن، قرار داشت. در قسمت دیگر اتاق کوچ یک نفری رنگ و رو رفته‌ای بود. معلوم بود اتاق اثاثیه خاص ندارد و هر چیز بصورت موقتی در آن قرار دارد.

مرا با داستان بسته در اتاق تنها ماندند اما در را برویم نبستند. معلوم بود سرتاپای آن محل از نظر امنیتی برای شان مطمئن بود. صدا هایی از انتهای دهلیز طولانی نشان می‌داد مستنطقان با دستگیر شدگان در صحبت اند. اما برعکس انتظار، صدای ناله و ضربت هایی بگوش نمی‌رسید. نشان می‌داد در آن موقع شام زندانیان زیادی برای استنطاق آورده نشده اند. اما صدای رفت و آمد و صحبت ها و گاهی خنده ها بین خود مستنطقان در دهلیز با انعکاس می‌پیچید.

برای من اما مفهوم کلمات بطور مشخص غیر قابل فهم بود. زیرا صدا در دهلیز انعکاس می‌کرد و یا شاید در آن موقعیتی که قرار داشتم، حواسم درین زمینه زیاد به کمک نمی‌آمد.

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که صدای پای چند نفر که معلوم بود با هم یکجا راه می‌روند در دهلیز پیچید. وقتی از روبروی دروازه اتاقی که در آنجا در حالت انتظار نشسته بودم گذشتند، از میان همه و صدای پای و صدا های دور و نزدیک فقط این دو جمله را فهمیدم:



--- «ده کدام اتاق اس؟»

جواب داده شد:

--- «ده ای اتاق اس صیب»

فهمیدم سوال در رابطه من بوده و حتما جواب دهنده به اتاقی که نشسته بودم اشاره داشته است. تازه آمدگان وارد اتاقی دیگری که بطور قطع در همسایگی اتاقی که من بودم، نبود، شدند. باز هم همان صداها که برایم نامفهوم بودند.

یادم نیست چقدر زمان انتظار طولانی بود. شاید یک ساعت. دیدم در نیمه باز اتاق کاملاً باز شد و مرد جوانی با جمپر چرمی وارد گردید. به طرفم نگاه کرد و بعد به کاغذی که در دست داشت اشاره کرد و گفت:

--- «...فاروق شما ستین؟»

گفتم بلی.

گفت: خی تشریف بیارین

و متعاقباً گفت: بفرمایین...

این «تشریف بیارین» و «بفرمایین» در فرهنگ خادی لومپنی کاملاً یک چیز بیگانه بود. معلوم بود فقط برای تمسخر از چنین «ادبی» استفاده می‌کنند. هر چند لحن او نشان نمی‌داد که قصد مسخره کردن را داشته باشد. لحظاتی بعد اصل ماجرا روشن شد.

او که پیشتر از من گام بر می‌داشت، یک اتاق آنطرف تر دم دروازه ایستاد و با اشاره نشان داد که وارد اتاق شوم. لحظاتی بعد من نیز دم در رسیدم، وقتی وارد اتاق شدم، دیدم پنج نفر دور یک میز چای نشسته اند. به مجرد وارد شدنم هر پنج نفر از جا بلند شدند. یک نفر که عینکی با شیشه آبی رنگ به چشم داشت، خطاب به من گفت:

... بفرمایید، آقای فارانی ...

و متصلا با لبخند ادامه داد:

--- اشتباه خونمی‌کنیم، شما آقای فارانی هستین؟

دیدم آنها مرا شناخته‌اند. زیرا در اسناد شناسایی من، تخلص خانوادگیم درج نبود. با اشاره سر تایید کردم که بلی.

مرد با عینک آبی دست خود را پیش کرد که با من دست دهد. با اشاره به دستبند برایش فهماندم که نمی‌توانم، دست بدهم.

مرد عینک آبی آنطوری که بعد ها فهمیدم، قاسم نام داشت که در آن زمان از آمریت قسم سوم ریاست کشف جرایم خاد به معاونیت ریاست کشف جرایم ارتقا کرده بود و از شکنجه گران مشهور در بین زندانیان بود.

او فوراً به شریفی که بجای او آمر قسم سوم شده بود و مثلیکه از ولسوالی جاغوری بود، امر کرد:

--- هله دستای فارانی صیبه واز کنین.

شریفی به کسی دیگر دستور داد و دستهای مرا باز کردند. من آهسته به مالش بند های دستم که با دستبند تنگ و در عین حال سرد، اذیت و کرخت شده بود، پرداختم.

هر پنج نفر با من دست دادند و برایم چوکی تعارف کردند.

هر شش نفر پشت میز چای نشستیم. بروی میز میوه خشک و نقل و چاکلیت همراه باچاینک کلان نکلی معروف به چاینک روسی قرار داشت.

میز چیده شده هیچگونه تناسبی با وضع اتاقی که تقریباً بغیر آن چوکی ها و یک میز، اثاثیه یی در آن نبود، نداشت.

معلوم بود، نمایشنامه یی در پیش است. شریفی برایم چای تعارف کرد

که آن را گرفتم اما قطره‌یی هم از آن ننوشیدم. زیرا قبلاً شنیده بودم که هر چه مایعات در دستگاه گوارش انسان زیاد باشد، درموقع شکنجه‌های برقی بیشتر سبب اذیت شکنجه‌شونده می‌شود. البته صحت و سقم این گپ را تا هنوز هم نمی‌دانم.

آنها به همدیگر نگاه کردند و معلوم شد که قرار بر این است که قاسم صحبت را شروع کند. قاسم با لحن محترمانه‌یی شروع به حرف زدن کرد و می‌شود گفت که این مفاهیم در جملاتش انعکاس داشت:

«ما نمی‌خواهیم که چنین شود. ما متأسفیم که شما و کسان دیگری را مجبوریم دستگیر و زندانی کنیم... شما که از یک خانواده فرهنگی و معروف هستید، بهتر است در کنار دولت ما باشید... و و حالا که وضع اینطور شده، نگذارید که هم شما و هم ما سبب اذیت یکدیگر خود گردیم... بهتر است به عنوان یک انسانی که به فرهنگ و سیاست وارد هستید، بدون اینکه ما مجبور به اعمال شیوه‌های معمول شویم، هر آنچیزی را که میدانید بگویید... ما در رابطه تشکیلات شما همه چیز را می‌دانیم، اگر شما هم این حقایق را بیان کنید، فقط می‌تواند حسن نیت‌تان را نسبت به ما نشان دهد و هر دو طرف راضی خواهیم بود...»

وقتی «سخنرانی» قاسم که درعین حال از پیروزی‌هایشان در بحرف آوردن آدم‌های سرسخت دیگر داد سخن می‌داد، به پایان رسید. چهار نفر دیگر با تایید گپ‌های او جملاتی از همین نوع بیان کردند و مرا تشویق کردند تا بدون هیچگونه مقاومتی هر آنچه را می‌دانم، بیان کنم. برای من دیگر لحظه آزمون فرا رسیده بود. عمری تلاش و ساختن خود برای یک آرمان در آن لحظه می‌توانست نتیجه خود را بدهد. آیا می‌شد سرمایه مبارزه، از خود گذری، تلاش، عرق ریزی، زحمت، بیدار خوابی‌ها را چنین آسان بر باد داد؟

آیا می‌شد هم‌زمانی را که با قلب‌های مملو از عشق به زندگی و



امید برای وطن و خودشان، زندگی و بهترین لحظات زندگی شان را برباد داده بودند و هنوز خون شان بر پولیگون و کشتارگاه های تنظیم های جهادی و همچنین در آوارگی در شکنجه گاه های آی اس آی و جمهوری اسلامی ایران نخشکیده بود فراموش کرد؟

آیا می شد که صد ها مبارز زندانی و همچنین رزم آوران سنگر مبارزه را در نظر نگرفت؟

تصمیم خود را گرفته بودم.

آنها منتظر جوابم بودند. با صدای آرام و شمرده گفتم:

--- من هر آن چیزی را که می دانم چه بصورت نوشته بخواهید یا چه بصورت شفاهی خواهم گفت. حالا و هر زمان که خواسته باشید، می توانم برایتان بگویم. دلتان که ثبت می کنید یا نه.

با شنیدن گپی هایم، آنها به طرف یکدیگر خود بسیار با شعف و خوشحالی نگاه کردند. فکر می کنم که قاسم به من گفت:

-- بگوئید ما سراپا گوش هستیم.

من گفتم:

--- من وطن خود را دوست دارم و مخالف تجاوز اتحاد شوروی هستم. مخالف رژیم شما هم هستم.

خاموش شدم. این بار شریفی با عصبانیت گفت:

--- خوب دگه...

قاسم گفت:

ایره ما می فامیم ما از تو نفر می خواهیم و تشکیلاته می خواهیم...

وقتی قاسم ضمیر «شما» را به «تو» تبدیل کرد معلوم بود که نمایشنامه به پایان خود رسیده است. من هم گفتم:



--- مه نه نفر می شناسم نه تشکیلاته...

یک نفر از جمله پنج نفر فریاد زد:

--- ما از پیشست نفر و تشکیلاته می کشیم. می فامی یا نه؟

گفتم:

--- خی قرضدارتان...

یادم نیست که کدام شان دست انداخت و از پشت گردن مرا از چوکی به پایین انداخت. مثلیکه از اول قرار بود، کار چنین پیش برود. زیرا دو نفر دیگر وارد اتاق شدند و چوکی ها و میز و محتویات روی آن را از اتاق بیرون بردند. از پیش هم حدس می زدم آنها از شیوه حمله همگانی و ممتد و فرود آوردن ضربات پیهم که زندانی را راه گم می کند و تسلط او را برخورد از او می گیرد، متوسل می شوند.

ضربات پیهم از طرف هر پنج نفر شروع شد. تقریباً دور مرا حلقه کرده بودند و نمی گذاشتند بر زمین بیافتم.

هر چند این ضربات در آن سرمای ماه حوت کابل بسیار درد آور بودند اما من با بالا بردن انتظار خود به وضع سخت تر و صعب تر، به پیشواز این شکنجه می رفتم و تاثیر آن را برخورد تا جای ممکن کم می کردم.

دیگر زمان و مکان از پیشم گم شده بود و احساس می کردم سر و رویم برابر اتاق بزرگ شده اند. این وضع با وقفه ها با آب زدن به چهره ام با چند بار بیهوشی کوتاه مدت، همراه بود.

می کوشیدم هیچ صدای ناشی از درد را از گلویم نکشم. ولی در مقابل بسیاری از ضربات بدون اراده مجبور می شدم آخ بگویم.

اما در میان این وضع بد وقتی می دیدم که قاسم و شریفی به نفس نفس افتاده اند و حتی در مواردی بیشتر از من خسته شده اند، خود را



پیروز می‌دانستم.

تلاش آنها وقتی که ساعت را به یکدیگر گفتند، دیدم به نصف شب کشیده است.

بار دوم بعد از یک وقفه هر پنج نفر بجانم افتادند. اینکه دور دوم شکنجه چقدر طول کشید، ندانستم و از هوش رفتم.

فردا که چشم باز کردم، نمی‌دانستم در کجا هستم. وقت زیادی گرفت که بدانم در کجا هستم و شب بر من چطور گذشته است. تمام بدنم درد می‌کرد. آثار زخم‌ها را در دست‌ها و پاها می‌دیدم. در صورتم خون لخته و ارچق‌های تازه را لمس می‌کردم.

مرا دوباره به اتاق سابق نبرده بودند. در اتاق جدیدی که آورده شده بودم زندانی دیگری نیز بود. او برایم گفت که وقتی مرا آوردند بیهوش بودم و او کمپل را برویم انداخته است. از او تشکر کردم.

به شب قبل فکر کردم. هراسی در دلم راه یافت.

آیا دیشب تمام سرمایه معنوی زندگیم را برباد داده‌ام؟

به آرمانم، مردمم، به تشکیلاتم و به هم‌زمانم پشت کرده‌ام؟

وقتی جریان شب قبل را تمام بیاد آوردم، احساس لذت و غرور کردم. این دوبیتی را در آن لحظه سرودم:

تمام شب شکنجه دی - - - - - ده ام من

بخون مستانه شب رقصیده ام من

گل ایمان س - - - - - حر با سرفرازی

زهر زخ - م تن خود چیده ام من





۱- تجاوز اتحاد شوروی در حقیقت از ۷ ثور ۱۳۵۷ آغاز شد. ۶ جدی مرحله گسترده تر و علنی تر این تجاوز بود. دوران خلقی ها و پرچمی ها هر دو بخشی از دوران تجاوز شوروی در اشکال مختلف بودند.

۲- مرکز این ریاست در محوطه صدارت عظمی سابقه قرار داشت و آنچه بنام زندان صدارت گفته می شود در حقیقت، زندان مرکزی همین ریاست بود.

۳- با این زندانیان که بسیاری آنها نادیده راهی دیار مرگ شدند، در فرصت هایی که صدای پای زندانبانان نشان می داد که فرصتی برای صحبت آماده است، صحبت می کردیم.

۴- کمین به آن نوع عملیاتی می گفتند که ناکهان بخانه که تشخیص میدادند مخالفان رژیم در آن هستند، حمله می کردند و طوری این کار را انجام می دادند که از بیرون خانه مشهود نباشد؛ تا کسان دیگر بی خبر ازین وضع وارد شوند و دستگیر گردند. این کمین ها گاهی تا چند ماه و حتی بیشتر از یکسال هم دوام می کرد.

۵- احمد فیاض فقیری که محصل فاکولته زراعت بود، یکی از رشید ترین جوانانی بود که من در امر مبارزه با او مواجه شده بودم. آگاه، مقاوم و از جان گذشته. او در اولین ماه های پس از دستگیری، قهرمانانه به جاودانگی پیوست. شرح ماجرای مرگ جسورانه اش، خود از حکایاتی است که باید با شرح بیشتر بیان یابد.

۶- رژیم وابسته به اتحاد شوروی و تجاوز گران در حقیقت سنگ بنای خیانت پروری گسترده را در میهن گذاشتند. اما بعد ها تنظیم های جهادی و به ادامه آن طالبان، خیانت به میهن و وابستگی به پاکستان و ایران را نوعی تقدس مذهبی بخشیده، با تجاوز هفت اکتوبر ۲۰۰۱ تحت رهبری ایالات متحده امریکا، خیانت، ضد میهن بودن، ضد استقلال بودن، دزد و غارتگر بودن جز افتخارات گشته و نسلی از قلمچی هایی از دامن این تجاوز بیرون ریختند، که بر وابسته بودن و به سگ بودن (بیخشید) خود در برابر بیگانگان متجاوز و غارتگران می بالند.





ظاهر تایمن

«اطلاق مشت»*

موتر جیپ روسی با ترق و تروق آزار دهنده ی بعد از پیمودن کوچه های کابل، بالاخره روبروی دروازه بزرگ آهنی یک عمارت ایستاد.

آهسته از غنی پرسیدم:

«اینجه کجاس؟»

بی اینکه به من بنگرد، خیلی کوتاه گفت:

صدارت کابل، خاد* ...!

«صاحب منصب» پهره دار که بغل دروازه روی چوکی نشسته بود، دل و نادل زور زده از جایش بلند شد. چند گامی نرسیده به موتر، با تفنگش موتر جیپ را نشان گرفت و با آخرین توان چیغ کشید:

«دریش!»*

موتروان خیلی خونسرد جیپ را در چند قدمی صاحب منصب متوقف

کرد. نفر پهلویی راننده از موتر بر آمد و به طرف پهره دار رفت. وقتی به او رسید چیز هایی به هم گفتند که از داخل موتر شنیده نمی شد. پهره دار لبخند زد و تفنگش را پایین آورد. هر دو با هم دست دادند. به طرف ما آمدند. چهره پهره دار به خوبی از داخل موتر معلوم نمی شد. کلاه عسکری را طوری روی پیشانی اش پایین آورده بود که چشمانش از زیر پیک کلاه معلوم نبود. پایین صورتش هم پنهان زیر حلقه ی بروت های لمیده و پر مویش.

وقتی پهلوی موتر رسید، با کنجکاو ی سرش را داخل کرد. بی اینکه به موتر وان توجه بکند، یکراست به طرف من و غنی دید و رویش را به طرف موتر وان کرده گفت:

«اینه باز مهمان آوردین» ...

نگاه خشک و مرده اش در یک آن به چشمان ام گره خورد. همانطوری که به من خیره شده بود. با خنده ی تهدید آمیز گفت:

«حتما اینجه بر تان خوش خات گذشت!»

غنی با حرکت ملایمی روی اش را گشتاند. حس کردم که خودش را می خواهد جمع کند و در خود بخزد. هر دو نفر گام های نو و غریبی را در سفر زندگی می گذاشتیم.

صاحب منصب با بی اعتنایی بی معنی یی به ما نگاه می کرد. از چهره کرخت اش خیلی مشکل بود حالتش را حدس زد. صورت اش با آن بروت های لمیده و پرمو نمای ادیت کننده و وحشتناکی داشت.

پهره دار از موتر کنار رفت. در بزرگ آهنی با تق و توق گشوده شد. موتر با غرش خفه یی از دروازه گذشت. هنوز دروازه از پشت موتر بسته نشده بود که سر و کله دو صاحب منصب مسلح با کلاشینکوف پیدا شد. موتر هنوز توقف نکرده بود که یکی شان دفعتن با صدای خشنی



که ده برابر قد و قواره‌اش کراحت داشت چیغ کشید: «خاینا از موتر بیرون شوین!»

آهسته آهسته با ترس و لرز هر دوی ما از چوکی پشت جیب خود را بیرون کشیدیم. غنی پایش را به زمین درست نگذاشته بود، که قنفاق تفنگ صاحب منصب بر پشت‌اش فرود آمد. غنی که انتظار همچۀ چیزی را نداشت چیغ کشید و از جایش مثل فنر پرید و به زمین خورد.

تا خواستم که خودم را پس بکشم بداخل جیب، که صاحب منصب دست دراز کرد و از یخن ام گرفت و مرا به بیرون پرتاب کرد.

غنی از خشم و درد در خود می‌پیچید. چشمانش در هاله‌ی اشک درخشش غیرعادی یافته بود.

من که حالم بهتر از او نبود، با هراس به طرف‌اش دیدم. شانه‌هایش از خشم و ترس تکان می‌خوردند. چشمانش وحشت آن لحظه را بی‌اشک می‌گریستند.

تلخی خشم و گریه را در گلویم حس می‌کردم. دلم می‌خواست با تمام توان ام چیغ بکشم. ولی جرأت همه چیز از من سلب شده بود.

با اضطراب هر دو پهلوی هم خاموشانه ایستاده و وحشت رعب‌انگیزی را تجربه می‌کردیم.

بندی‌گری و بندی‌خانه لغت آشنای آن روزهای زندگی ما نبود. تصویر و تصور هزارگونه‌ی از بندی و بندی‌خانه داشتم. اما هرچه کردم خودم را در آن ندیدم و نیافتم.

تصور کردم که پهره دار بروتی به زندانی بودنم می‌خندد و مرا به بقیه رفقاییش که مثل او بروت‌های کشال و تفنگ‌های کلان داشتند، نشان می‌دهد و همه می‌خندند.

جیب دیگری از راه رسید. سه نفر از آن بیرون شدند. یکی شان که





توجه ام را به خود جلب کرد پیر مردی بود با قیافه‌ی تکیده و لاغر که بی پروا پا به پای پهره دار گام بر می داشت. کمی از ما دور تر بغل دیوار ایستاد. در چرت و خیال خود بود. دمی نگذشته وقتی دید که من متوجه اش هستم، با لبخندی خیلی گرم به طرفم دید.

لبخند پیر مرد به نیرویی در من بدل شد. حس کردم بار تنهایی و اسارت ام سبک تر شده. شاید در لحظه‌ی که هست و نیست آدم در هیچ گره می خورد، گرمی یک لبخند می تواند سبکباری روح آزاده شود.

غنی حال بهتری از من نداشت. بد تر از من، سرگردانِ این حالت شده بود.

کسی از آن ها صدا زد:

«بندی ها ره ببرین!»

دو نفر عسکر که پشت دروازه آهنی ایستاده بودند، بدون معطلی طرف ما آمدند. نرسیده به ما یکیش گفت:

«...بریم بخیر!»

گام اول را بزور گذاشتم. مثل این که کف پایم به زمین چسپیده بود. بزور از زمین پا می کندم. عسکر وقتی آهسته راه رفتنم را دید، با قهر گفت:

«عروسی ات نیست که آهسته برو می کنی. زود، زود راه برو»

در هر گامی که می گذاشتم، خیال می کردم تازی از پیوندم با زندگی می گسلد. چند گامی را همینگونه رفتیم. عسکر مقابل ساختمانی که بخش اداری زندان بود ایستاد. ما را به مسوول آنجا سپرد. پیش از این که ما را به داخل ببرند، درست و حسابی تلاشی شدیم.

بعد عبور از راهروهای تنگ و پیچ در پیچ به منزل دوم رفتیم. عسکر دم در یکی از اطاق ها ایستاد. انگشتش را کلوله کرده به آرامی در زد.





دروازه را باز کرد و به ما فهماند که داخل برویم. اطاق از چار سو در حصار میزها بود. پشت هر میز مردی با بروت های لمیده و آویزان تا زیر زنج ...

نام و شهرت ما را خیلی ساده و خونسرد در کتابهای شان نوشتند. یکی از آن هایی که نام مرا می نوشت، رو به عسکر کرد و گفت:

«اطاق هشت ببریش»

غنی را آنجا نگه داشتند. باز هم با عسکر راه افتادم. نمی دانم از چند دالان و زینه گذشتیم که خود را در بیرون ساختمان یافتیم.

عسکر نزد در بسته ایستاد. فهمیدم که «اطاق هشت» همین است. پهره دار دروازه را باز کرد. با اشاره سر خیلی آمرانه به من فهماند که داخل شوم.

پا به داخل گذاشتم، دوگامی نرفته، ایستادم. دروازه پشت سرم بسته شد. بوی بد تحمل ناپذیری فضای اطاق را انباشته بود. به مشکل نفس می کشیدم. زندانی های «اطاق هشت» از صدای باز شدن دروازه متوجه آمدن ام شدند.

حس می کردم که چشمان زیادی مرا خیره خیره نگاه می کنند. اطاق پُر از نفر بود. در اولین نگاه می دیدی هر کی از هر جا در آنجاست.

اولین باری بود که در زندگی چنین جایی را می دیدم. دستپاچه شده بودم. آهسته آهسته شروع کردم به پیش رفتن. چند قدم که گذاشتم، جای رفتن ام تمام شد. ایستادم. با هراس و حیران پناه می جستم.

اندوهی در دلم بیداد می کرد. یکی از زندانی ها در پهلویش برایم جای نشستن باز کرد. گفت:

«بیابشین!»

تو گویی افسون شده ام، بی هیچ واکنشی رفتم روی توشک نشستم.



خودش را معرفی کرد. گفت اسمش همایون است.

هنوز پا دراز نکرده بودم که دو سه نفر از بندی ها دور و برم را گرفتند. هر کی چیزی می گفت ولی من چیزی نداشتم که بگویم. شاید هر چی داشتم آنطرف دروازه آهنی ماند. مرا خالی به زندان آوردند. من از خودم جدا شده بودم. وجود خالی ام را حس می کردم. دیگر در خود کسی را نداشتم.

همایون، بالبخند تلخ و پر معنایی گفت:

«اینجا هر چه کمتر گپ بزنی بهتر است...»

صدایش را کمی آهسته کرده با سؤطن ادامه داد:

«... دیرگاهی است که روح و روانم زندانیان هستی ی پوچ بی معنایی من اند. باهم دیگر، همزیستی شبشی داریم ...»

دیگر چیزی نگفت و نه هم پرسید. پا هایش را دراز کرد. غرق چرت و خیال خود شد.

نگاهی به چار دو برام انداختم. در هر گوشه اطاق لحاف و توشکی به چشم می خورد. اطاق شاید ده یا دوازده متر با پهنای کم و زیاد در همین حدود. راه دیگری جز یک در به بیرون نداشت. نشانه های کلکین های خورد نزدیک سقف که حالا بسته شده بودند حاکی از این بود که اینجا را تازه گی زندان ساخته اند. حدود پنجاه نفر پیر و جوان بندی های «اتاق هشت» بودند.

لحاف ها و توشک های اطاق آنقدر طول و عرض داشتند که پنج یا شش نفر به آسانی زیر آن می خوابید. لایه ی سیاه و جلا دار چرک طوری به همه چیز چسپیده بود که رنگ اصلی تکه ی لحاف و توشک را به مشکل می شد که تشخیص داد. تشناب اطاق قوطی حلبی بزرگی بود که معلوم بود جز مواقع خیلی عاجل کسی طرفش نمی رفت.



همایون بی خیال از هر چیزی که در اطرافش می‌گذشت، چشمانش را بسته و به خواب فرو رفته بود.

کسی گفت: «روز‌های اول خوابیدن در این جا سخت است. ولی بعدن عادت می‌کنی»

دلم خیلی تنگ شده بود. ایستادم. چند قدم به مشکل بالا و پایین رفتم. در همین مدت زندانی‌های دیگری را هم آوردند و چند تایی را هم بردند. نزدیک دروازه در انتظار بی‌معنایی ایستاده بودم.

سایه‌های کج و معوج بندی‌ها را زیر روشنی نور کمرنگ اطاق تماشا می‌کردم.

همایون بیدار شده بود. در این اثنا دروازه دوباره باز شد. «باشی» اطاق بسرعت خودش را به دروازه رساند. نام چند نفر را خواند. بعد از مکث کوتاه، با قهر نام‌ها را دوباره تکرار کرد.

چند نفر از جایشان برخاستند. صاحب منصب که نیمه تنش از درون اطاق معلوم بود نام‌ها را دوباره تکرار کرد و بندی‌ها را او رفتند.

همایون در بغل گوشم گفت:

«همه را به کشتن بردند.»

دلهره گپ همایون تنم را به لرزه انداخت. در را دوباره باز کردند. کسی از بیرون صدا کرد:

«باشی!»*

پیر مردی خودش را به دروازه رساند. چند خریطه و دیگی را کش کرده به زحمت داخل اطاق آورد. همایون بی‌این که به من موقع سوال کردن بدهد، گفت:

«بخیالم نان شب را آوردند»





اطاق در سر و صدای داد و گرفت گرسنه ها حالت غریبی را بخود گرفته بود. جواب همایون را در لبخندی خلاصه کردم. گفت:

«بریم همراهی بقیه بنشینیم. ضرور نیست امشب چیزی بخوری ولی فردا حتمن می‌خوری. گشنه و تشنه که نمیشه...»

با هم به جمع گرسنه های اطاق پیوستیم. نزدیک بستر همایون دسترخوان را پهن کرده بودند. کسی صدا کرد:

«همایون جان بیا که جای ات خالیست.»

همایون دست ام را گرفته گفت:

«بیا بشینیم. دسترخوان بندی خانه مزه ی دگر داره. این روزها را اگه زنده بودیم، یاد خواهیم کرد.»

در اطاق را باز گذاشته بودند. تا بندی ها از یگانه فرصت تشناب رفتن استفاده کنند. چون بار دگر فردا صبح اجازه تشناب رفتن داشتیم.

نفری که پهلوی همایون نشسته بود همانطوریکه لقمه کلانی از نان سیلو* را در دهنش فرو می‌کرد، گفت:

«... باید رمز و اصول کارهای اینجا را خوب بلد شوی. معلوم نیست که یک روز یا یک ماه ده اینجا می‌مانی. همایون یک ماه شده ده اینجا مانده.»

رویم را به طرف همایون کرده پرسیدم از اینجا بندی ها را کجا می‌برند. همایون از گپ ام خنده‌اش گرفت. بدون معطلی جواب داد:

«پولیگون!.*»

همایون نگاهش را به من دوخت و سکوت کرد. مرد ریشداری که روبرویم نشسته بود، به ادامه گپ های همایون گفت:

«پولیگون!.* تنها در شب می‌برند. «پلچرخ» اول صبح. باقیش طالع



زندانی!»

«باشی» از نزدیک دروازه صدا زد:

هله زود شوین دسترخوانه جمع کنین.

رشته گفتار ما از هم پیاره شد. مرد ریشدار دعا کرد و همه دست به صورت بردند. همایون «آمین» کشاله داری گفته از جایش برخاست.

«باشی» بسته دسترخوان و چند دیگ بزرگ را از اطاق بیرون برد.

افکار پریشان روح و روانم را انباشته بود. ذهن ام خیلی مشوش بود. اطاق آهسته آهسته داشت در سکوت فرو می‌رفت. چند نفر مصروف نماز و دعا بودند. عده‌ی هم بی خیال از دنیا با خروپف خوابیده بودند. روی تشک دراز کشیدم. به نظرم رسید که اطاق به سان ازده‌هایی این همه آدم را در خود نشخوار می‌کند. بوی خون و گوشت از در و دیوار بر می‌خاست.

با صدای غالمغال بندی‌ها چشمانم باز شد. مرد ریشدار وقتی دید بیدار شده‌ام، خودش را به من نزدیک کرد به آهسته گی در گوشم گفت: همایون را دیشب بردند...

گپ دیشب مرد ریشدار یادم آمد: «... پولیگون* تنها در شب می‌برند...»

* فضای این نوشته بر مبنای واقعیاتی نوشته شده که در سال ۱۳۵۹ خورشیدی در اطاق هشت صدارت در کابل اتفاق افتاده.

* خاد - خدمات اطاعات دولتی (پولیس مخفی رژیم خلقی/پرچمی افغانستان).

* دریش - کلمه پشتو به معنای ایست.

* «طاق هشت» زندان موقت در صدارت کابل در رژیم خلقی/پرچمی بود.

* باشی - سرپرست

* پولیگون - نام محلی که رژیم خلقی/پرچمی زندانیان سیاسی را به اعدام می بردند.
در فارسی کابلی این واژه معنای مترادف کشتار گاه را پیدا کرده.
* نان سیلو - نوعی از نان که در کارخانه نانپزی دولتی می پختند

مرگ بی تابوت

عنوان این نوشته را از فرد شعری انتخاب کردم که در دروازه یکی از کوته قلفی های ده گانه صدارت نوشته شده بود. شعر چنین است.

مادر بر مرگ بی تابوت فرزندت منال میرسد روزی که از شهیدان
یاد کنند

با گذشت روزها و سالها از کودتای هفت ثور هنوز هم عده ای چشم
براه عزیزان خود هستند که روزی درب خانه آنها گشوده خواهد شد و
بازداشت شده ای آنها خواهد آمد و به انتظار و اندوه و فرقت آنها خاتمه
خواهد داد. اما عده کثیر از این چشم براهان تلخی و رنج جدایی را متحمل
شده اند به وضاحت میدانند که نور دیده و فرحت افزای روح و روان
و مستدعای آزادی کشورشان را ارتش سرخ و جوخه های اعدام حزب
دموکراتیک خلق به رگبار گوله چنواری نموده و تن بی جان آنها را در
زیر هزارها من خاک کرده اند. بنابراین در جستجوی آن خاک و آن گور
هستند که در چه جایی و چه مکانی توتیای دیدگان شان را ببابند و خاک
تربت آن نور افروزان و سروران و سربداران آزادی را بر چشم بمالند و
بر سر بی افشانند و از مروارید دیده گان خویش حمایل برپای مدفن آنها
بگذارند و بر لوحه مزار شان بنویسند که در این گورها کسانی آرمیده
اند که اگر چه شب را به صبح نبردند و اما چون کواکبی در شب های
تار و ظلمانی درخشیدند و مشعل دار راه آزادی در قعر سیاهی بودند.

وضع زندان و مراحل آماده گی اعدام

در ماه اسد ۱۳۶۱ بلاک اول را جهت ورود «فلکس ارمکورا» نماینده حقوق بشر ملل متحد آماده میکردند. زندانیان بلاک اول را به بلاک های دیگر انتقال میدادند. یک گروپ ۲۰ تا ۳۰ نفر را که من هم در این جمع بودم به بلاک دوم بردند. از اینها سه نفر در اثنای نام خوانی برایم جالب بود. گربیت سنگ، فضل الهی و اسکالا. فکر میکردم گربیت هندی و فضل الهی پاکستانی هستند چون هر دو سیاه چهره بودند. در هنگام تقسیمات به پنجره ها من و فضل الهی را در پنجره مقابل مائویستها منتقل کردند. با فضل الهی چند کلمه بریده اردو و انگلیسی گفتم در وقت نان چاشت پرسیدم نان؟ گفت بلی لازم: که تصادفاً از اخیر پنجره یک نفر به طرف ما آمد گفت رحمانی صاحب چطور هستید؟ با هم سلام و علیک کردند و آنوقت دانستم که این سیاه چهره دیگر افغان است با هم خنده کردیم. پس از چند روزی رحمانی بنا به درخواست خودش به پنجره مائویستها رفت. من در همان جای که برای پنج وقت نماز بود و در هر نماز باید جا را برای نماز گذاران ترک نمایم ماندم. تا اینکه در پنجره کوتاه قلفی همان منزل تبدیل و در این پنجره به جز چند نفر به اصطلاح بی سرنوشت بود متباقی زندانیان میعاد حبس شان معین شده بود. من با عبدالظاهر از «تره خیل» که در منزل بالای چپرکت جا داشت فقط در وقت صرف غذا هم کاسه بودیم نه حرفی و نه سخنی با هم داشتیم. روز ها به این ترتیب میگذشت روزی از روزها یعنی چهارشنبه ۱۷ سنبله در حوالی ساعت ۱۲ باشی آمد با صدای بلند گفت محمدعلی کیست؟ جوابی نیافت از من پرسید نام تو چیست؟ گفتم احمدعلی. این نام محمدعلی را در هر پنجره میخواند. وقت توزیع قروانه شد غذای آنروز برنج بود. ظاهر به برنج میل نداشت حق خود را به من و نفر مجاور تقسیم کرد. هنوز کاسه را آب نه کشیده بودم که باشی عمومی (حنیف تخاری) با باشی کوتاه قلفی آمدند پرسید نام تو چیست؟ گفتم احمدعلی. نام پدرت؟



علی محمد. گفت کالایت را جمع کن، من که بکس حلبی زیاد کاله وکوله نداشتم دو جوړه لباس، روی پاک، برس وکریم دندان، یک کلچه صابون، تار و سوزن، گیلاس و ترموزچای، که معلم سلطان لطف کرده بود، همه این ها را در بیک انداخته با ظاهر خدا حافظی کردم و به تعقیب باشی عمومی براه افتادم. باشی حنیف به سرباز گفت اینه پیدا شد. کاغذ سفید که در آن به قلم سرخ محمدعلی ولد علی محمد نوشته شده بود به سرباز داد. سرباز از طریق مخابره تماس گرفت و گفت پیدا شد. گپ های طرف مقابل فهمیده نمی شد. دو سرباز به فاصله کم به دو طرف من قرار گرفتند. در آن طرف بلاک دوم تفریح را قطع کردند. کارگرانی که در مقابل بلاک دوم به ساختمان به اصطلاح اطاقهای ملاقاتی مصروف بودند کار شان متوقف شد و به طرف پنجره های شان سوق گردیدند. کارگران توسط سربازی بنام بسم الله اداره میشد که از یک محل و کوچه بودیم. بسم الله به اشاره سرسلام داد. پرسید کجا میبرید؟ خلاصی اس! گفتم نمیدانم. دوباره با یک نوع تبسم گفت بلی خلاصی اس!

فکر میکنم ساعت دو بود که سرورخان قومندان بلاک دوم و شیرآغا قومندان بلاک سوم آمدند و به سربازها هدایت دادند که آنها را تعقیب کنند. از دروازه بلاک دوم که خارج شدیم آن مراسم معمول را که بکس و محبوس را تلاشی میکردند اجرا نشد و اما در تعداد سربازان افزوده شد. هردو قومندان در صف اول من در وسط و چندین سرباز در عقب و جوارم حرکت میکردند تا اینکه درمقابل دروازه بلاک اول رسیدیم. خواجه عطاءمحمد در پشت میزی نشسته بود. بالای میز کاغذهای زیاد قرار داشت، نزدیک به دروازه بلاک اول قومندان بلاک اول شمس الدین دوسیه در دست ایستاده بود. سرورخان برایش گفت اینه پیدایش کردیم. هیچ کسی از من نپرسید که نام تو چیست؟ همه میگفتند پیدایش کردیم همین کلمه و این تشریفات غیر معمول از تلاشی نکردن خودم و بیکم و انتقال ازبلاک دوم تا این جا فکر می کردم که موضوع مهمی شاید اعدام باشد. پس از آنکه



سرور خان به قومندان بلاک اول گفت اینه پیدایش کدیم. متوجه شدم در دوسیه که بدستش بود چیزی نوشت به سرباز امر کرد ببریش: در مقابل دروازه بلاک اول اطلاقی بود که پس از گذشتن دهلیز کوچکی دروازه آن را سرباز گشود و افسری قد میانه سرخ چهره در کنار میزی ایستاده بود و در جانب دیگر میز سربازی ایستاده در بالای میز بندل‌های ریسمان تاری سفید و ولچک‌ها گذاشته بودند و تمام پنجره‌های اتاق پوشیده با پرده‌های سیاه بود و در مقابل آنها سربازان مسلح موضع گرفته بودند. دیگر تردیدی برایم باقی نماند و دانستم که تشریفات اعدام است. افسر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت دست هایت را به پشت بیار از سرباز ریسمان گرفت دست چپم را محکم با ریسمان بسته کرد و چندین بار ریسمان را تاب داد. بعدا دست راستم را بالای دست چپ گذاشت هم چنان ریسمان پیچ کرد و خوب شخ گره زد به سرباز گفت ببریش!

بیک را از همان اول وقت که داخل اتاق شدم گرفتند، پس بدون بیک سرباز مرا به داخل موتر که مقابل دروازه توقف کرده بود برد. در موتر که داخل شدم چند نفری دیگر نیز به عین وضعیت قرار داشتند. با آنها سلام و علیک کردم بعضی از اینها را می‌شناختم از جمله اکبر که بارها او را در بغلان دیده بودم. گفت پنج برادر و پدرش قبلا اعدام شده اند و او آخرین مرد خانواده است. من نمیدانستم که در چه حزبی فعال بود.

شاهپور از جایش بلند شد با هم روبوسی کردیم در پهلوی نشستم دست هایم را نگاه کرد گفت دست هایت را بسیار محکم بسته کردند با دندانهایش مصروف باز کردن گره ریسمان شد که پس از کوشش زیاد موفق به سست کردن گره‌ها گردید من هم توانستم که گره ریسمان دست شاهپور و اکبر را سست نمایم.

آوردن افراد ادامه داشت یکی را پی دیگر می‌آوردند موتر مزدحم میشد چون ظرفیت موتر برای ۱۵ نفر کافی نبود. ولی تا همان فرصت بیشتر از ۲۰ نفر را آوردند که در میان شان ضیاالحق، نادر علی دهاتی، دکتر صدیق



هراتی، انجینر زمیری، داکتر واحد، انیس و زبیر احمد بود. نادرعلی در کنار پنجره که زندانیان را از سربازان جدا میکند ایستاده شد. وقتی زبیر را آوردند با زحمت زیاد خود را بما رساند. پرسید داکتر یادت است. یک گپ زده بودی حالا بگو چه کنم؟ گفتم حالا زمان شجاعت و آرامش است. از یکطرف گرمی و از جانبی ازدیاد جمعیت فضای موتر را خفقان کننده ساخته بود. انیس از شدت گرمی عرق از سر و رویش جاری بود. قاضی پنجشیری که باخواندن شعر بیدل در جمع داخل شد. فریاد زد این آخرین اندیشه های بشری است که باچنین خفت و لیامت با ما حتی بدتر از حیوان برخورد میکنند. با سر و صدای قاضی سرباز رسید چه گپ است؟

گفت نمی بینی ۵۰ نفر را در این قوطی انداختین می پرسى چه گپ اس. کور هستی چشم نداری برو آب بیار. با داخل کردن باشی «احد» که هرکس او را دشنام میداد پنجره موتر قفل شد. یک نفر آدم قد بلند با دو سرباز مسلح در عقب پنجره در جاهای معین قرار گرفتند. سرباز دیگر در چایجوش حلبی آب آورد.

نادرعلی گفت ما که آب نخواستیم و انیس هم از آن آب ننوشید. پس از مدت دروازه موتر بسته شد و حرکت کرد، حدسیات مختلف زده میشد یکی میگفت در پولیگونه های قوای چهار زره دار میبرد. و بعضی میگفتند در پولیگونه های دانشگاهی افسری اما موتر به حرکت ادامه داد هنوز آفتاب غروب نکرده بود که در صدارت توقف کرد و به نوبت موتر را تخلیه و ما را در اطاقها تقسیم و دروازه ها را قفل کردند. من، شاهپور، ضیاالحق، قاضی ضیا، انجینر محمدعلی، داکتر عبدالواحد و چهار نفر دیگر را در یک اطاق که شاهپور در وسط به یک طرفش من و در طرف دیگرش ضیاالحق به دیوار تکیه کرده بودیم. قاضی ضیاء به یک پهلوی آرام به حالت استراحت قرار داشت. انجینر محمدعلی در جانب مقابل ما و داکتر واحد در صدر اطاق نشسته بود و چهار نفر که در میان آنها شخصی متوسط



قامت و بنیه سپورت که لباس سفید برتن و موی سرش را ماشین کرده بود ازرقایش پرسید که پهلوان محمدعلی را دیدین؟ گفتند نه. من که جریان آوردنم را به شاهپور در موتر گفته بودم به این فکر که شاید در موتر دومی سلطان احمد و سایرین باشند که چنین نبود فوراً شاهپور از آنها پرسید که نام پدر محمدعلی چیست؟ گفتند علی محمد. شاهپور گفت عوضش ای نفره آوردند. همان آدم سپورتی پرسید؟

مرا و این نفرها را می‌شناسی؟ گفتم نی. وی ادامه داد که ماهم ترا نمی‌شناسیم ترا به غلط آوردن امروز ترا میکشند فردا محمدعلی را پیدا و او را نیز میکشند. چنانچه در گذشته این عمل انجام شده و به عوض الامحمد رفیق مجید الامحمد معلم را بردند و در مرتبه بعدی الامحمد رفیق مجید را اعدام کردند. دراین جا رحم مروت نیست من خون ترا به گردن نه میگیرم. برخیز شاهپور نیز جدا خواست که صدای خود را بکشم. من و همان نفر دروازه را به شدت کوبیدیم. سرباز از پشت در پرسید چه گپ است؟ سپورتی چیغ زد که برو به بچه های برژنف بگو که ای نفره غلط آوردین نفر اصلی کسی دیگر است. سرباز گفت غالمغال نکو. سپورتی گفت اگر نروی دروازه را میشکنایم. سرباز حرف خودش را تکرار کرد. من و سپورتی بصورت پیهم با لگدهای محکم دروازه را زدیم. سرباز چیغ زد که چپ باشین اینه میرم. همین چهار نفر به شمول ضیالالحق پس از ادای نماز دیگر بازگفت بیا دروازه را با شدت بیشتر کوبیدیم و باخشونت فریاد زد «چوچه سگهای روس جنایت کاران، آدم کشان، وطن فروشان دین و ناموس مردم» چرا خون مردم را به گردن ما میکنید؟ سرباز گفت صبر کو چیغس نزن احوال دادیم به زودی می آیند. با گذشت چند دقیقه دروازه باز شد.

دو سرباز و یک نفر با دریشی ملکی گفت آرام باشید هیچ گپ نیست. چرا سرو صدا می‌کنین چه میگوین. گفتم نامم احمدعلی است و مرا به عوض محمدعلی آوردن. سپورتی گفت محمدعلی هم دوسیه ما است



و این نفر را ما نمی‌شناسیم. گفت هیچ گپ نیس ازمن پرسید نام تو چیست ؟

احمدعلی. نام پدرت ؟ علی محمد. پدرکلان، فیض محمد. خوب چیزی نیست. به جای تان بروید به زودی این مطلب را بررسی می‌کنیم کدام گپ مهم نیست. دروازه را محکم کردند و رفتند پس از ۵ الی ۱۰ دقیقه دروازه باز شد. با چند نفر دیگر مرا خواستند، نام خودم و پدر و پدرکلان و محل سکونت و وظیفه را معلومات کردند. گفت پس به اطاق برو باز تکرار کردند که هیچ گپی نیست. در همین وقت که هوا اندکی تاریک شده بود دیدم که محمود بریالی با لباس ماشی در صحن همان محل قدم می‌زد. شاهپور اصرار میکرد اگر فردا ترا اعدام می‌کنند همین امروز را غنیمت بشمار نباید آرام بگیری، چند دقیقه صبر کن نشد باز دروازه را بزن و خود را نجات بده. داکتر واحد سگرت خواست و در ضمن ولچک آهنی که دستش را به عذاب کرده بود گفت ریسمان دستت را در بین آن داخل و با قوت من و ضیالحق کش کردیم کمی سست تر شد. ضیالحق وصیت کرد که اگر زنده برآمدی به عوض من از مادر و فامیلم معذرت بخواهی. هنوز حرف ضیالحق ختم نشده که دروازه باز شد. صدا کرد احمدعلی کیست بیا ؟ بیرون اطاق رفتم ترخیص و تذکره ام را که در شب گرفتاری ضبط کرده بودند در دست داشتند با آنهم شهرت مکمل را تحقیق، سال فراغت از فاکولته، تاریخ گرفتاری دوسیه مربوطه را پرسیدند به سر باز دستور دادند که دستهایم را باز کنند و در منزل دوم بلاک خطرناک ریاست تحقیق بردند. در این اطاق قبلا دونفر مستری اکرم قومندان گروه مقاومت چاریکار و داکتر ضیا تره خیلی عضو خاد به گفته خودش برادر بشرمل جابجا شده بود. مستری اکرم آدم جلف و سخیفی بود، پس از چند دقیقه یکسره به کارمل، اناهیتا ونجیب و اعضای کمیته مرکزی حزب د خ دشنام میداد و شروع به سوالات نمود که ترا از کجا آوردند. میدانستم که چه میخواهد. ناچار از چند خواهش که از بیهوده گویی و بیهوده جویی چی





کنداعتنا نکرد. ناچار دست به یخن شدیم. ضیا مارا از هم جدا کرد. دیگر جرات نکرد که سوال کند. اما ضیا با دلسوزی که دست هایت چرا کبود است. داغهای عمیق بند دستهایت چطور به میان آمده. و اینکه کالای اضافی نداری و غیره. کوشش کردم به نوعی شر او را که در آینده داکتر مهربان خواهد شد. و اگر پایوازم نیامد از این انسان مهربان لباس خواهم گرفت. به قصه های خودش گوش میدادم.

پس از چهار روز از منزل دوم به اطاق نهم منزل اول تبدیل شدم. در این اطاق ۵ نفر بود سه نفر افسر نظامی یک نفر مأمور و یک نفر از مردم تگاب که در اثر حمله قوای روس با پسرش اسیر شده بودند. جدایی فرزندان و واقعه روز ۱۷ سنبله که از زمان آوردن تا انتقال بعدی اعدامیان را از سوراخ دروازه مشاهده کرده بودند حالت روانی او و دیگر افراد این اطاق را متأثر ساخته بود. شبها همین تگابی در خواب چیغ میزد، گریه میکرد و نام پسرش را میگرفت. افسر قوای هوایی علت ناراحتی او را چنین تشریح کرد. روز چارشنبه وضع زندان پس از نان چاشت تغییر خورد. رفتن به تشناب را مختصر نمودند. ساعت پنج دیگر عساکر اضافی را در نقاط مختلف توزیف کردند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که غر و غور موترها بلند شد. افراد که دست های شان را به پشت بسته بودند از موتر پایین و به تعمیر پهلوی اطاق نان بردند. وقتی هوا تاریک شد او لا یک نفر را به منزل بالا بردند. نیم ساعت پسانتر قدیفه را هموار کردند. یک یک آن نفرها را میکشیدند ساعت ،انگشتی و پول و هر چیزی که در دستها وجیبهای شان بود گرفته و در بالای قدیفه می انداختند، دستهای شان را محکم و بر سر شان خریطه سیاهی را کرده و ریسمان نیفه آن را محکم می بستند و دو عسکر از دو طرف دست های شان را گرفته به موتر بالا میکردند. از همان شب کاکا امیر محمد نارام شده هرچه برایش می گویم فایده نمیکند. وقتی دگروال محمدنعیم این واقعه را بیان مینمود همه اشک از چشمان شان جاری بود. پس از روز دهم در این اطاق





سرباز بیک مرا آورد (در بالای آن به خودکاری آبی نوشته است اعدام شد به همکاری یکی از دوستان بیک و همان لباس را به خارج زندان فرستادم که به یقین تا حال حفظ است) و گفت کالایته جمع کو بیا. من هم از این فرصت استفاده و از هم اطاقی ها خدا حافظی کردم و از لطف شان تشکر کردم. در همان موتریکه مارا برای اعدام آورده بودند تنها مرا به زندان پلچرخ منتقل کردند. موتر درمقابل همان دروازه بلاک اول و همان اطاقی که دستم را بسته کردند توقف نمود. قومندان عمومی خواجه عطا در داخل بلاک ایستاده بود گفت اشتباه صورت گرفت ولی در میدان اعدام هر نفر را با هویت شان مقابله میکنند. (حرف آن ناجی که درباره اعدام الامحمد گفت به یادم بود) و اضافه کرد که ساعت ۱۱ همان شب محمدعلی که خود را خپ زده بود پیدا کردیم و مرا درسمت شرقی در اطاقی که سه برادر نعیم، خلیل و جلیل خواهر زاده های حفیظ الله امین بردند و چند وقت بعد در اطاق که غلام حسن بیات و دو نفر قندهاری از گروه مقاومت بودند تبدیل و در یکی از روز های پایوانی بیات آمد که سرباز نامته میخوانه پایوانیت آمده. به دروازه رفتم سرباز نامه را داد. در سطر اولش نوشته بود «از طرف مرضیه برای پدرمهربانم محمدعلی»، نامه را مسترد و گفتم این مربوط به محمدعلی است به اطاق برگشته به بیات گفتم پایوان محمدعلی بود. بیات گفت او در منزل سه است. پرسیدم محمدعلی را می شناسی؟

بلی در سرای غزنی نانوائی و حمام داشت آدم قوی بود ولی حالی بسیار لاغر شده خواهش کردم او را در وقت تفریح منزل سه برایم نشان بده تعجب کرد که چرا؟ گفتم دخترش مضمون بسیار جالب و نهایت مودبانه برایش نوشته بود حسرت این پدری و فرزندگی مرا گرفته می خواهم او را ببینم. چنین شد او را دیدم فکر می کنم در ماه قوس همان سال ۱۳۶۱ محمدعلی را به اعدام بردند.

و در اواخر ماه قوس ما را به محکمه دوم بردند. من از واقعه اعدام نه



برای پیکاریها در جریان محکمه دوم ونه برای سایر زندانیان گفتم همین که در ماه حوت ۱۳۶۱ در بلاک اول منزل دوم سمت غربی علی اکبر سرباز نامم را خواند در منزل اول در اطاق دوستی افغان شوروی دو نفر سرباز و یک افسر شصت و امضای مرا در کتابی گرفتن و پارچه ابلاغ را برایم دادند که در آن نوشته شده بود

«بدینوسیله به شما احمدعلی ابلاغ میگردد که به نسبت جرم ضد دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان به مدت بیست سال حبس محکوم شدید». با اخذ پارچه ابلاغ و اطمینان از محبوس شدنم همینکه به اطاق برگشتم از قید و جریان واقعه اعدام برای اولین بار برای «اسحاق جبران» با جزئیات که در این نوشته آمده است بیان کردم.

وقتی که محبوسین را به وزارت داخله تسلیم کردند در جریان انتقالات که هنوز در بلاک دوم بودیم جوانی آمد خودش را معرفی کرد پرسید شما داکتر احمدعلی هستید؟ بلی. شما را به تاریخ ۱۷ سنبله ۱۳۶۱ به عوض پهلوان محمدعلی به اعدام برده بودند؟ بلی. شما چگونه یافتید؟ باشی ضیا این واقعه را قصه نموده است. علاقه مندی شما در این باره چیست؟ یکی از اعضا فامیل ما را در آن روز به اعدام بردند میخواهم از زبان شما بشنوم. اصرار بیشتر نکردم و به شرح جریان پرداختم. جوان لحظه به لحظه افسرده تر میشد. وقتی از جوان سپورتنی یاد کردم تحمل نکرد میگریست، گفت این برادرم داکتر محمد ایوب است. بدین ترتیب دومین نفری که از زبانم جریان اعدام را شنید برادر داکتر محمد ایوب است تصادفا در پاکستان در نزدیکی هم زندگی میکردیم و هر بار که همدیگر را میدیدیم علاقه داشت که جریان را تکرار برایش تعریف کنم و در ختم با چشمان پر از اشک خدا حافظی می کرد.



باقر ناصری

دو ماه در زندان «اگسا»

طبق عادت، هر صبح چند سایت خبری را باز می‌کنم تا از تحولات جدید کشور آگاه گردم. روزی، با باز کردن سایت روزنامه هشت صبح، چشمم به لیست کشته شده گان ۵۰۰۰ نفری افتاد که بر اساس تحقیقات پولیس هلند، این کشتار، که جنایت علیه بشریت است، توسط سازمان اگسا (اداره اطلاعات وقت) بین سالهای ۱۳۵۷ - ۱۳۵۸ به اشکال گوناگون صورت گرفته است.

خواندن این اسناد، خاطرات تلخ دو ماهه (۱۳۵۸/۰۲/۰۹ - ۱۳۵۸/۰۴/۱۵) از جنایات خلقی‌ها را که در زندان مخوف صدارت گذشتانده بودم بیام آورد و دوباره موی بر بدنم راست کرد. خواستم گوشه‌ازداستان آن شکنجه‌ها را با خواننده نیز شریک سازم.

البته هدفم ازین حکایت، بیان یک حقیقت تلخ تاریخی است که خودم تجربه کرده‌ام و به چشم سر شاهد درد‌ها و شکنجه‌های چند عزیز هم سلولی‌ام، که در شکنجه‌گاه‌های آن رژیم جان داده‌اند، بوده‌ام. بهتر است دردها، شکنجه‌ها، آواره‌گی‌ها، زندان‌ها و رنج‌های خود



را بنویسیم تا نسل جدید، واقعیت های تاریخی را از زبان و قلم خود ما که در بطن این مصیبت بوده ایم بدانند، نه از زبان جنایتکاران و عاملین کشتارهای دسته جمعی. تا باشد قضاوت و استدلال آن ها بر اساس واقعیات تلخ و ناگواری که وجود داشته است صورت گیرد.

بعد از کودتای ننگین هفت ثور نظام ترور و اختناق در کشور حاکم شد و کسانی که عضویت حزب جنایتکار خلق را نداشتند به تشویش و اضطراب بسر می بردند. بخصوص بعد از بیانیه تاریخی حفیظ الله امین در شب هفت ثور ۱۳۵۸ از طریق رادیو تلویزیون که گفت: «یا با ما هستید یا دشمن ما، این وظیفه انقلابی هر عضو حزب است تا دشمن را ولو پشه باشد با توپ نابود کند، تنها یک میلیون نفوس افغانستان برای ما کافیست، متباقی همه دشمن اند، باید نابود گردند. این هدف ماست و می خواهیم سوسیالیزم را در دوران حیاتم ببینم»، بعد از این بیانیه تاریخی دستگیری و زندانی کردن افراد غیر حزبی بیشتر شد و شبانه ده ها محصل غیر حزبی را بدون جرم و گناهی از اطاق های لیلیه گرفتار و به زندان می فرستادند.

محصل سال دوم پولیتخنیک کابل بودم، روز نهم ماه ثور بود رفتم به تدریسی، ساعت اول فزیک داشتیم و استاد

عبدالغفور سلطانی در اطاق ۲۰۵ لکچر داشت. استاد لایق و پرحرفی بود، اما نمی دانم چرا ۱۵ دقیقه قبل از ختم ساعت، لکچرش را تمام کرد. ساعت بعدی لکچر جیو دیزی در اطاق ۲۰۷ داشتیم که دفعه تاً ظاهر فراهی منشی سازمان، در را باز کرد و به استاد گفت که «باقر رامی خواهم». همه همصنفی هایم مات و مبهوت شدند. استاد که یک شهروند تاجکستانی بود به طرفم اشاره کرد که برو. من هم کتاب هایم را به یکی از همصنفی هایم که در کنارم بود دادم و خودم با طاهر بیرون شدم. بعد از این که مرا به ریاست پولیتخنیک، نزد داکتر خیر محمد مهمند، برد خودش خارج شد. بعد از چند دقیقه رئیس گوشی تلفون را برداشت و





در حالیکه باخشم از چوکی‌اش بلند شده بود و دشنام‌های زشت‌نثار می‌کرد خواستار موثر شدن.

بعد از یکساعت چهارنفر با چهره‌های زشت، در یک موتر بنز سیاه، رسیدند و صورتم را با خریطه سیاه بستند و با خود به صدارت عظمی بردند. بعد از تلاشی و تحقیقات ابتدایی در یکی از سلول‌های تنگ زندان که مشهور به اطاق محصلین بود رهنمایی ام کردند.

اطاق پر از زندانی و حتی جای برای نشستن نبود. وقتی متوجه افراد شدم تنها چهارنفر را از دوران لیسه که همصنفی بودیم شناختم (نام هر چهارشان در لیست کشته شدگان درج است)، اما از ترس به طرفم نگاهی نکردند. یک نفر میانسال از آخر اطاق جای آماده کرد و به طرفم اشاره کرد که بیا این جا و من هم تشکر کردم و کنارش نشستم. بعد از چند لحظه صحبت‌اش را آغاز کرد و گفت:

اسم من سید سلطان شاه همام است و استاد فاکولته ادبیات پوهنتون کابل هستم و با خنده، روی خود را به طرف نفر پهلویم که سرنیمه تاس و قد میانه، با دریشی سیاه اما خیلی منظم و در ضمن جسور و خندان به نظر می‌رسید، کرد و گفت: جناب داکتر صاحب زرغون است.

من که اسم داکتر صاحب را قبلاً شنیده بودم که مؤسس حزب افغان ملت است، احوال پرسیدیم و به خنده گفت که مهمانی مبارک باشد. چون خیلی ناراحت و خسته بودم بکس دستی سیاه‌اش را باز کرد و یک دانه تابلیت پنادول تعارف کرد. بعداً عسکر را پول داد تا یک دستمال دست پاک، خمیر و برس دندان و صابون بیاورد و آنها را در یک خریطه پلاستیک کرد و کنارم گذاشت که مال خودت.

خلاصه شب شد و یک کمپل خاکی رنگ عسکری را که به دو زندانی می‌دادند، من و استاد همام مشترکاً روی اطاق بدون فرش انداختیم و خوابیدیم. دو روز به آرامی سپری شد اما خیلی با ترس و وحشت. چون



معمولاً بعد از ده شب چند نفر میامدند و تعدادی از زندانیان را با ذکر نام یکجا می‌کردند و با تمسخر می‌گفتند: بیایید پیشک تان برآمده. آن‌ها را با خود می‌بردند که متأسفانه پیشک داکتر زرغون در شب سوم برآمد و این حالت به همین قسم ادامه داشت. یعنی هر سلول شبانه خالی و روزانه پُر می‌شد تا که روز پنجم با وحید الله کشتمند، برادر سلطانی کشتمند، هم سلول شدم.

روز سوم، اولین روز تحقیق ام بود که با یک مستنطق بیرحم و خون آشامی که از یک چشم نیمه کور و با لهجه هراتی صحبت می‌کرد در یک اتاق کوچک ۲ در ۲ متر با دیوارهای وحشتناک و پراز خون که یک میز و دو چوکی داشت برخوردیم. ابتدا با لحن خوش از من خواست اگر ارتباطم را با گروپ‌های مخالف بگویم، بدون مشکلی همین حالا از زندان رها می‌سازد و در غیر آن اشاره به دیوارهای خون‌آلود کرده گفت:

پاله وانایت پیش من تاب نیاورده تو چیستی!

بعداً یک لیست ۵۰ نفری را پیشم انداخته گفت: این لیست از مدیریت لیسه سلطان مودود جاغوری رسیده و نامت در جمع مخربین درج است. دیدم که نامم در شماره بیست و ششم به امضاء چند معلم بطور شاهد که از جمله شاهدین، سه نفر شان هصنفی‌های دوران لیسه بنام‌های علی محمد که فعلاً در افغانستان، اسحق علی در اطیش و حلیم در کانادا هستند، بودیم و با مهر اداره مکتب تأیید شده بود. درین لیست نام محصلین فاکولته‌های مختلف پوهنتون که از آن لیسه قبلاً فارغ گردیده و حزی نبودند درج بود.

بعد از ظهر همان روز زجر و شکنجه با چوبکاری آغاز شد و تا نیم شب ادامه داشت. بعداً یک نفر دیگر را خواست و گفت: «نگذاری که این خاین بنشیند و یا بخوابد تا آمدنم فردا صبح بیدار باشد». او نیز مانند مستنطق انسان ظالمی بود که حتی اجازه تکیه کردن به دیوار را برایم

نمی‌داد و تا صبح مرا ایستاده نگه‌داشت.

فردا ساعت ۹ صبح ابتدا سوالات به شکل کتبی یا استعلام از من پرسیده شد و بعداً شکنجه را آغاز کرد. طوری که انگشتان دستانم را زیر پایه چوکی، در حالی که خودش راحت بالای چوکی می‌نشست و استعلام می‌نوشت، قرار می‌داد و می‌گفت هر وقتی که حاضر به اقرار شدی برایم بگو. همین‌طور روز را به پایان رساندیم و دوباره به سلولم بردند. روز بعدی با شوک‌های برقی آغاز شد، طوری که دو سرسیم برق را در انگشتان پایم می‌بست و هندل ماشین را بی رحمانه می‌چرخاند. هر اندازه که سرعت چرخش هندل زیاد می‌شد به همان اندازه شوک برقی بیشتر بود و حتی که به چوبک‌کاری و بی‌خوابی خیلی احساس راحتی می‌کردم. یک ماه به همین منوال گذشت تا اندازه‌ای که از شدت درد توان راه رفتن را نداشتم.

روزی از کنار قوماندانی تولی با دستانم از دیوار تکیه کرده آهسته می‌گذشتم که چشم قوماندان تولی به من افتاد و صدایم کرده گفت که بیا دفتر. داخل رفتم و در صندلی نشستم. دلم خیلی سوخت و روام همراه نمک تعارف کرد. در جریان خوردن پرسید که از کجا هستی؟ گفتم از جاغوری. گفت «وطن‌دارم هستی، من از ولسوالی اندرغزنی هستم. بعد از این وقتی که برای تحقیق برد از نزدیک کلکین یک سرفه کرده به سویم نگاه کو اگر توانستم کمک ات کنم». بعدها هنگام رفتن به اطاق تحقیق کوشش می‌کردم وی را آگاه سازم، می‌آمد با مستنطق صحبت می‌کرد تا او را به گپ بگیرد و گاهی مستقیماً خواهش می‌کرد تا کمتر شکنجه کند.

خلاصه شکنجه بدون وقفه تاب و توانم را گرفته بود و بالاخره تصمیم گرفتم تا خود را در جمع شب رفته‌گان بگیرم و از شکنجه راحت شوم. شبها طبق معمول ۲۵ الی ۳۰ نفر را به جوخه‌های اعدام می‌بردند. شبی که لیست بدبختان را می‌خواندند یک نفر کم بود، هر چه نامش را صدا

زندند کسی جواب نداد. بالاخره صدا کردم که منم و با جمع آنان در حرکت شدم. وقتی که از دروازه زندان خارج شدیم قوماندان تولی از روبروی ما آمد و پرسید کجا می‌برید این‌ها را؟ نفر مسئول جواب داد که پیشک‌شان برآمده و ناگهان طرف من دید و گفت: باقر پیشک تو هم برآمده؟ نفر مسئول گفت: این باقر نیست بلکه نام نفر اصلی را گرفت. قوماندان تولی یک سیلی عسکری به رویم زد که زمین و زمان به نظرم آتش گرفت و دوباره برد به سلول انداخت و نفر اصلی را پیدا کرد و رفتند. فردایش به قوماندانی خواست و پرسید چرا دیشب این کار را کردی، مگر می‌دانی که در نیمه شب کجا می‌خواهند ببرند؟ گفتم: بلی می‌دانم، ولی آنقدر شکنجه آزارم می‌دهد که خواستم برای همیشه راحت شوم.

خلاصه روزی در صحن ریاست تحقیق با یکی از همصنفی‌هایم بنام ظریف که از قندهار و از خلقی‌های بلند رتبه طرفدار حفیظ‌الله امین بود و درس را رها نموده وظایف حزبی را انجام می‌داد، سر خوردم. با تعجب نگاه کرد و پرسید «باقر تو اینجا چه می‌کنی؟» خندیدم و گفتم برای مهمانی آورده‌اند! لحظه‌ای با وی درد دل کردم و خواستم تا مستنطقم را ببیند تا کمتر شکنجه کند. خندید و گفت کوشش می‌کنم اما حالا به گیرم افتیدی کی ماندنی و الایت هستم.

بخش زنانه تحقیق همجوار بخش مردانه و یک دیوار فاصله داشت و فریاد ناله و فغان زنان از صبح تا به شب قلب هر سنگدلی را پاره میکرد. اما این جنایتکاران بی وجدان اصلا قلب نداشتند ولو بجایش اگر سنگ خارا می‌بود می‌کفید.

بالاخره در پانزدهم سرطان ساعت یازده قبل از ظهر از زندان صدارت به وزارت داخله انتقالم داده و در یک دفتر که دو نفر بنام‌های عالم از جلال آباد و عباس خروشان از ولسوالی جاغوری ولایت غزنی در پشت میز نشسته بودند، بردند و اوراق و تعهدات ذیل را بزور از من امضاء گرفتند:



اگر راز اگسا را افشا کردی اعدام
اگر با کسی گفתי کجا بودم اعدام
اگر عضو حزب نشوی اعدام
اگر هفته چهار الی پنج نفر را راپور ندهی اعدام
اگر هر چهارشنبه به وزارت داخله تلفونی تماس نگیری اعدام
اگر از ساحه پولی تخنیک بیرون برآمدی اعدام
اگر با کسی تماس گرفتی اعدام.

خلاصه همه را امضاء کرده آمدم لیلیه. دلیلی که از زندان اگسا رها شدم این بود که عبدالرحمن امین پسر حفیظ الله امین همصنفی سال اول پولیخنیک ام بود و زمانی که زندانی شدم یکی از هم اطاقی هایم نزد او، که در آن وقت منشی سازمان جوانان حزب بود، رفته بود تا مرا از زندان رها کند.

هفته دوم روز چهارشنبه به نمبر تلفونی که عالم برایم داده بود تا با وی در تماس باشم، تماس گرفتم، پرسید چه گپ است؟ گفتم خیر و خیریت! گفت: هفته آینده باز تماس بگیر، گفتم: درست است.

هفته آینده بعد از ظهر باز با همان نمبر عالم تماس گرفتم، گفت چه گپ است گفتم خیر و خیریت.

گفت: بر پدرت لعنت از تو همیشه خیر و خیریت است باز همراهیت میبینم!

گوشی را گذاشته پا به فرار نهادم، رفتم کوتاه سنگی که یک بس ۳۰۲ ساعت شش بعد از ظهر به طرف قندهار در حرکت است؛ نشستم و رفتم قندهار. مدت یک هفته در خانه یکی از دوستانم بودم. بعداً رفتم به پروژه بند برق ولسوالی کجکی ولایت هلمند تا مصروف کار شوم و هم مخفی باشم و از مدیریت اداری طالب کار شدم.

مدیر اداری پرسید: چه کار را بلدی؟ گفتم جز مزدورکاری چیزی



نمی دانم.

گفت: اگر سواد داری که یک نفر تایم کیپر ضرورت است.

گفتم: نه! سواد ندارم کاملاً بیسوادم.

بزیر لب چیزی گفت و پرسید: چند ساله هستی؟

گفتم: ۱۸ (چون از ۱۹ ساله به بعد را به عسکری می بردند)

گفت: برو بحیث کانکریت مین.

تا روزی که حفیظ الله امین کشته شد در کجکی مصروف کار بودم و بعد از تحول شش جدی با آن که زیاد مطمئن نبودم، مجبوراً دوباره کابل رفتم و به دروسم ادامه دادم. زمانی که داخل لیلیه می شدم چوکیدار لیلیه اول که بنام کاکا اسلم بود مرا در بغل گرفته نزد خود شانند و گفت روزی که بعد از ختم تلفون فرار کردی مدیر لیلیه همراه با طاهر فراهی منشی سازمان با عجله آمدند، از من پرسیدند که باقر در کدام اطاق است گفتم در اطاق ۳۶ اما فعلاً اطاق قفل است چون کلی اطاق در روی تخته آویزان است اما وقتی متوجه شدم خودت هنوز نزدیک دروازه شرقی رسیده بودی می ترسیدم که اگر پشت سر خود را ببینند ترا خواهند دید لذا آن ها را مصروف ساختم تا خودت از دروازه بیرون شدی و دلم آرام گرفت.

فضای پولیتخنیک هنوز ترسناک بود ولی امنیت نسبت به زمان امین کمی خوبتر بود اما تهدید و تعقیب مانند سابق ادامه داشت. چندین بار توسط منشی سازمان زمان پرچمی ها بنام ربانی که فعلاً در جرمنی است و معاون اش بنام سید مجتبی که فعلاً استاد در فاکولته انجیری مزار شریف است، مورد باز پرسسی و زندان و لت و کوب بیرحمانه قرار گرفتم.

یکی از خاطرات تلخ دیگر در زمستان سال ۱۳۶۰ بود. شبی بعد از صرف نان با همصنفی هایم از طعام خوری بر می گشتم، آن ها را به



نوشیدن چای دعوت کردم چون رخصتی زمستانی بود و برف هم به شدت می‌بارید. آن‌ها به اطاق آمدند و هر یکی مصروف شطرنج و کارت بازی شدند و من آمادگی چای را داشتم، دیدم که بیرون اطاقم که در منزل قرار داشت افراد مسلح ایستاده‌اند و در همین زمان دروازه به شدت باز شد که ربانی منشی سازمان با سید مجتبی داخل اطاق شدند و همه ما را در عقب جمنازیوم در دفتر سازمان اولیه بردند و آنقدر لت و کوب کردند که از سر و صورت ما خون جاری شده بود. بر حسب تصادف چون همان شب موتر در سازمان اولیه نبود و ساعت‌های نزدیک پنج صبح به انجنیر فرید لعلی منشی سازمان حزبی ناحیه چهارم که مقررش در نزدیک اکادمی پولیس در افشار بود تلفون کرده خواستار موتر شد تا ما را در زندان ششدرک بفرستند. فرید لعلی از ربانی پرسید که کدام اسناد تحریری بدست آمده، گفت نخیر. فرید لعلی گفت تا که اسناد بدست نیاورده‌اید آنها را آزاد کنید. به همین قسم چندین بار مورد آزار و اذیت‌شان قرار گرفتم و حتی که بعد از فراغت به دستور سازمان اولیه از تعجیل دو ساله هم محروم شدم و برایم وظیفه داده نشد. اما بار دوم قرار فیصله شورای وزیران و امر صدراعظم که تعجیل عسکری برای همه فارغان انجنیران بخش ساختمانی بدون در نظر داشت عضویت حزبی و غیر حزبی بود، در بامیان بحیث انجنیر آب و برق شامل کار شدم. زمانی که بامیان رفتم در روز اول کاری منشی کمیته ولایتی بنام صافی سمیعی تلفون کرد که بیا در کمیته ولایتی. وقتی رفتم بدون کدام مقدمه ای اخطار داد که اگر با کسی در تماس شوی ترا به امنیت خاد می‌سپارم چون دوسیه‌ات که برای ما رسیده آدم خطرناکی هستی. خلاصه یک سال و نیم را به مشکلات سپری کردم تا روزی از دوستانم که مامور در خاد بامیان بود برایم گفت که لیست تقریباً شصت نفر از مخربین این ولایت به شمول خودت برای ما رسیده و منتظر آمدن والی از کابل هستیم و خودت قبل از آمدن وی باید فرار کنی و در غیر آن زندانی می‌شوی. من هم زمینه را مساعد دیده به کمک



همین دوستم خودم را به میدان هوایی رسانده در هلیکوپتری که عازم کابل بود نشسته به کابل و بعداً به پاکستان گریختم. بعد از یک ماه شنیدم که ۵۸ نفر افراد غیر حزبی به شمول مستوفی، سارنوال، رئیس زراعت، مدیر وترنری و چندین داکتر، انجنیر، مامورین و معلمین ولایت بامیان را دستگیر و به کابل فرستاده اند که هر کدام شان از پنج تا ده سال را در زندان پلچرخ سیبری نمودند.

این بود شمه یی از جنایات خلقی ها- پرچمی هایی که دیروز صد ها استاد دانشگاه را صرف به جرم این که در غرب تحصیل کرده بودند بنام «نوکر امپریالیزم» تیر باران نمودند و امروز خود در دامن غرب پناه آورده اند و باکمال پر روئی و وقاحت این جا و آنجا جلسه می کنند و سالروز تأسیس حزبی را که غیر از مصیبت و سیاه روزی چیز دیگری به ارمغان نیاورده است جشن می گیرند. کمتر انسان باوجدانی را بین آن ها می توان یافت که از اعمال ننگین خود احساس ندامت و پشیمانی کند و یا لا اقل از آن همه جنایتی که کرده اند به پیشگاه مردم معذرت بخواهند.

به باور من تا زمانی که شکنجه گران و جلادان دوران حاکمیت چهارده ساله حزب دموکراتیک خلق و مجرمین جنگی در یک دادگاه عادلانه و بی طرف کشیده نشوند و به آن همه ظلم و تعدی ای که در حق مردم روا داشته اند پاسخگو نشوند، صلح و ثبات کشور همیشه شکننده خواهد بود. مردم افغانستان هرگز شکنجه هزاران هزار پدر، فرزند، خواهر و برادر خود را در شکنجه گاه های دولت خلقی - پرچمی از یاد نخواهند برد. گذشت و مدارا امری است و بیان حقیقت، پاسخگوئی در قبال قانون و عفو امری دیگر. اما هیچ کس حق ندارد که قاتلین مردم را عفو کند.



دوکتور محمد عثمان هاشمی

اعدادام پیک ئو پالغ

در یکی از سلول‌ها پسر نوبالغی، از اهالی سمت شمال به علت نامعلومی یا بهتر گفته شود مانند هزاران نفر دیگر، بدون علت زندانی شده بود. این نوبالغ که خداوند در طفولیت از نعمت داشتن پدر محروم‌ش ساخته بود، از عاید نوک سوزن مادرش پرورش یافته بود. مادری که با درآمد ناچیز از دست دوزی هایش، حداقل شرایط را مهیا می‌ساخت تا یگانه پسرش بتواند به تعلیم و تحصیل بپردازد. اینک بعد از سالها خون دل خوردن و نور نظر باختن، مادر خود را به چشیدن ثمر زحمات چندین ساله‌اش نزدیک میدید. خوش بود و به آینده نزدیک و بهتری امیدوار. روزها در تخیلات فرحت بخشی فرو میرفت و خود را مادر خوش‌بختی تصور میکرد. او با یگانه فرزندش پلانهای زندگی آینده‌شان را طرح میکرد. به وجود فرزندى که در تعلیمش کوشا بود و از اخلاق حمیده برخوردار، شاد بود و در قریه‌اش و در میان همسایه‌ها با افتخار میزیست. ساعتها را در تخیل اینکه عنقریب پسرش تعلیم و تحصیل را به پایان رسانیده شامل مأموریت میگردد، به پایان میرسانید.



او بعد از سالها زحمت، منت کشی و محنت کشی، خواب راحت میدید و آرزو داشت برای فرزندش عروسی به خانه بیاورد. با نواسه‌اش مشغول گردد و سوزنش را برای همیشه در تاق بلند بگذارد. ولی در ظرف یک روز همه پلانه‌هایش به هم خورد، همه آرزوهایش بر باد رفت و همه امیدهایش به ناامیدی مبدل گشت. نه تنها امیدواری زندگی مادی بهتر را از دست داده بود، بلکه غم از دادن پسر سلامت جسمی و عقلی‌اش را نیز به مخاطره انداخته بود. مادری که هنوز نمیدانست به چه گناهی یگانه فرزندش را از نزدش ربوده اند. او هنوز نمیدانست که نزد مثنی از فروخته شدگان گناه بزرگتر از وطن دوستی و سرکشی از بیگانه پرستی وجود ندارد. هر کسی که در صف شان نیست و یا از پیوستن به صف شان سر باز زند، دشمن پنداشته شده و محکوم به جزایی می‌باشد. او هنوز به دروغ پراگنی های دستگاه باور داشت و با به قدرت رسیدن آنها خوشبختی را هنوز به خود یک قدم نزدیکتر میدید. پسری که جدیداً پشت لب سیاه کرده و از زندگی هنوز چیزی ندیده است، به یکبارگی خود را در زندان پل چرخی و مواجه به رفتار وحشیانه یک گروه وطن فروش و بی رحم میابد. او انسان صاف و بی آلایشی است و به بیگناهی خود ایمان دارد، تشویشی به خود راه نداده در زندان خلقی ها و پرچمی ها خواب آزادی میبیند و امروز را به امید رهایی فردا به سر میرساند.

پسر با ادبی است و به زودی محبت هم سلولان خود را به خود جلب مینماید. روزها پی هم میگذرد و هم سلولانش با این پسر نوبالغ، با درک این که این نوجوان پدرش را در طفولیت از دست داده است، محبت معادل به محبت پدری ارزانی میدارند. او هم نسبت اینکه برای اولین بار از محبت معادل محبت پدری برخوردار میگردد، به هم سلولانش انس میگیرد. با بی آلایشی با آنها صحبت میکند. از قریه اش سخن میگوید، از مکتب و معلمش سخن میگوید، از مادرش و از پلان هایی که مشترکا





برای آینده خود طرح نموده اند سخن میگویند. او به هم سلولانش از بی گناهی اش اطمینان داده و زندانی شدنش را اشتباه میپندارد و روزها را به امید آزادی به سر میرساند.

اما شبی مشتی از جالادان بالیست سیاه شان به زندان میرسند. چهره های منحوس شان در سلولی که این نوبالغ رهایش دارد ظاهر میگردد. به او هدایت جمع آوری کالاهایش را میدهند. او از یک طرف با امیدواری شدید به رهایی و از طرف دیگر با واهمه از وحشت خاکیها - پرچی ها، که داستان هایی در آن باره از زبان هم سلولان خود شنیده است، به جمع آوری لباسهایش میپردازد. دستارش را به سر میبندد، ولی مثل اینکه دستهایش از کار افتاده باشد به بستن دستار طوریکه باید و شاید موفق نمیشود. پندک لباس را برداشته و همراه می افتد ولی هنوز قدمی به پیش نرفته است که دستار حلقه حلقه به گردنش می افتد. بستنی لباسش را میگذارد. از چشمهایش از نگاهش خوف و هراس هویدا است. به هم سلولانش، که همه با نگاه های ترحم آمیز بوی مینگردن لبخند زده، گویا از آنها نسبت بی مهارتی اش در بستن دستار معذرت میخواهد و دوباره به بستن دستارش میپردازد. بستنی لباسش را بر میدارد ولی هنوز حرکت نکرده است که دستار باز هم حلقه حلقه به دور گردنش می افتد. اینبار دیگر اعتنایی نمیکند. حلقه های دستار را با دست به طرف پایین می کشاند تا دهنش را آزاد سازد. دهنی که از ترس و وحشت خشک شده و قدرت ادای سخن را ندارد. به هم سلولانش مینگرد. چشمهایش را به طرف آسمان بلند میکند و دستی به رو میکشد.

او با این حرکت دعای هم سلولانش را تمنا میکند. او جز یک مادر کس دیگر ندارد. ولی مادرش از او فرسخ ها دور است. پدری ندارد ولی در طول اقامتش در زندان هم سلولانش محبتی معادل محبت پدری برایش ارزانی داشته اند. او از هر کدام آنها آرزوی دعایی دارد. در هر قدم یک بار به عقب مینگرد و چشمها را به طرف آسمان بلند





میسازد. امشب نوجوانی عزم سفر دارد. سفر جبری، طولانی و بدون بازگشت. او امشب مادرش را ترک میگوید و به آغوش پدر میشتابد. او از دنیایی که مادرش در آن قرار دارد و مشتی وحشی و وطن فروش چهره منحوس و نادیدنی به آن بخشیده اند، به دنیای آرامش که پدرش در آن قرار دارد سفر میکند. او میرود و با گذشتن از دروازه سلول به دهلیز، گویا مسافه این جهان تا آن جهان را پیموده و به جهان دیگر پا مینهد. او نمیداند به کجایش میرند و چه سرنوشتی در انتظارش است. غافل از اینکه یک گروه خونخوار عنقریب زندگی اش را گرفته و با همه آرزوها و امیدهای معصومانه اش رهسپار جهان دیگرش خواهند ساخت، در پهلوی جلادانش به راه می افتد.

او میرود، از خود مقاومتی نشان نمیدهد. داد و فریاد به راه نمی اندازد. تضرع نمیکند. با قدم های آرام با جلادان قدم بر میدارد و سوی قربانگاه روان میشود. اینکه به چه وحشتی به زندگی اش پایان بخشیده شده باشند، خودش داند و خدا داند، و جلادان خلقی پرچمی. امشب مادری یگانه فرزندش را از دست میدهد. جای تخیلات فرحت بخشش را تخیلات ترس آور میگیرد و به جای رویاهای شیرین، خوابهای پریشان و هولناکی دامگیرش میشود. امشب او یگانه فرزندش را از دست میدهد. آرزوهایش، امیدهایش همه به یکبارگی زیر خاک میشوند. به رنج بی شوهری اش داغ بی پسری علاوه میگردد. امشب جهان بی کسی اش بی کس تر و خالیت تر و خانه خاموشش خاموش تر میشود. اشک از چشمانش سرازیر میشود ولی او نمیداند که این اشکها پسر نو بالغش را در سفر ابدی اش همراهی میکند.

هنگامی که روابط شاگرد و استاد به تیرگی گرایید، و خلقی های شاگرد به جان خلقی های استاد افتادند، یکی از خلقی های استاد در بلاک اول زندانی گردید. او که از دیگر خلقیان کمتر غبی نبود، هنوز درک نکرده بود که نه تنها خلقیهای مربوط به استاد بلکه همه خلقیها و پرچمی ها در





شاهراه نابودی و تباهی قرار گرفته اند. با غرور در صحن زندان گشت و گذار میکرد و به همه محبوسین، مخصوصاً به سلیمان لایق، نظام الدین تهذیب، خلیل قوماندان فخر فروشی میکرد. آدم چهارشانه ای بود و به افتخار از کشتار ها و جنایاتش، مثل خلیل قوماندان به هم کیشانش داستان میگفت که به گوش دیگران هم میرسید. روزی فرار سید که جلادان هم کیش خودش به سراغش رسیدند تا او را نیز به همان جایی که هزاران بیگناه دیگر را رهسپار ساخته بودند، سوق دهند. آنوقت محبوسین شاهد زار ناالگی ها، مقاومت ها، ادعای بی گناهی، تضرع، به در و دیوار چنگ انداختن های این بی ایمان فاقد غرور و شجاعت بودند. ولی دیگر وقت از وقت گذشته بود. او جنون وحشت را که خود هم از آن برخوردار بود در چشم هم کیشانش میدید. وحشتی که تا آن روز به آن مواجه نشده بود و وحشتی که حتی در چشم حیوان وحشی هم ندیده بود.

زندان پل چرخی در پهلوی هزاران صحنهء وحشت و دهشت شاهد دو صحنه ای بود که در یکی نوبالغی با قدم های استوار، بدون مقاومت، بدون شیون و فغان و بدون تضرع در پهلوی جلادانش قدم بر میداشت و سرنوشتش را با جبین گشاده استقبال مینمود، و در دیگری این چهارشانهء بی ایمان که پیش چشم همه و مخصوصاً در مقابل چشم هم کیشان فروخته شده اش به داد و فریاد و تضرع پرداخته بود. آری آن یکی راهرو راه حق بود و به شهادت میرسید، و این دیگر گمراه و پاسدار راه باطل و عنقریب مردار میشد. آن یکی را درخشش جهان شهادت به خود میکشانید، استقامت و شکیبایی میبخشید، و این دیگر را شعله های دوزخ به وحشت می انداخت و از همت و شجاعتش میکاست. آن یکی میرفت و با ادعای رحمت همراهی میشد، و این دیگر پشتارهء لعنت همیشگی مردمش را به دنبال داشت.

«فرار از کام مرگ». روانشاد دکتور محمد عثمان هاشمی.





ودود جوشان

نگاهی به «سیستم شکنجه»

در رژیم شای خلی و پرچم

زندان، بویژه زندان سیاسی، بدون «شکنجه» و «شکنجه گر» قابل تصور نیست. با شکنجه و شکنجه گر است که زندان مفهوم پیدا می‌کند. چون زندانی سیاسی در درون زندان در رابطه مستقیم با زندانبان و شکنجه گر قرار دارد، اکثر آروایت‌ها و خاطره‌های زندانیان از جریان شکنجه و زندان بر محور «شکنجه گر» می‌چرخند. طراحان و سازندگان «سیستم شکنجه» در این روایت‌ها اکثر آغایب‌اند. لازم است به این نکته توجه داشته باشیم، و این نکته خیلی مهم است، که «شکنجه گری» در واقع یک سیستم است و شکنجه گر مهره‌ی است که در این سیستم کار خودش را انجام می‌دهد. شکنجه گرهایی‌اند که خود بطور مستقیم کسی را شکنجه نمی‌کنند بلکه طراح و سازنده «سیستم» شکنجه‌اند. تره‌کی، امین، کارمل و سایر رهبران حزب دموکراتیک خلق، از دستگیر پنجشیری گرفته تا سلطانعلی کشتمند، شاید هیچ کدام بصورت مستقیم کسی را شکنجه نکرده باشند اما بدون شک این‌ها سازندگان «سیستم» شکنجه



بوده اند. در «سیستم شکنجه»، شکنجه گران حرفوی به گونه ای آموزش داده می شوند که بتوانند با بکاربردن سیستماتیک شکنجه اهداف نظام را برآورده سازند. شکنجه گرانی آموزش دیده، قربانیان خود را به گونه ای شکنجه می کنند که نظام از آن ها می خواهد. در سیستم شکنجه رژیم تره کی این مهم نبود که زندانی در زیر شکنجه چه می کشید، می مُرد و یا زنده می ماند. شکنجه گر در این سیستم نقش انتقام جو را داشت که می خواست از مخالف خود انتقام بگیرد، انتقام تا سرحد نابودی فزیک. انتقام جویی، تا سرحد نابودی فزیک، از مخالفین سیاسی، خواست رژیم تره کی بود. اسدالله سروری و سیدعبدالله و دیگران شکنجه گرانی بودند که این خواست را برآورده می ساختند. در این نظام مرزی بین شکنجه و کشتن وجود نداشت. شکنجه گران این نظام جانیانی بودند که قربانیان خود را تا سرحد مرگ شکنجه می دادند.

در دوران رژیم کارمل اما شرایط دگرگون شد. در سیستم شکنجه رژیم کارمل، که مستقیم توسط روس ها مدیریت می شد، شکنجه کردن زندانی حد و مرز داشت. این مهم بود که متهم باید زنده بماند تا رازهای درون او کشف شوند. در این رژیم شکنجه سیستماتیک و نظام مند بود. شکنجه نباید از مرز «تحمّل» زندانی فراتر می رفت و قربانی نباید در جریان آن جان می داد. زیرا هدف اصلی شکنجه، دست یافتن به رازهای متهم بود. او بحیث یکی از حلقه های «زنجیری» پنداشته می شد که اگر از دست داده می شد امکان دست یافتن به آن «زنجیر» از بین می رفت. چرا غذایی که در جریان بازجویی در صدارت و ریاست تحقیق برای زندانیان داده می شد یکی از بهترین نوع غذا بود، اما وقتی بازجویی پایان می یافت و زندانی به زندان پلچرخی انتقال داده می شد جای آن را مقدار ناچیزی از شلغم و کچالوی بی مزه در میان سطل پر از آب می گرفت! خوراک و غذای خوب در جریان بازجویی به این هدف داده می شد تا نیروی جسمی زندانی در جریان بازجویی و شکنجه آنقدر به تحلیل نرود که زندانی از پا بیافتد.





تن متهم باید توان شکنجه دوامدار را می‌داشت، اما روح و روان او باید می‌شکست. زندانی باید بصورت دوامدار در میان ترس و امید قرار داده می‌شد تا سرانجام به زانو در می‌آمد و وادار به «همکاری» می‌شد.

اگر نگاه دقیق به «سیستم شکنجه» رژیم تره کی و کارمل ببندازیم، سیستم شکنجه رژیم کارمل خطرناکتر و تباه کننده تر از رژیم تره کی و امین بود. زیرا در اثر شکنجه های سیستماتیک رژیم کارمل بود که مقاومت و روحیه شماری از بهترین چهره های چپ انقلابی نیز درهم شکسته شد تا جایی که وادار به «همکاری» با دشمن شدند. در دوران تره کی - امین کمتر شاهد این گونه شکستن ها و به زانو در آمدن ها بودیم. زیرا به دلیل کم تجربه گی و خام بودن «سیستم اگسا و کام» و خواست انتقام جویانه ی رژیم، شکنجه گران تنها در نقش انتقام جو به جان قربانی می‌چسپیدند و عطش انتقام جویی خود را فرو می‌نشانند. کمتر در فکر دست یافتن به راز های درون قربانی خود بودند. شکنجه در آن زمان هنوز در سطح شکنجه سیستماتیک نبود. هر شکنجه گر آنقدر خودسر و مغرور بود که در سلسله مراتب قدرت در برابر مقام بالاتر از خود هیچ گونه حس مسئولیت نداشت. به بهانه «عناصر ضدانقلاب»، هریکی از آن ها «حق کشتن» قربانی خود را داشت. اما در دوران رژیم کارمل مسئولیت شکنجه گران، در سلسله مراتب قدرت، تقریباً یک امر الزامی بود. هر کس نمی‌توانست آشکارا و خود سرانه کسی را به قتل برساند. اهداف شکنجه فراتر از انتقام های شخصی بود. در رژیم تره کی، زندانی در ترس و وحشت مطلق بسر می‌برد. امیدی به زنده ماندن نداشت و هر لحظه انتظار مرگ را می‌کشید. اما در رژیم کارمل زندانی «در میان ترس و امید» نگاه داشته می‌شد. بنابراین، «سیستم شکنجه گری» رژیم کارمل را می‌توان یکی از پیش رفته ترین، نظام مند ترین، محیلانه ترین و غیر انسانی ترین «سیستم شکنجه گری» در تاریخ افغانستان شمرد. تاثیر شکنجه های روانی و فزیکای این رژیم آنقدر سیستماتیک،





ویرانگر و تباه کننده بود که کسانی که حتا از آن جان بسلامت برده اند و هنوز ظاهراً زنده هستند، روحاً زخم خورده، تکیده و نیمه جان اند.

رژیم تره کی «غول» مغروری بود که حزب و هواداران آن را در یک سو و اکثریت مردم را در سوی دیگر قرار می داد. از دید این رژیم مغرور و مستبد هرکس خلقی یا هوادار رژیم نبود دشمن پنداشته می شد. تصادفی نبود که «بی طرف ها را بی شرف» می خواند. تره کی آشکارا می گفت: «هر کس بر علیه ما در تاریکی دسیسه می چیند در تاریکی از بین می رود»، با این حال، برای این رژیم هدف، نابودی فزیک می مخالفین بود. زندان در واقع محل جمع آوری آن ها بود تا از آن جا در تاریکی از بین برده شوند. اکثراً بازجویی در کار نبود. جرم همه یکسان و متهمین همه «ضد انقلاب» پنداشته می شدند. بنابر آن شرایط و جای نگهداری و مجازات آن ها نیز یکسان بود. تمام زندانیان در شرایط یکسان بسر می بردند و انتظار مرگ را می کشیدند. سلسله مراتب سیستماتیک وجود نداشت. هر حزبی و یا سازمانی می توانست مخالف را بنام «ضدانقلاب» بصورت فزیک می از بین ببرد.

اما در رژیم کارمل شرایط پیچیده و بکلی دگرگون شده بود. در این رژیم از یک طرف روس ها بصورت مستقیم در رأس امور قرار داشتند و تجارب خود را در اختیار رژیم قرار می دادند، از جانب دیگر از ضعف ها و بیکاره گی های رژیم تره کی و امین درس های زیاد گرفته بود. بنابر آن برخورد رژیم کارمل با مخالفین محیلانه تر و فریبکارانه تر بود. در درون زندان هم «سیستم» را به گونه ای ایجاد کرده بود که با سیستم زندان تره کی و امین فرق کامل داشت. برعکس دوران تره کی - امین که شرایط و جای نگهداری زندانیان یکسان بود، در دوران کارمل زندانیان بر اساس شدت «جرم» و زمان قید شان به اتاق های جداگانه تقسیم شده بودند. آن هایی را که زمان قید شان پنج سال یا کمتر از آن بود از زندانیانی که بالاتر از پنج سال به زندان محکوم شده بودند جدا نگهداری



می‌شدند. زمانی که شمار زندانیان که به بالاتر از ده سال زندان محکوم شده بودند زیاد شد، آن‌ها را نیز از جمع دیگران جدا و به اتاق‌های جداگانه انتقال دادند. بنابراین زندانیان نظربه زمان قیدشان به سه گروه تقسیم می‌شدند

- ۱- گروهی که مدت قیدشان یک تا پنج سال بود،
- ۲- گروهی که به شش تا ده سال محکوم بودند،
- ۳- و گروهی که از یازده تا بیست سال محکوم بودند.

پسان‌ها خورد سالان، «کارگران دستگاه صنعتی» و شماری از زندانیان که به نحوی با «نظام» در رابطه قرار داشتند، نیز از سایر زندانیان جدا و به اتاق‌های جداگانه انتقال داده شدند. به مرور زمان «قشری» از «باشی‌ها»، «کارگران دستگاه صنعتی»، «توبه‌کاران» و «رابطه‌داران» در زندان تشکیل گردید. این «قشر» هرچند مانند دیگران زندانی بودند، اما از شرایط بهتری برخوردار بودند. هدف از گروه بندی زندانیان و نگهداری آن‌ها در اتاق‌های جداگانه این بود که رژیم می‌خواست برنامه «اصلاحی» خود را بر زندانیان تطبیق کند. زیرا چنانچه گفته شد، دیگر هدف تنها محرومیت محض زندانیان از آزادی و یا نابودی فیزیکی آن‌ها نبود. بلکه «مفید سازی»، اصلاح، تجدید تربیت، رام ساختن و مطیع سازی آن‌ها نیز در برنامه کار رژیم قرار داشت. رژیم از میان خود زندانیان شبکه‌ای از نظارت و کنترل دایمی ایجاد کرده بود. جاسوسان و خبرچینان آشکار و پنهان را در میان قربانیان بوجود آورده بود که وظیفه نظارت و کنترل زندانیان سرکش و تسلیم ناپذیر را به عهده داشتند. این خبرچینان همراه با باشی‌هایی که از درون زندانیان برگزیده شده بودند، «آنتن‌هایی» بودند که به صورت دوامدار وضعیت درون اتاق‌های زندان را به اداره زندان بازتاب می‌دادند. سیستم شکنجه رژیم کارمل به ویژه در برابر چپ انقلابی به شدت کین‌توزانه، خشن و غیر انسانی بود. چپ انقلابی همان گونه که در بیرون از زندان در بین دو سنگ آسیاب، دولت و گروه‌های



اسلامی، قرار داشت در درون زندان نیز زیر فشار دوگانه‌ی دوامدار این دو «غول وحشی» قرار داشت. دولت و گروه‌های اسلامی هردو آن را زیر فشار شدید قرار داده بودند.

رژیم کارمل، دست کم از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۳، می‌پنداشت که سازمان‌ها و گروه‌های چپ («ساما»، «رهایی»، «اخگر»، «پیکار»، «فرقه عیاران و جوانمردان»، «دسته پیشرو» و غیره) «موتور» اصلی مخالفت با این رژیم است و گمان می‌کرد که گروه‌های چپ نسبت به گروه‌های راست مذهبی، نقش سازمان‌یافته‌تری را در راه‌اندازی و سازماندهی مخالفت‌ها با دولت دارند. بنابراین، با تمام قوت تلاش کرد این «موتور» را خاموش سازد و از کار بیاندازد. درکنار دام‌های گوناگونی که «خاد» برای اعضای جنبش چپ گسترده بود، شکنجه سیستماتیک وسیله‌ی خوشنوبتاری بود تا زندانیان را وادار به تسلیمی و همکاری کنند. با شکنجه سیستماتیک بود که «خاد» توانست اطلاعات موثری را در باره فعالیت‌های زیرزمینی گروه‌های چپ به دست آورد و هسته‌های رهبری این گروه‌ها را مورد ضربه مرگبار قرار دهد. شکنجه سازمان‌یافته و سیستماتیک یکی از موثرترین شیوه‌هایی بود که دستگاه «خاد» را قادر ساخت با زیر فشار قرار دادن زندانیان چپ روابط بیرونی آن‌ها را شناسایی و بشدت ضربه بزند. به این ترتیب، «خاد» زندانیان چپ را تا زمانی زیر شکنجه قرار می‌داد تا بیشترین رازهای سازمانی‌شان را از آن‌ها بگیرند و به هسته‌های رهبری کننده‌ی سازمان آن‌ها راه یابند. برای گرفتن اطلاعات، زندانی از همان لحظه‌های اول به دام افتیدن تهدید به شکنجه و مرگ می‌شد. شکنجه گران «خادیسست» مانند گرگ به جان او می‌چسپیدند و لحظه‌ی مجال فکر کردن را به او نمی‌دادند. همین که زندانی را به اتاق بازجویی داخل می‌کردند، از چهار سو درمحاصره شکنجه گران حرفوی قرار می‌گرفت. پی در پی سوال پیچ می‌شد و مشت و لگد از چهار طرف بر سر و صورت او می‌بارید. البته این شکنجه گران آدم



های معمولی نبودند، هرکدام آن‌ها در کار شکنجه و بازجویی مهارت‌های خاص داشتند و برای همین هدف آموزش دیده بودند. شماری از آن‌ها از آموزش‌های بسیار بلند روان‌شناختی برخوردار بودند که می‌توانستند آثار و علایم ضعف و قوت زندانی را در روان او به خوبی بخوانند. این شکنجه‌گران حرفوی «تکنیک‌های» شکنجه جسمی و روانی را با مهارت همزمان بکار می‌بردند. هر زندانی با «گروهی» از شکنجه‌گران مواجه بود. هرکدام از آن‌ها ویژگی‌های خود را داشتند. شکنجه‌گرانی بودند که در شکنجه‌ی فیزیکی «مهارت» داشتند. این تیپ شکنجه‌گران حتی صورت ظاهری شان وحشت‌ناک و نفرت‌انگیز بود. این‌ها به اوپاشان جنایتکاری شباهت داشتند که افزون بر شکنجه و آزار جسمی، زندانی را فحش و ناسزا می‌دادند، زخم زبان می‌زدند و تحقیر و توهین می‌کردند. تلاش می‌کردند شخصیت او را بشکنند. بازجویانی هم شامل گروه شکنجه‌گران می‌شدند که می‌توانستند حساسیت‌های زندانی را شناسایی کنند و او را در همان مورد زیر فشار بیشتر قرار دهند. زندانی ناگزیر بود یک تنه در برابر گروهی از شکنجه‌گران حرفوی مقاومت کند و برای نجات خود فکر کند که چی بگوید و چی نگوید. شکنجه‌گران اما به خوبی می‌دانستند که برای زندانی نباید یک لحظه مجال فکر کردن داد. نمی‌گذاشتند فکر او متمرکز بماند. افزون بر این‌ها، تیپ‌هایی هم شامل گروه شکنجه‌گران بودند که در جریان بازجویی زندانی را از نگاه روانی به دقت زیر نظر داشتند و شکل شکنجه را متناسب به حالت روانی او بکار می‌بردند. شماری از شکنجه‌گران آدم‌های بسیار «شیک پوش و آراسته» بودند که در حالت‌های خاص و در مرحله خاص از بازجویی با زندانی مواجه می‌شدند. مثلاً، وقتی زندانی پس از لت و کوب، آزار و اذیت جسمی، چندین شبانه روز با دو پا ایستاده می‌ماند، در حالی که یک لحظه مجال خواب به او داده نشده بود، یکی از شکنجه‌گران با سیمای دگرگونه، «شیک و آراسته» در جلو او ظاهر می‌شد. آدمی با ظاهر مهربان، دلسوز و نهایت «مؤدب». این آدم «دل‌سوز و مهربان» با



دیدن حالت رقت انگیز زندانی، شکنجه گران را شدیداً ملامت و حتا گاهی سرزنش می کردند. با این حال، با تظاهر به «حس انسان دوستی» خود را حامی زندانی وانمود می کرد. زندانی خسته و جان به لب رسیده را که دو سه شبانه روز پیهم چشم فرو بسته بود، از چنگ آن ها «رها» می ساخت. آنگاه از زندانی می خواست که برود و بخوابد. اما همین که او می رفت و در گوشه ی اتاق سر می گذاشت، و داشت به خواب می رفت، و یا تازه «مزه» خواب را می چشید، دوباره صدا می کردند. زندانی جان به لب رسیده مجبور بود دوباره به اتاق بازجویی برگردد. در آن جا دوباره با همان آدم به ظاهر مهربان روبرو می شد. در این حال، مرد «مهربان و مودب» با یک دنیا خم و چم و عذرخواهی به او می گفت: «آه، چی بد کاری شد که ترا از خواب بیدار کردند... می دانم که تو باید می خوابیدی ... لعنت به این «مسلک» غیر انسانی که ما داریم ... چه کار کنیم برادر، آن بالایی ها از ما کار می خواهند... حالا بیا یک کاری بکن که برای ما هم یک بینی خمیری درست شود و تو هم از این مصیبت رها شوی!» با این حال، «مرد مهربان» از او می خواست: «فقط همین یک سوال را جواب بگو و دوباره برو بخواب». شاید مرد مهربان شیک پوش از او می خواست: فقط همین یک سوال را پاسخ بگو و دگر برای ابد بخواب!

به تصویر کشیدن این گونه صحنه های رقتبار از شکنجه گران «خاد»، کار ساده ای نیست. من نویسنده ی حرفوی نیستم که بتوانم تمام ابعاد درد و رنجی را که زندانی بخت برگشته در آن دوزخ می کشید به تصویر بکشم. شاید هیچ نویسنده ای هم نتواند تصویری از آن وضعیت دشوار و طاقت فرسا را به خواننده بدهد، که زندانی عملاً در آن زیسته و مزه تلخ آن را چشیده است. زندانی ای زخم خورده ای که دو سه شبانه روز با دوپا ایستاده بوده و خوابیده، پس از این همه بیدار نگاه داشته شدن فقط یک لحظه مزه خواب را به او چشاندند، در برابر «مرد مهربان شیک پوش» که از او می خواست: «فقط همین یک سوال را پاسخ بگو و



پس از آن برو بخواب»، چه باید می‌گفت؟

پاسخی را که «مرد مهربان شیک پوش» از آن زندانی نگون بخت می‌خواست پاسخ ساده ای نبود، بود و نبود سازمان او و ده ها هم رزمش به آن بستگی داشت. زندانی حق نداشت به آن پرسش پاسخ بگوید. او نمی‌توانست تعهدش را در برابر یارانش زیرپا کند و آن ها را به دم تیغ برابر کند. مجبور بود از آن طفره برود و یا «نه» بگوید. در آنصورت «مرد مهربان» یکباره عوض می‌شد و چهره ی اصلی خود را نشان می‌داد و فحاش تر از سایر هم کیشان خود می‌شد، فحاشی که دست هر فحاشی را از پشت می‌بست.

بد تر از بی خوابی و شکنجه فیزیکی، شکنجه روانی بود. تجربه نشان داده است که فشار شکنجه روانی نسبت به هرگونه شکنجه فیزیکی بیشتر کمر زندانی را خم می‌کند و توان مقاومت او را پایین می‌آورد. این چیزی است که شکنجه گران آموزش دیده به خوبی از آن آگاه بوده اند. شکنجه روانی طولانی ترین نوع شکنجه است. در واقع می‌توان گفت شکنجه روانی در رژیم های خلق و پرچم از زمانی شروع می‌شد که یک آدم سیاسی مخالف رژیم، احساس می‌کرد که امکان دارد همین لحظه و یا لحظه ای بعدتر به دام بیافتد و به زندان برود. بنابراین، شکنجه روانی زندانیان پلچرخی روز ها و ماه ها پیش از به زندان افتیدن آن ها شروع شده بود. زیرا همین که یک کسی خطر رفتن به زندان را احساس کند دچار فشار روانی شده است، و این در نوع خود می‌تواند شکنجه روانی سخت باشد. بازجویی اکثر زندانیان همیشه با تهدیدی که فضای ترس و وحشت ایجاد می‌کرد، شروع می‌شد. در واقع این تهدید نوعی از شکنجه روانی بود که زندانی را از نگاه روانی زیر تاثیر قرار می‌داد. شماری از شکنجه گران «خاد» که از سطح بلند آموزش در این رشته برخوردار بودند، برای زیر تاثیر قرار دادن زندانی از نگاه روانی، با ایجاد فضای ترس و وحشت، تهدید به شکنجه فیزیکی را با مهارت



خاص بکار می‌بردند، به نحوی که زندانی وحشت زده می‌شد و توان فکر کردن را از دست می‌داد. تجربه اکثری از زندانیان نشان می‌دهد که «تهدید» به شکنجه فیزیکی وحشتناک‌تر از خود شکنجه فیزیکی است. زیرا زندانی هنوز نمی‌داند که چه سرنوشتی در انتظار او خواهد بود و با چه نوعی از شکنجه‌ی فیزیکی مواجه خواهد بود. با این حال، شکنجه گران تا می‌توانستند زندانی را در حالت اضطراب، ترس و وحشت روانی نگاه می‌کردند. هرچند شکنجه روانی مثل شکنجه فیزیکی درد ندارد، اما ویرانگرتر از شکنجه فیزیکی است. شکنجه فیزیکی اگر تن زندانی را هدف قرار می‌دهد، شکنجه روانی مغز او را آماج قرار می‌دهد و از فعالیت می‌اندازد. شکنجه گران حرفوی آموزش دیده به خوبی می‌داند که چگونه زندانی را وادار به تسلیم شدن کند و چگونه اطلاعات لازم را از او بگیرد. بنابراین تلاش می‌کند شکنجه فیزیکی را موازی با شکنجه روانی با مهارت بکار ببرد. شکنجه گران حرفوی «خاد» به خوبی می‌دانست که در نهایت تن زندانی نیست که تصمیم می‌گیرد که تسلیم شود یا نه، بلکه مغز او است که در این باره تصمیم می‌گیرد و او هم آگاهانه مغز او را آماج خود قرار می‌داد.

شکنجه فیزیکی نظر به شرایط و ویژه گی های خود معمولاً با فاصله ها و مقطع ها اعمال می‌شود. اما شکنجه روانی یک لحظه از سر زندانی دست بردار نیست. آسیب هایی که در اثر شکنجه روانی به زندانی وارد می‌شود به مراتب نسبت به شکنجه فیزیکی عمیق تر و تاثیرگذارتراند. اثرات آن تا پایان زندگی زندانی دوام می‌کند. اینکه گفته اند «زخم شمشیر می‌رود اما زخم زبان نه»، دقیقاً همین معنا را می‌رساند که اثرات زخم های روانی، تحقیر، توهین، هتک حرمت به دشواری بهبود می‌یابند. زندانی در طول مدت بازجویی خود هزار گونه زخم زبان می‌خورد، از دشنام های ناموسی گرفته تا تحقیر و توهین شخصیتی. با این حال، تلاش می‌کردند با زخم زبان، تحقیر و توهین شخصیت زندانی را بشکنند و



سلبِ هویت کنند.

نبرد اصلی «شکنجه گر» و قربانی آن نیز در «میدان شکنجه روانی» است. هردو جانب می‌دانند که این نبرد، نبرد «سرنوشت ساز» است. شکست و پیروزی هردو جانب نیز به همین نبرد بستگی دارد. هرگاه شکنجه گر بتواند در روان قربانی درز ایجاد کند میدان نبرد را از زندانی برده است. در آن صورت با کم‌ترین شکنجه ی فیزیکی نیز کار او ساخته است.



مسعود اطرافی

ملاقاتی در زندان و گپ و گشتی در آزادی

تابستان ۱۳۶۲ خورشیدی بود. بعد از پانزده - شانزده ماه پرونده ما به محکمه اختصاصی انقلابی رفت و حکم های حبس از پیش تعیین شده را برای ما ابلاغ کردند و عصر همان روز از اتاق چهار ریاست تحقیق صدارت بار مینی بس های معروف به دیگ بخار شدیم و آوردند ما بلاک ۲ منزل دو اتاق شماره اتاق یادم نیست.

دو - سه هفته نگذشته بود، که یک افسر و دو سرباز با کاغذ هایی در دست آمدند و نامخوانی آغاز شد. (نامخوانی در زندان خیلی بدشگون بود. بارها دیده بودیم، که محکومین به اعدام را از بلاک های دو و سه می بردند بلاک اول و همان شب به جوخه های اعدام می سپردند)

نام مرا خواندند حبس ام معلوم بود پارچه ابلاغ محکمه هم در جیبم.

دو ماه قبل اش یک شب نامخوانی کردند و یونس برادر قدوس کل (از قوماندان مزار) را از اتاق ما در منزل سوم بلاک ۲ بردند اعدام کردند. در دهلیز منزل اول درود (معروف به سُرْمه فروش) با غرور و تکبر رو

به زندانیان کرده و گفت: روان تان می کنیم بلاک پنج.

در مورد بلاک پنج شنیده بودیم، که فضای کمی باز دارد نسبت به بلاک های اول و دوم و سوم، که توسط خاد اداره می شد. بلاک های پنج و شش توسط پولیس اداره می شد.

سوار مینی بس ها شدیم و موتر ها در خیابان های زندان به راه افتاد و رسیدیم به محوطه بلاک پنج.

بعد تلاشی و نامنویسی نظر به تعداد سال های حبس به این ترتیب:

از یکسال تا پنجسال منزل اول، از شش سال تا ده سال منزل دوم، از یازده سال تا بیست سال منزل سوم تقسیمات شدیم و محافظان گروه گروه ما را راندند به طرف اتاق های ما.

اتاق های بلاک پنج، حدود صد متر طول داشت و در حدود ده متر عرض. یکی دیوار اتاق بود و به فاصله تقریباً دو متر میله های آهنین غرس شده بود، که حدود اربعه اتاق را تشکیل می داد. این دهلیز وسط دیوار و پنجره را برای بررسی و کنترل ساخته بودند تا محافظین در آن تردد کنند.

همه زندانیان سابقه بلاک جمع شده بودند تا ببینند در بین زندانیان کی ها را می شناسند (خیلی اتفاق افتاده بود، که برادر برادر را ملاقات کرده بود اینجا و پدر پسر را).

هنوز پشت پنجره منتظر باشی اتاق بودیم، که برای ما جا هایی را مُعین کند که جوان رشیدی توجه ام را جلب کرد، که تازه واردان را تماشا می کند.

باشی جای مرا نشانم داد و تصادفاً این جوان رشید همان جا نشسته

بود.

سلام کردم و جواب سلام داد و دستش را دراز کرد و گفت: زلمی.

من هم در جواب گفتم: مسعود. و بلند شد و رفت و لحظه بعد ترموز چایش را با پیاله و شیرینی پیش رویم گذاشت و چای ریخت و تعارف کرد و قصه کردیم از رنج ها و دردهایی، که در یکسال و نیم تا آن روز دیده و تحمل کرده بودم.

قروانه (این واژه باید ترکی باشد چون در نظام عسکری و دفتری از این نوع اصطلاحات زیاد داریم) آوردند و زلمی آمد و دستم را گرفت و گفت: بیا اندیوال، که نان بخوریم. از همین جا بود، که ما شدیم همکاسه، همغصه و همقصه روزهای دشوارِ همدگر.

چند وقتی گذشت و من از استاد زلمی درس می گرفتم. درس مبارزه با فنا، درس بقا و زنده ماندن در آن برهوتی، که از چند جهت تحت فشار بودیم:

فشارِ رژیم، فشارِ بنیاد گراها، فشارِ هم ایدیولوژی های سابق ما، که تصور کرده بودند ایدیولوژی لباس زیر است می توان آنرا از تن کشید و انداخت در ماشین کالاشویی و شست! بی خبر از این که آب و صابون ماشین رنگی بود و آن لکهء ننگ تا امروز بر دامنِ چپ دموکراتیکِ ما ماند. (۱)

زلمی جان ما ناجور شد و آنقدر شدید، که از بازو هایش گرفتیم و بردیم پیش داکتر زندان و او هم به محافظین دستور داد، که ببرندش شفاخانه زندان.



یادهای زندان

هفته‌های گذشته و نوبت پایواری ما رسید. مادران و پدران آمدند رفتیم ملاقات کردیم و لباس‌های چرک را تسلیم کردیم و لباس‌های پاک تسلیم شدیم با دیگ‌های غذایی، که مادران و خواهران و همسران برای عزیزان در بند شان ماه یکبار می‌پختند و می‌آوردند به اتاق‌های ما برگشتیم با خبرهای خوب و بدی، که خانواده‌ها می‌آوردند و به‌همدگر قصه کردیم و همدگر را تبریک و تسلیت گفتیم و سفره‌های ما کنار هم هموار کردیم و با هم نان و نمک شدیم. سر سفره گفتند، که در بمبارد روس‌ها همه خانواده‌ها بشارت شهید شده‌اند.

وقتی خبر در اتاق پخش شد آن جمع و جوش، که همیشه بعد پایواری در اتاق بود تبدیل شد به غم و اندوه بزرگی، که همه را متأثر کرد (حتی آن‌هایی را که نمی‌خواستند سر به تن زلمی و من و امثال ما باشند)

زلمی حال‌اش بهتر شده بود و آوردنش به اتاق. قبل از آن که بیاید اندیوالان به من وظیفه دادند، که با تو خیلی صمیمی است تو این خبر را برایش برسان. گفتمشان من این کار را به دلایل مختلف نمی‌توانم و یکی از دلایل‌ام این بود، که تحمل این درد روحی را بعد از تحمل درد جسمی ندارد و سگته می‌کند.

ناگزیر بودیم بگوییم و یکی از اندیوالان برایش گفت و من و دو جوان دگر می‌گریستیم و فکر می‌کردیم حالا است، که رفیق شفیق ما سگته کند و

و اما زلمی در آن روز اولین درس اساسی‌اش را به من و همه آن‌هایی، که در پنجره اول و دوم منزل اول بلاک پنج بودند داد و تا امروز برای من استاد است و (استاد بشارت) من است.





آن روز همه جمع شدند و در بخشی از اتاق را، که مسجد ساخته بودند مراسم فاتحه خوانی شهدای خانواده زلمی بشارت را برگزار کردند.

این جوان، که مادر ۴۴ ساله، همسر بیست ساله، خواهر هفده ساله، دختر ۳ ساله (مینو جان) مینو تازه حرف می زد و نسبت شرایط دشوار راه ها و رژیم سخت زندان ها سه - چهار بار بیشتر در آغوش پدر نیامده بود و نوازش پدر ندیده بود، باده تن دگر از اعضای خانواده را در حادثه هولناک از دست داده بود نه گریست، نه سرش را به میله های آهنین کوبید نه در چهره اش میخواندی، که این اندوه عظیم را چگونه تحمل می کند. بشارت روزانه در تفریح یک ساعته با حکیم مبارز (بعد ها قوماندان عمومی حزب وحدت شاخه انشعابی استاد اکبری شد) یکدوره مثلث (حویلی/ حیات بلاک) را می دویدند همان روز دو دور دوید و حکیم مبارز یک جایی نشست و احسنت! احسنت! گفته راهی بود.

این دورهمی پنج - شش ماه طول کشید تا روزی مثل همیشه بهانه های بنیاد گراها - بخصوص ۱۱ - ۱۱ (۲) ها آغاز شد و در مثلث دعوا شد و دهن یکی از ابوجهل ها را خونین کردم و بردند ما نزد حنیف شاه دراز قوماندان بلاک پنج. آنانی، که ضرب شصت حنیف شاه دراز را دیده اند می دانند، که بر من چه گذشت! بعد از لت و کوب وحشیانه، آن خونخوار دستور داد در هواکش ببرند و سه شب و دو روز بدون بستر و غذا و آب ماندم تا فرستادند منزل اول، پنجره اول بلاک شش و تا اخیر دوره حبس همانجا با هزار و یک مشکل و درد و رنج گذشت و از زندان کوچکتر (پلچرخ) به زندان بزرگتر (کابل) منتقل شدم.

یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۹۲ فیسبوکی را، که به نام پدر ساخته بودم باز کردم. پیامی خواندم: «استاد سلام، من زلمی رفیق پسرستان



مسعود جان هستم. ممکن است با وی تماس داشته باشم.»

نوشتم: من مسعود هستم - این روزها مصادف بود با ایامی، که در حادثه نخاع قطع می شود و یک سال شفاخانه ماندن و ده عمل جراحی را گذشتاندن و به مُردن اندیشیدن - نه تنها اندیشیدن، که به چگونه مُردن اندیشیدن و اقدام کردن -

چشم و دل ما روشن شد و درود فرستادیم آنانی را، که تکنالوژی را به این حد رسانده اند، که عزیز گمشده ات را بعد سی سال پیدا کنی.

این بار درس های استاد با پیام های کوتاه و دلگرمی دهنده آغاز شد:

«مسعود،

من و تو تا یک قدمی جوخه اعدام رفته ایم، هنوز زنده ایم.»

«عزیزترین های ما را از جلوروی ما بردند و دگر برنگشتند.»

«بهترین سال های زندگی خود را گذاشتیم پای آرمان های مان بدون

هیچ چشمداشت و توقع.»

و این یکی از آخرین پیام هاست:

«در افغانستان هیچ دانشکده ی به حد پلچرخي زمان ما نمی رسيد و

نمی رسد. امروز بسیار کسانی که سر شان به تن شان می ارزد از همان

دوره های ماست. در کدام دانشکده، بهمن، باقی، سیماب، مسجدي، شیر

علم، وارسته، شاهپور، میرویس، انیس، نادر علی، زریاب، پیمان، ودود؛

ضیا، حسیب و ... داشتیم؟ میراث این بزرگان آدم های چون شما را به

جامعه موظف ساخته اند.»

پنج سال مدت حبس ام به پایان رسیده بود. نه کمتر نه بیشتر. ساعت



هشت و سی صبح ضابط جوانی دروازه آهنین منزل اول بلاک شش پلچرخ را با سروصدا باز کرد و از روی کاغذی، که در دست داشت خواند: مسعود ولد عبدالحکیم.

گفتم: من هستم. (از شب وسایل و لباس هایم را بسته بندی کرده بودم و کنار دروازه انتظار همین لحظه را میکشیدم.)

نام دو تن دیگر را هم خواند یکی از حزب اسلامی و یکی هم یک افسر اردو بود، که مشروب نوشیده بود و افسر جوانی را گشته بود. فقط عبدالله نامی را نمیتوانستند پیدا کنند و صدای ضابط را میشنیدیم، که در بلاک پنج و شش عبدالله را میپالید.

ساعت ده شد و عبدالله را نیافتند و حالت اضطراری به نظر میرسید تا اینکه کدام باسواد پیدا شد و نام را درست خواند و عبیدالله پیدا شد!

اولین باری بود، که در مدت پنجسال با ما برخورد انسانی میشد. تا کارهای اداری تکمیل شد ساعت ربع به یازده بود و ما بین خود گفتیم پنجشنبه است و جمعه را هم در ریاست تحقیق صدارت ماندیم.

سوار مینی بس های بدون شیشه، که به دیگ بخار معروف بود، شدیم و موتر به راه افتاد و سر چاشت رسیدیم ریاست تحقیق. بعد از بازرسی بدنی و بازرسی بار و بندیل ها بردند ما به اتاق هشت.

نان آوردند و نان ریاست تحقیق خوب بود. یکی دو لقمه خورده بودیم، که باز نامم را خواندند و سرباز رهنمایی ام کرد به یکی از شعبات تحقیق. پنج سال پیش شبی در همین اتاق زیر مشّت و لگد از حال رفته بودم.

جوانی چشم سبز (آنقدر عقده یی بارمان آورده بودند، که با زندانبانان سلام علیکی نمیکردیم) کاغذی را روی میز گذاشت و گفت امضا کن.

خواندمش دیدم تعهدنامه است با متنی که جا های خالی را باید پُر میکردم.



گفتم: من کاری نکرده بودم، که تعهد کنم دوباره نمیکم.

دوبار تأکید کرد، که امضا کنی به فایده ات است و از من انکار بود و تمام.

به سرباز دستور داد مرا به اتاق ببرد. آمدم و باقیمانده غذایم را خوردم و به حرفهای هم اتاقی ها گوش میدادم.

دگران نماز خواندند و من به دیوار تکیه داده بودم و به بیرون از زندان میانیشیدم.

تازه سلام گشتانده بودند، که باز در باز شد و نامخوانی آغاز شد.

نزده- بیست نفر را قطار کردند و به محوطه حیاط/حویلی ریاست تحقیق بردند. دو پیرمرد هم در بین ما بود، که هر دو تعهدنامه امضا کردند و آزاد شدند. ما را اینبار بار موتر عسکری کردند با سربازان مسلح به جانب کندک تجمع مرکزی حرکت کردند.

رسیدیم باز کاغذبازی و خستگی و به اتاق مخصوصی رفتیم، که شدیداً زیر نظر محافظین بود (اشرار بودیم دگه).

بیرون اتاق سگرت میکشیدم، که صدای آشنایی (لالا مسعود) گفت. رو برگرداندم یکی از صنفی های دوره ابتداییه جامی ام در هرات.

سلام علیکی و یاد خاطره های قدیمی. پرسید: چرا اینجا؟ گفتم، که چه رنجهای دیده ام و... گفت: ببینم چه میتوانم.

شب گذشت و صبح جمعه حدود ساعت ده صدایم کردند، که پدرت آمده به دیدنت. (پدر در مدت پنجسال، شش- هفت بار بیشتر به پایواری ام نیامده بود فقط مادر می آمد) دستش را بوسیدم یکسالی شده بود ندیده بودمش و آهسته در گوشم گفتم: واحد رفیقت پهره دار است و من ضابط نوکریوال را به گپ میگیرم تو برو بیرون تکسی حاجی ظاهر(یک رفیق قدیمی پدر، که از چاریکار بود) منتظر است.



فرار موفقانه انجام شد و من رساندم خود را به کاکا حاجی ظاهر و حرکت کردیم جانب خانه (ششدرک) بیک لباسهایم، با ۳- ۴ جوره لباس مستعمل و یکجوره پیراهن تنبان نو هندی، که مادر از پول معاش تقاعدش با یکجوره بوت جرمنی، برای روز رهایی ام خریده بود و ترموز چای (که رفیق سه ساله ام بود) را همانجا رها کردم، که یک هفته بعد واحدجان آوردشان.

گروه ایله جاری ۱۵۰۰ نفری، که به شنیدن بیانات دستگیر پنجشیری در نساجی گلبهار (؟) رفته بودند و رژیم محل را محاصره می کند و همه را می آورد پلچرخ. از این ۱۵۰۰ تن یکی شان سواد نوشت و خواند نداشت! و همه در توطئه و دسیسه تخصص داشتند.

(۱) زمانی، که دستگیر شدم تذکره ام را که از آشنایان کارمند احصاییه وزارت داخله بود ۱۶ ساله ساخته بود در حالیکه بیست ساله بودم. نیت بدی در کار نبود، نمیخواستم سربازی بروم. به همین دلیل فقره ۲ ماده هشتاد و چهار قانون جزا را در نظر گرفتند و دهسال حبس ام را پنجسال ساختند.

حالا رفقا (!) نیایند بگویند، که قانون تطبیق میشد (!) پدر رفته بود نزد کریم شادان و گریسته بود و گفته بود: فقط اعدامش نکنید. اینرا بعد ها برایم گفت و دستش را بوسیدم و گفتم: مرادای اشک هایت میگردی بهتر بود تا آنرا در پای نمرو ریختی. گلبدینی و افسر اردو باقیمانده حبس شان بخشیده شده بود و از تخفیف مستفید شده بودند. گرچه هم ما و هم آنها از نظر رژیم ضد انقلاب بودیم. ولی ما «شمن شعوری» را هم یدک میکشیدیم و تخفیف شامل حال ما نمیشد.





محمدشاه فرهود

شکسته چه در زیر درخت عُناب

تکه ای از کتاب جلد دوم جنایات حزبی

این بخش را به همزنجیر و دوست گرامی عتیق الله نایب خیل، تقدیم میدارم.

ایستادن در زیر درخت عُناب، خیلی شاعرانه و تغزلی است. در یک شب مهتابی که گرد مهتاب از لابلای برگ های عُناب بر سر و دستت سرود عشق بپاشد، مکالمه دو نفره در زیر درخت عُناب چه کیف و تالوئی خواهد داشت. سرنوشت، مرا به درخت عُناب بخشید. درخت محکومیکه نمی توانست از من عاشقانه حمایت کند.

ایستادن در زیر درخت عُناب خاطره ای تلخاکی است که شاید بتوان آنرا ترامای ثانی خواند، ترامایی که مانند برمه مرا میکاود و مانند سایه مرا میبلعد. ضربه به هر شکلی که اتفاق بیفتد اذیت کننده است اما در میان ضربه های جسمی و روحی بعضی از ضربه ها فراموش ناشدنی و ماندگار می باشند.



راستش که من تا آنوقت درخت عناب را ندیده بودم و زندانیان، آن درخت روی حویلی تحقیق را درخت عناب میگفتند و من آن درخت را درخت غم، درخت آدمخور، درخت شکنجه، درخت خون مینامم. تصور می‌کردم که درخت عناب درختی است که مانند شتر دیوانه بالای سرم شرارت می‌پاشد.

مستنطقین سادیست بعد از شکنجه‌های چند شبانه روزی، مرا از اتاق برق و لگد، با قفاق و توهین بزیر درخت عناب پرتاب نمودند:
چوچه چرچرک،

تو انسان نشدی، اینجه تا وقتی که مُردار شوی ایستاد شو،
و هر وقت دلت به نوشتن شد به سرباز بگو

من رفتم به گوشه‌ای که عسکر خاد اشاره کرد، با تمام کسالت و بی‌شیمی بزیر درخت ایستاد شدم. خستگی، بی‌خوابی، تشویش، دلهره، درد بدنی... تیرهایی بودند که پشتاره‌اش را با خود از اتاق استنطاق تا زیردرخت عناب آورده بودم. همه وجودم سرشار از تنفر گشته بود. تنفر حس شکوهمندی بود که پی در پی در ضمیر آگاه و نا آگاهم تولید می‌گردید. تنفر از مستنطق، تنفر از اتاق شکنجه، تنفر از مشاور، تنفر از رژیم، تنفر از عسکر، تنفر از درخت عناب... و حتا تنفر از وجودخود، اینها چیزهایی بودند که در قشر زخم خورده مغزم ته نشین می‌شدند. همواره تلاش می‌کردم که خود را از توهم و نفرت نجات بدهم ولی تداوم شکنجه و اسارت حافظه ماضی و مستقبل را بیشتر بسوی تنفر و توهم سوق میداد. هرگز این فکر به من دست نمیداد که نجات از توهم به معنی رها شدن از زندان باشد، جدا شدن از تنفر به معنی دور شدن از فضای شکنجه باشد. هنوز که سی سال از آن همالیای رنج فاصله دارم، حیفم می‌آید که نفرینم را علیه جنایت، خیانت، شکنجه و آدم‌کشی پنهان نمایم.



درخت عناب در ده متری اتاق استنطاق ایستاده بود. تور اندازان بزدل که در داخل اتاق خونین، ماهی مراد را صید نکرده بودند از فرط غضب میخواستند که با تغییر شکنجه خود را دلاور و کاردان جلوه بدهند، در آن واحد سه شکنجه را باهم ترکیب کنند:

شکنجه بی خوابی

شکنجه ایستادن

شکنجه دشنام و تحقیر عسکر

ایستادن بی وقفه در زیر درخت عناب، برایم طاقت فرسایی میکرد، زخم جدیدی بود که بالای زخمهایم تل انبار گشته بود. چشمانم در شب، مهتاب و ستاره را نمی دید و دستهایم در روز همدیگر را نمی شناختند و بهم کمک نمی توانستند. پاهایم از من میگریختند گویی پاهایم از خودم نبودند. پاها بعد از ۲۴ ساعت ایستادن و بی خوابی شروع به پندیدگی و التهاب کردند. کفش هایم بعد از پندیدن پاها، از مهربانی دایمی خود با من بی غم شد، بوتهایم ضمن الوداع از کنارم دور نمی شدند، شاید میخواستند بمانند و ببینند تا سرنوشت پاهایم را برای رهروانی که بعد از ما در راه بودند، قصه کنند بگویند که در زیر درخت عناب عصا ره هزاران پا، نظاره هزاران ماه دفن است.

شنیده ایم که هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد ولی این نکته نیچه :

«کسی که چرایی زندگی را یافته است با هر چگونه ای خواهد ساخت»

در مکانی که من ایستاده بودم یعنی در فضای ورم کرده در زیر درخت عناب کمی مضحک به نظر می رسد. موقعیت من راهی بسوی زندگی نبود که چرایی آنرا کشف می کردم، کوچه بن بستی بود بسوی مرگ و توهم. مرگی که زره زره و لحظه به لحظه با گوشت و پوست تجربه اش می کردم. احساس و عقل جوانم اجازه نمی داد که در قیافه شخصیت های

ممتاز و آدم های اسطوره ای تبارز نمایم.

شاید انسانهای ویژه که چرایی زندگی را یافته اند بتوانند در زیر شکنجه های مستمر با هر چگونه ای شجاعانه بسازند. اما من بیست ساله که هنوز چرایی زندگی را نیافته بودم نمی توانستم که با هر چگونه ای دلاورانه بسازم و برایش در ذهنم راه حل های منطقی سراغ نمایم.

میدانستم که ایستادن در زیر درخت عذاب برایم چندلایه و متزاید بود. در آن موقع بزرگترین رنجی که موجب تضعیف روانی من می شد این بود که درباره نوع بعدی شکنجه و زمان ختم شکنجه هیچ نمی فهمیدم و مستنطقین و مشاورین هم بطرز کهنه پیخانه ای تلاش میکردند که شکنجه را بسیار متنوع و زنجیره یی و ختم شکنجه را لایتناهی جلوه بدهند و این ابهام، ساطور پولادینی بود که هر قسمت روحم را بند بند جدا می نمود، این ابهام به برمه ای میماند که حفره های سیاهرنگی را در اعماق روحم ایجاد میکرد. ندانستن تاریخ ختم شکنجه و اینکه چه شکنجه ای بعد از این می آید، جسم و ذهنم را دچار وحشت چند لایه می ساخت، کابوس هایی که قابل شناخت و مهار شدن نبودند. تجربه ام می گوید که زمان در زیر شکنجه طولانی تر از اوقات عادی است. روز، دراز ترین روز و شب خار دار ترین شب می شود، شنیدن صدای مستنطق در یک بعد از ظهر همانقدر آزار دهنده است که شنیدن صدای پای مستنطق در نیمه های یک شب. برای کسی که روزانه در زیر آفتاب بایستد و شب در زیر مهتاب حروف توهین آمیز عسکر خاد را ترکیب کند، ولو چریک و مجاهد و مبارز و مظاهره چی هم باشد شب برایش کیف شاعرانه ندارد که بگوید:

شکوه مندشبا

دیر تر بیای

چریک وادی زیتون

ز کوچه های گل افشان شرق می گذرد.

مستنطقین من خاستاً عبدالله کوهستانی که مرا در زیر درخت عناب می‌دید از دور چند تا دشنام شرافتمندانه را مانند گلوله‌های مجانی، بسویم فیر مینمود و بی آنکه منتظر عکس‌العمل دیرتر بیاید با زهر خندی می‌گذشت. هر قدر زمان سپری می‌شد، بند‌های پا تا بزانو و پشت‌های پاهایم ورمناک‌تر و پندیده‌تر می‌گشتند. نیمه‌های شب سوم بود، از فرط خواب کله‌ام بی اختیار به هرسو می‌غلتید وقتی که جتکه می‌خوردم و کمی قات می‌شدم دوباره خود را به حالت عمود قرار میدادم. چشمانم با وجود مقاومت ارادی‌ام پیهم بطور غیر ارادی پُت می‌شدند. راستش این است که چیغ حاکمانه عسکر بود که پلکهایم را باز نگه میداشت. باخود می‌اندیشیدم که آیا آدمی تا چند روز و چند شب می‌تواند خوابد؟ من که وارد شب سوم ایستاد شدن، تحقیر شدن و بی خواب شدن شده بودم کم‌کم قبول می‌کردم که آدمیزاد می‌تواند در برابر بی‌خوابی و ایستادن و تحقیر، خود را به حیث سد و سپر برافرازد. باید اضافه کنم که قدرت بدنی و روانی انسان‌ها متفاوت است. کسی یک شب بی‌خوابی را حوصله نمی‌تواند و کسی می‌تواند خود را مجبور کند که ده شب را پیهم نخوابد. مقاومت در زیر شکنجه به چگونگی اناتومی و ارگانیزم و ساختار مغز تعلق دارد بی‌غیرت و با غیرت، با همت و بی‌همت، دلاور و ترسو، متعهد و بی‌ایمان، غافل و هوشیار... به لحاظ معنی و موقعیت، واژه‌های بسته و معنا شده نیستند، بیشترین مقوله‌های سنتی و اخلاقی هستند، چنین واژه‌هایی را فقط می‌توان در خارج از حوزه تحقیق و شکنجه بطور غیر منصفانه‌ای بکار برد، در حالی که چنین کلماتی در اتاق استنطاق و در زیر درخت عناب و در کوه قلفی‌های استخوان شکن روسها، برای شکنجه‌گر و شکنجه‌شونده و داوران غندی خیر، کاربرد‌های جداگانه و معانی متفاوتی دارند. کسی که به حیث زندانی سیاسی در زیر شکنجه چند روزه و چند ماهه خاد و مشاورین ک گ ب قرار گرفته باشد زخم‌هایش به این حقیقت شهادت میدهند که مقاومت پدیده‌ای است سیال و نسبی که نظر به موقعیت نوجوانب زندانی شکل می‌گیرد. تجربه‌ها بیان میدارند



که مقاومت و ضعف زندانی مربوط به بسیار چیزهای شناخته شده و ناشناخته ای است که به حیث یک مجموعه دیالک تیکی در ساختار بدنی و ساختار ذهنی زندانی بطور دینامیک و خودانگیخته عمل می کنند.

درخت عناب و زبان عسکرها مرا از آدم بودنم پشیمان ساخته بود. در آن وحشتکده به زندگی عقابک های آزاد و آهوگک های کوهی حسرت می خوردم. من جابجا ایستاده بودم و عسکرها های خاد جای و قیافه شان تبدیل می شد. همگی مرا به اسم و رسم میشناختند. از مشاوره که مال سایبریا بود تا مستنطق و عسکری که روح خود را مانند سوگلی های حرم به جغد سایبریایی بخشیده بودند. همه شان مرا بنام و نسب خودم تحقیر میکردند. ولی من عسکرها و مستنطق ها و مشاورها را به اسم و رسم نمی شناختم (درینجا لازم می افتد که عسکر خاد و مستنطق خاد و مشاور ک گ ب را به طرز اشیاء بوسیله علامت «ها» جمع نمایم)، من برای آنها قابل شناخت و بی نقاب بودم ولی آنها برای من مبهم و نقابدار بودند. چقدر مشکل است که در زیر یک سقف کوچک، تو طرفت را شناسی و طرف ترا بشناسد چقدر رنج آمیز است که تو در زیر یک درختک عنابی با نازنینی ایستاده باشی که جز در باره دشنام و قهقهه اش چیز دیگری درباره حنجره و سرود هایش ندانی. در چنین فضایی دیالوگ بطور عقلانی اتفاق نمی افتد بلکه مونولوگ است که بطرز خوشونتبار شکل می گیرد. در فضای شکنجه و تحقیق جریانی بوجود آورده می شود که مکالمه دوطرفه را ضربت میزند و باعث حذف یک جزء مکالمه می شود، حذفی که به شقیقه شکنجه شونده شوک برقی می کوبد و به گوش شکنجه گر صدای طنازی از بحیره سیاه یا سمرقند شریف پُف می شود.

آرمان ودکا و ذوق نخره گر چگونه در زندگی مستنطق به واقعیت تبدیل می شد؟ کی و در چه موقعیتی با چک سفید به سفر سمرقند و بحیره سیاه میرفت؟ آری مستنطقی که از یک زندانی چند زندانی می ساخت،



مستنطقی که مستطیل استعلام را به مستطیل مرگ تبدیل می نمود، مستنطقی که زندانی را تا سرحد مرگ شکنجه می کرد، مستنطقی که عرق پای مشاور را بجای غسل مینوشید، مستنطقی که همسایه های زندانی را در پهلوی زندانی مینشانند، مستنطقی که زندانی خندان را به معیوب گریان تبدیل میکرد، مستنطقی که در بردگی رساله فوق تخصص میگرفت، مستنطقی که زندانی را فقط برای اعدام به محکمه اختصاصی و انقلابی میفرستاد، مستنطقی که در نقش جلاد ظاهر میگردید،... این چنین مستنطقینی بعد از اجرای ماموریت به سوی خزند و سمرقند و اگر مهر مشاور بر جبینش عمیقتر می درخشید تا بحیره سیاه نیز پای بختش می رقصید.

برگردیم به زیر درخت عناب و رنجهای عنابی.

من در مکانی محکوم به ایستادن بودم که عسکری هی مرا به پهره دار بعدی تسلیمی میداد، این تسلیمی به شیوه عجیب یعنی طی مراسمی اجراء می شد، عسکر تسلیم دهنده که پهره اش ختم شده با دادن چند تا وعظ و چند تا فحش و یک سلی آبدار از من خدا حافظی میکرد.

فشار خواب و بی حسی پاها چنان وجودم را بی حال کرده بود که تاب و توان ایستادن را از من بکلی سلب کرده بود. لحظه به لحظه از خود بی خود میشدم. وقتی که پیشانی ام بروی زمین کانکریتی اصابت کرد دانستم که بزمین خورده ام ولی کدام زمین، نمیدانستم. زمانی که عسکر چند لگد محکم به کله و زیر بغلم زد فهمیدم که در حویلی ریاست عمومی تحقیق خاد صدارت هستم. پیش از آنکه بسوی شاخه دلگیر عناب حرکت کنم، گوشه هایم از زخم زبان عسکر لبالب گشت:

بخی استاد شو بی شرف،

زورت که نمیرسه چرا ضد انقلاب شدی

مه واری خدمتگار حزب و دولت میشدی

سرباز انقلاب می شدی بی غیرت



خدمتگار واژه ای بود که در زیر غم مرا می‌خندانند، اینکه چگونه ایستاد شدم از من نپرسید. وضعیت جسمی و روانی ام بسیار فرسوده شده بود، تعادل را از دست داده بودم. حیران بودم که از این موقعیت مرگناک چگونه بیرون خواهم شد. بعد از لحظاتی باز هم کله ام خود را بروی گردنم محکم گرفته نتوانست و بی اختیار خم شد ولی خود را گرفتم تا اینکه بار دیگر کله ام چنان بسوی پائین غلتید که کمرم قات شد. هنوز کمرم را راست نکرده بودم که سرباز انقلاب با استفاده از همین حالت زارم، از پشت سرم با تمام قوت خود با چیزی بر ناحیه پائینی کاسه سرم کوفت که مانند صید گلوله خورده، بر زمین افتیدم و پس از درنگ کوتاهی، حینی که با زخمهای جدید با زخمهای فورانی از زمین خوناآلود بلند می‌شدم واژه هایی مانند برگ عناب یا گرد مهتاب به چار سویم پرتو میزد:

امدفعه اگه خَوَت بُرد چوبه د ... میزنم

اشرار

مره‌شناختی

طاقت که نداری بخی برو اقرار کو

خوب خوب آدما پیش مه قُر گفته اقرار کده

بخی که اتاق بریم اقرار کو

چاره نداری که اقرار نکنی

بخی که بریم رفیق مستنطقه خوش بساز

مه ضمانت میکنم که ایلایت کنه

... رنج دگر من این بود که عسکر خاد با آن سواد خدا داد، با خشمی بر من حمله میکرد که گویی مستنطق من باشد. انگار که فرمان حزب و مشاور را بالای من تطبیق میکند. از جملات عسکر فهمیدم که این مُهره





بی رحم ادامه استنطاق بشیوه دُم بریده تر است. ادامه روح خبیثه حزب و دولت به طریق مسخره تر است. برای من تحقیر و اذیت عسکر، عذابی بود که با هیچ ترازو و وجدانی سنجش نمی شد. درد من این بود که عسکر بی آنکه من و رژیم و شوروی را بشناسد بالای من با کمال خرسندی و قاطعیت قضاوت می کرد. پند و اندرز میداد، بسوی انقلاب و شوروی دعوت می کرد، از پایان ناپذیری شکنجه و حتمیت اقرار سخن میگفت. دشنامش مانند تیر بر جگر می خلید، تشویقش برای اعتراف کردن قلبم را می خشکاند. درخت عناب و عسکر برایم آتش جهنم گشته بود. این آتش زمانی آتشین تر میگردید که واژه خدمتگار و انقلاب در درونم مانند دو بشکه تیل سر بسر انداخته می شد.

شکنجه عناب را می توان با تمام طول و عرضش یک حادثه نامید و این حادثه زیر درختی را ترامای ثانی خواند، ترامایی که زخمهایم را در اعماق شب چراغان کرد. ترامایی که به وسیله دست و دهن عسکر خاد تولید گردیده بود. برای روانشناس چقدر مشکل است تا بداند در مغز عسکر خاد در حین اجرای شکنجه عنابی چه میگذرد، عسکر خاد که دریشی سرباز انقلاب را پوشیده است، چگونه با ذهن خالی و احساس پُر، دست و دهنش را با شکنجه دادن پر خون و پر جنون می سازد. شکنجه شدن به وسیله عسکر این سؤال را در من بیدار می سازد که آیا عسکر از تحقیر و اذیت شدنم به حیث مریض روانی لذت میبرد یا اینکه عادت داده شده که با همین شیوه از حزب و دولت دفاع نماید، آیا مانند سگ پاولوف بطرز شرطی عمل میکرد یا حیوانی بود که به حکم غریزه شرط را به نفع شرط آفرین می بلعید؟ به هر دلیلی که مدنظر باشد مغز عسکر بطور اتوماتیک آماده بود تا هر نوع گفتار و کردار خشونت آمیز را طراحتی کند، عقل و عاطفه عسکر توانایی این را داشت که حملات بیرحمانه را خلق و تطبیق کند.

بی خوابی های پیایی، دود از دماغ می کشید. بی خوابی زمانی طاقت





فرسا می‌شد که عسکر انقلاب از حنجره خویشتن توهین‌هایی را مانند ضربه کلشنکوف فیر میکرد. مجبورم تا بپذیرم که بی خوابی دادن یکی از شکنجه‌های ارشد است. بی خوابی کشیدن با متعلقات آن یکی از دشوارترین لحظه‌های شکنجه است. این نوع شکنجه، زندانی را در تداوم خود در سراسیمگی و بی انرژی شدن سوق میدهد. شاید در هر جای دنیا از جابلسا تا جابلقا، شکنجه بی خوابی کاربرد ممتاز داشته باشد. در زندانهای جمهوری اسلامی ایران، در گوانتانامو، در بگرام، در سودان، در افریقای جنوبی، در سومالی، در چین، در روسیه، در بالکان، در ابوغریب، در... و دیروز در اردوگاه‌های کار اجباری و اتاقهای گاز و آدم سوزی آشویتس. ویکتور فرانکل به حیث زندانی آشویتس که سالها در زندان بوده حق دارد که بر مبنای تجربه خود و تجربه زندانیان آشویتس در کتاب «معنای کنجکاو» به این نتیجه برسد:

«همه کتابهای درسی دروغ است. در کتابها نوشته شده است بشر نمی‌تواند جز برای ساعات محدودی بی خواب بماند این کاملاً غلط است».

ویکتور فرانکل درین برداشت اولاً به حیث یک زندانی حرف می‌زند و بعداً به حیث یک روانشناس از تجارب خود و زندانیان زنده مانده آشویتس به نتیجه گیری می‌پردازد، فرانکل به این باور میرسد که جسم و ذهن بنی آدم دارای آن توانایی‌های درخشانی است که روز بروز و لایه به لایه فاش می‌شوند. فرانکل از تجربه زندانیانی استفاده می‌کند که به وسیله دستگاه گشتاپو شکنجه شده اند.

قصه من و تجربه سایر زندانیان خاد این نکته را ثابت می‌سازند که روان و جسم بنی آدم توانایی‌های خارق العاده‌ای دارند که در وقت نیاز خود را در سنگر مدافعه بیدار می‌سازند. قصه‌ها و خاطرات فراوانی از شکنجه شدن در خاد وجود دارد که بیانگر بی خوابی‌های متداوم و طولانی است. سه چهار شب را هر زندانی خادگزیده به چشم سر دیده



و با کیف ناشناخته ای سپری کرده است. زخمهای خفته و بیدار شهادت میدهند که زندانی سیاسی می‌تواند با تمام ضعف و بی حالی، چند شب و روز را بدون خواب زنده بماند. تجربه زندانیان اگسا، کام، خاد و زندانیان گشتاپو در آشویتس و اخیراً تجربه زندانیان گوانتانامو، ابوغریب، اوین و گوهردشت و بگرام، بیانگر بی خوابی های پرابهت آنانی است که با رنج سیاسی در دنج زنجیر زیسته اند.

مستنطق صدارت که وجدان عاریتی اش به خوابیدن عادت کرده بود، جالب است که گاهی در نیمه های شب، ژست استنطاق را با کشیدن فازه های دنباله دار فراموش میکرد، من که در زیر هیولای خواب قسمّاً طاقت می آوردم دلیلش این بود که مغزم بناچار هورمون هایی را برای بیدار ماندنم ترشح میکرد ولی معلوم می شود که مغز دستخورده مستنطق قدرت هر نوع ترشح را از دست داده بود. این چنین موجودات ضعیف اگر خودشان یک شب چپ که اگر چند ساعت محدود زیر شکنجه ای که خود اختراع کرده اند، قرار بگیرند، به چه اعترافات درست و دروغینی روی خواهند آورد، نه تنها تاریخچه جاسوسی که ضمیر ناخودآگاه شانرا بروی کاغذ می تکانند.

(مانند اعترافات منتشر شده سلطان علی کشتمند، جنرال رفیع، جنرال قادر... در زندان اگسا)

شکنجه گران حزبی که برای خود از تازیانه، پیرهن از دار، نکتایی و از دشنام دستمال دوخته اند به شکنجه کردن چنان خوی گرفته اند که امروز نیز بعد از سپری شدن سه دهه و اندی، ذوق شتم و شکنجگی از سرهای فروخته شده شان نرفته است و می خواهند در غیاب وجدان با قیافه جعلی، روح زخمی زندانیان را شکنجه نمایند.

درک رنج در زیر شکنجه قابل فهم نمی باشد. من که خوابهایم را در زیر درخت عذاب کاشته ام حالا میدانم که پلکهایم چیزی را از دست داده اند

که برای خودم شاید در جنم دگر نیز نمی‌توان در زیر شگوفه های آن
ترانه خواند. من که خاطره پاهایم را در کنار خاطرات هزاران پای عاصی،
بر نطع خونین حویلی مرگ ریخته ام حالا میفهمم که روزی نی روزی
سبز خواهند شد. من که شیره شیرین چشمانم را به خاطر نغمه های
آزادیبخش به مهتاب بخشیده ام، حالا درک میکنم که آواز های گمشده
روزی نی روزی با زیبایی شورانگیزی به دره های شاد و کوچه های
خوشبخت تبدیل می‌شوند.

خواب

بزیر پای ورم کرده

به مثل برگ عنب می‌غلطید

عنب

بزیر چکمه سرخ

به روی خلوت خواب می‌لغزید

خوابی

بدون چشم،

چشمی بدون خواب



ضیاء نجاتی

شوگ پرقی؛ وحشیانه ترین نوع شکنجه

سال ۱۳۵۸ خورشیدی محصل سال دوم رشته تاریخ اکادمی تربیه معلم کابل بودم. روز ۱۸ حمل سر ساعت درسی به صنف رسیدم. ساعت اول را درس تاریخ داشتیم. استاد تاریخ یکی از خلقی هایی بود که کمتر سواد تاریخ داشت؛ ولی به امتیاز عضویت حزب توانسته بود به صفت استاد تعیین گردد.

ساعت اول رو به اختتام بود که ملازم اکادمی آمد و به استاد گفت که ضیاء را آمر اکادمی به اداره خواسته است. قبل از آن متوجه بودم که دو نفر از هم صنفی هایم، که عضویت سازمان حزبی را داشتند، از صنف خارج شده و به اداره رفته بودند. من که این طرز برخورد دیگر برایم آشنا بود، دریافتم که موضوع گرفتاری است. به همین ترتیب هم صنفی هایم هم درک کردند که موضوع از چه قرار است. کتاب هایم را روی میز رها کردم و با ملازم به طرف اداره اکادمی به راه افتادم. در صحن اکادمی یک موتر لادای سرخ رنگ راه دروازه دخولی اکادمی را مسدود ساخته بود تا کسی داخل و یا خارج شده نتواند. متوجه شدم یکی از



کسانی که در همین موتر آمده بودند به طرف من میاید و یک نفر دیگر دروازه عقبی موتر را باز کرده و انتظار من است.

شخصی که به طرف من میامد با نزدیک شدن و دراز کردن دستش به طرفم خودش را معرفی می کند که من توجه نمی کنم. بعداً ادامه می دهد که آمر ما شما را خواسته و چند سوالی از شما دارد و دوباره بر می گردید. این برخورد برای من بیگانه نبود چون این دیگر یک فرمول شناخته شده برای همه مردم بود. داخل موتر نشستیم. راننده با یک چرخش سریع به طرف جاده صدارت به راه افتاد. قابل یاد آوری است که اکادمی تربیه معلم در آن زمان عقب سفارت ایران نزدیک چهار راهی تره بازخان موقعیت داشت.

شخصی که پهلوی من نشسته بود سرم را پائین کرده و با پارچه یی پوشانید. ۲ الی ۴ دقیقه بعد موتر توقف کرد و مرا پیاده کردند و پارچه تکه را از سرم برداشتند. در قدم اول دریافتم که یک تعمیر فرسوده و رنگ و رو رفته یی است. دو نفر پیش روی دروازه نشسته بودند که معلوم نبود افسر هستند و یا سرباز. مرا از نزد آن ها تسلیمی گرفتند و به داخل محوطه بردند.

این جا هر طرف افرادی بالا و پائین می روند. تا این مرحله هنوز از هویت محل چیزی نمی دانم. داخل یک اتاق ساختند که دو سه نفر دیگر هم آن جا بودند. یکی دو ساعت بعد اسامی ما که داخل این اتاق بودیم خوانده شد و توسط مستنطقین برای تحقیق برده شدیم.

مستنطقین افراد جوان کم تجربه و از متعلمین و محصلین خلقی های دو آتشه یی بودند که آن جا جمع شده بودند؛ و هر کدام یکی را گرفته و با خود برای سوال و جواب به یکی از اتاق ها بردند. سوال و جواب ها معمولاً از گرفتن شهرت مکمله و شغل و وظیفه و اقارب و امثال آن ها آغاز و آخرین پرسش هم این بود که ما چرا ترا به این جا آورده ایم.





سوال و جواب های اولیه تکمیل شد و سرباز را خواستند و برایش گفتند که مرا ببرد به نظارت خانه.

ساعت پنج یا شش عصر است. داخل محوطه یک حویلی کابل وقت شدم. در سه سمت این حویلی اتاق ساخته شده و یک سمت دیگر دیوار بود. آهسته آهسته توانستم موقعیت این حویلی را دریابم که در عقب دکان های پوستین فروشی مقابل ولایت کابل است که زمانی منزل شخصی شیرزاد مشهور، خُسر شاه سابق بود. حدود ۳۰۰ و یا ۴۰۰ زندانی درین حویلی نگهداری می شدند که حالا شکنجه گاه مرکزی «اگسا» را تشکیل می داد و به مرور زمان وسعت داده شد.

ساعت تقریباً هفت شام است و وقت نان شب. چند نفر آشپز و سرباز با دیگ های بزرگ داخل حویلی شدند. یکی از سربازان به دروازه هر اتاق می رفت تا به اطلاع آنان برساند که برای گرفتن سهمیه غذای شان بیایند. آنانی که قبلاً به این جا آورده شده اند می دانند که روال چه گونه است. اما من که اولین شبم است منتظر هستم تا ببینم دیگران چه می کنند. آهسته آهسته زندانیان از اتاق های شان می برآمدند و یک بشقاب از سرباز می گرفتند و به آشپز مراجعه می کردند و سهمیه شان را می گرفتند. نوبت من هم رسید و غذا گرفتم. البته غذای این جا برخلاف قروانه عسکری که در پلچرخی می دادند، بهتر بود. تمامی مدتی را که در نظارت خانه بودم غذای چاشت و شب برنج با یک نوع قورمه بود و گاهگاهی گوشت هم شامل آن می شد.

شام بود و بعد از صرف غذا عده یی رفتند برای ادای نماز و عده یی در صحن حویلی با هم صحبت داشتند و عده یی هم مصروف فکر کردن با خود. من هم به این فکر بودم که مرحله بعدی چه خواهد بود. در همین وقت چند سرباز داخل نظارت خانه شدند که هر کدام شان یک لیست در دست داشتند. لیست اولی خوانده شد و کسانی که نام شان شامل آن لیست بود به تعقیب سرباز از نظارت خانه خارج شدند.





به همین ترتیب گروه دومی و سومی. اما نام من و افراد دیگری نیز شامل این لیست ها نبودند. بعد از چند لحظه سربازان دیگر آمدند و همه را به طرف کار اجباری سوق دادند. من که روز اولم بود ناگزیر از دیگران تبعیت می‌کردم و به تعقیب آن ها از محوطه نظارت خانه خارج شدم. این نظارت خانه را به سمت شمال چهار راهی صدارت که دقیقاً سه کنجی عقب پوستین فروشی ها و عکاسخانه پرکاش است، بزرگتر می‌ساختند؛ و این کار را بالای زندانیان انجام می‌دادند. یعنی این که به دست خود زندانیان برای شان زندان می‌ساختند. زندانی که ما برای آینده گان اعمار کردیم و به میراث گذاشتیم شاید بعد از ما چندین هزار انسان دیگر را در خود جای داد و به جوخه های اعدام سپرد که مخوف تر از صحن حویلی بود که ما در آن زندانی بودیم. نکته یی که درین جا باید روی آن مکث و تامل کرد این است که در ساخت و ساز این شکنجه گاه ها نیروهای زیادی از زندانیان سیاسی نقش داشته اند و شخصیت های علمی چون مهد سیاست و تاریخ پوهاند میرعلی محمد زهما، استاد پوهنتون کابل و پوهنوال داکتر علی استاد پولیتخنیک کابل و عده ی بسیاری از استادانی که در آن زمان زندانی بودند. در آن شرایط نه تنها به خاطر زندانی بودن این مردان پر افتخار وطن گریسته ام؛ بلکه به دلیل این که چه گونه دست نشانده گان و خود فروخته گان، این ارزش های مادی و معنوی جامعه را با چنین بی پروایی و بی باکی به تحقیر و توهین گرفته و شکنجه می‌کنند. چنین است ارزش های رژیم های خود فروخته و بیگانه. قابل تذکر است که تعداد بسیاری ازین استادان پوهنتون کابل و پولیتخنیک، بعد از شکنجه های فوق طاقت، به شکل دسته جمعی به جوخه های اعدام سپرده شدند.

همه زندانیانی که آن ایام در نظارت خانه دوره تحقیق را می‌گذشتانند در ساخت و اعمار آن سلول های مخوف خشتی مانده ایم و این بیگاری دیگر به شغل روزمره ما تبدیل شده بود.



روز هفتم ثور تحقیق من دوباره آغاز شد و این مصادف با روز اولین سالگرد کودتا بود که با شادمانی اعضای حزب تجلیل می‌گردید. ساعت هفت و نیم شب هنوز غذایم را تمام نکرده بودم که طبق معمول تعدادی از سربازان با لیست های دست داشته شان نام افراد را صدا می‌زدند که من نیز شامل یکی ازین لیست ها بودم. سرباز از نظارت خانه به تعمیر پهلویی ما هدایت کرد و این همان جایی است که روز اول گرفتاری به آن جا آورده بودند. یک دهلیز بزرگ و طولانی که اتاق های آن در دو ریف دهلیز ساخته شده بود. به یکی از اتاق ها برده شدم. تنها صدایی که در آن جا شنیده می‌شد، چیغ و فریاد کسانی بود که در اتاق های دیگر زیر شکنجه بودند. حدود نیم ساعت معطل ماندم. ساعت هشت شب عقب دروازه صدای قهقهه خنده به گوشم رسید و متعاقباً یک جوان بین سنین ۲۲ تا ۲۵ سال داخل اتاق شد. خیلی خوش خوی به نظر می‌رسید، با من دست داد و احوال پرسسی کرد. به شدت بوی الکل می‌داد و دانستم که از اندازه زیاد نوشیده است. با خود فکر کردم که شب طولانی و پر جنجالی را پیش رو دارم. به مجردی که نشست رو به سرباز نموده و گفتم که چرا برای مهمان چای نیاورده ای. سرباز به عجله دو گیلان چای با مقداری کشمش و بادام و چهارمغز آورد. مصروف خوردن چای با کشمش و چهارمغز شدم و مستنطق که بالای چوکی نشسته بود به خواب رفت که دلیلش حتما نوشیدن زیاد الکل بود. دفعته چشمانش را باز کرد و از من پرسید: «ته پوهیژی مونژ ولی تا دلتا راوستلی یاست؟» (تو می‌دانی ما چرا ترا به این جا آورده ایم؟) در جواب محترمانه گفتم که خیر صاحب. با عصبانیت جواب داد که همه خائنین وقتی این جا می‌ایند در اول همین را می‌گویند و بعد ها معلوم می‌شود که کی هستند. از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد با یک همکار دیگرش برگشت. ظاهر این تازه وارد خیلی خشن به نظر می‌رسید. دستش را پیش کرد و من هم دستم را پیش کردم. اما به جای دست دادن با مشت گره کرده بهم چنان ضربه به پیشانی ام وارد کرد که در یک لحظه فکر کردم چهار دیواری



اتاق در اطرافم دور می‌زند. نا خود آگاه بالای چوکی افتادم. صادقانه این که در همان لحظه دیگر نمی‌دانستم که هر دوی آن‌ها به زدن ادامه داده اند و یا یکی شان. لحظاتی احساس کردم سر حال هستم. متوجه شدم که از بینی ام خون جریان دارد و پیرهن و جمپرم خون آلود شده اند. مستنطق یک دستمال برایم داد تا خون های صورتم را تمیز نمایم. این زمان دریافتم که من با همان نفر اولی تنها هستم و او هم چنان غرق دنیای خودش است.

عقره ساعتی که بالای میز بود ساعت ده و نیم شب را نشان می‌داد. مستنطق دوسیه را زیر بغلش گذاشته و خارج شد. لحظات بعد شخص دیگری در حالی که اوراق تحقیق مرا با خود داشت، داخل اتاق شد و خودش را عبدالحلیم وزیری معرفی کرد. مختار مهمند، مستنطق قبلی، اوراق تحقیق مرا به او سپرده بود.

مستنطق جدید به استناد اوراق و شهرت من که درج اوراق تحقیق بود شروع کرد به پرسیدن از اسمای برادرانم که یکی شان در آن زمان فارمسیست و دیگر شان در لیسه خوشحال خان معلم بود. در مورد برادرم که معلم بود سوال های بسیاری پرسید. بعدها دانستم که دلیل آن این بود که خودش هم شاگرد لیسه خوشحال خان بوده است. دانستم که در مورد برادرم شناخت دارد اما بهر دلیلی که بود می‌خواست ثابت سازد و می‌گفت که او هم یک فرد ضد انقلاب است. این به هیچ صورتی واقعیت نداشت. چون برادرم فرد غیر سیاسی و در عین حال خیلی محافظه کار بود. در مورد من گفت که قرار معلومات ما تو هم به نفع دشمنان انقلاب تبلیغ می‌کنی. یک پارچه کاغذی را برایم نشان داد که در اخیر آن امضای رئیس تربیه معلم، میر احمد گربز، بود و توضیح داد که این رفیق بزرگوار ما با شناخت کامل از تو ما را آگاه ساخته است. (میر احمد گربز برای سرکوب قیام ۲۴ حوت هرات به حیث نماینده خاص امین به آن ولایت رفت. بعدها عضو کمیته مرکزی و





سفیر شد) یک شب نامه بی مهر و نشان را نیز ضمیمه دوسیه ام ساخته بودند. وقتی دید از من انکار است گفت که تو فکر می‌کنی رفیق انقلابی ما دروغ می‌گوید. توضیح دادم که جناب رئیس صاحب دروغ نگفته اما راپور غلط برایش داده شده. ازین سخن من برآشفته شده و با مشیت و لگد به جانم افتاد و تکراراً می‌گفت که تو رفقای ما را به دروغ گویی متهم می‌کنی. بعد از لحظاتی از زدن من دست کشید، به ساعتش نگاه کرد و سرباز را صدا زده برایش گفت که مرا به نظارت خانه ببر.

به نظارت خانه رفتم. افراد دیگری را نیز از اتاق های تحقیق به نظارت خانه آورده بودند که وضع هیچ کدام شان خوب نبود. یک تعدادی هم که به بیگاری برده شده بودند تا هنوز برنگشته بودند. رفتم به طرف کانتین، که پهلوی اتاق ما بود، تا سگرت بگیرم. مسئول کانتین نظارت خانه یکی از زندانیان به نام عبدالله گل از ولایت وردک و محصل سال اول فاکولته انجینیری بود. با او آشنا شدم. بعد از خرید سگرت و یک بوتل کریم «انل جیزیک» که جزء اشیای ضروری هر زندانی بود، می‌خواستم به طرف اتاقم برگردم که سوال کرد از تحقیق برگشته اید؟ با حرکت سر تصدیق کردم. خنده یی کرد و گفت فردا شب بیشتر با هم صحبت خواهیم کرد. چیزی نگفتم اما در ذهنم سوال خلق شد که هدف او چی است؟

در اتاق که شب های قبل هفده و یا هژده نفر می‌بودیم، امشب تعداد ما به ۲۸ نفر افزایش یافته بود و مجبور بودیم همه ما شانه به شانه خوابیم. صبح زود طبق معمول برای بیگاری آماده شده بودیم. اما انتظار ما به درازا کشید، نان چاشت را خوردیم و باز هم انتظار بودیم. بعد از نان شب برای بیگاری برده شدیم و تا ساعت یک شب کار کردیم و برگشتیم به نظارتخانه. طبق معمول به کانتین رفتم تا سگرت بگیرم. چند نفر جلوتر از من بودند تا نوبت به من رسید. تقاضای دو قطی سگرت کردم. عبدالله گل پرسید که مرهم «انل جیزیک» نمی‌خواهید. گفتم امشب





تحقیق نداشتیم. خندید و گفت شب های زیادی پیش رو است. با حرکت سر و دست خدا حافظی کردم و به اتاق برگشتم.

امشب اتاق ما نسبت به شب های قبلی خلوت بود. چون یک گروپ هفده نفری از اعضای حزب دموکراتیک خلق، بخش پرچم، را از د افغانستان بانک به شمول معاون بانک، که دو شب قبل دستگیر گردیده بودند، بدون تحقیق و سوال و جوابی به زندان پلچرخي انتقال دادند. عبدالله گل هم آن شب در اتاق ما خوابید و آهسته آهسته سر صحبت را با زندانیان باز کرد. به اساس گفته های خودش او یکی از اعضای رهبری حزب اسلامی افغانستان و مسئول جمع آوری نیرو از طرف شورای حزب در ولایت لوگر بوده که در ماه حوت از پاکستان به ولایت لوگر مسافرت نموده و در نزدیکی های چهار آسیاب کابل توسط یک عضو ارتباطی شان به دام می افتد و در جریان تحقیق به چیزهایی اعتراف کرده بود که اصلاً در توان و قدرتش نبوده است. بهر صورت، اداره اگسا به خاطر دستگیری عده یی از صاحب منصبان اردو و پولیس که توسط وی قلمداد گردیده بودند، وی را نگهداری می کنند. تا آخرین روزی که من در نظارتخانه بودم، یعنی مدت ۴۸ روز، او نیز همان جا بود. (مدت ها بعد شنیدیم که او عضو شورای کویته و مسئول این شورا در ولایت وردک بوده که همان جا کشته می شود).

فردا صبح باز هم آماده رفتن به بیگاری بودیم اما کسی ما را صدا نزد. روز گذشت و بعد از نان شب طبق معمول سربازان با لیست های شان آمدند که اسم من نیز شامل لیست بود. با سرباز به طرف اتاق های تحقیق رفتیم و به یک اتاق رهنمایی شدم. طبق معمول به یکی از دو چوکی که در طرف دیگر میز مستنطق بود، نشستم. لحظاتی گذشت و شخصی با تعدادی اوراق به دست وارد اتاق شد و چنان با گرمی و صمیمیت با من برخورد کرد مثل آن که از سال ها همدیگر را می شناختیم. خودش را معرفی کرد که اسمش غنی احمد زی وزیري است و سابق



کارمند پشتو تولنه بوده و فعلا در اگسا وظیفه دارد. صحبت را به پشتو شروع کرد و گفت: «شه ملگری ضیا، ته د فلانکی استاد ورور یاست، هغه خو مونژ سره بد ندی کری خو تا ولی؟» (خوب رفیق ضیا، تو برادر فلان استاد هستی، او خو با ما بد نکرده است، تو چرا؟) در جواب گفتم که من کار خلافی نکرده ام و مصروف درس هایم هستم. بعداً شروع کرد به نصیحت و اضافه کرد که افراد بسیاری را سر حرف آورده و کسی را یارای مقاومت نبوده است. وقتی جوابم را تکرار کردم که من کار خلافی نکرده ام، از جایش بلند شد و با لعن تندی گفت که معلوماتی که ما در دو روز گذشته در مورد تو جمع آوری کرده ایم نشان می دهد که تو با نیروهای ضد انقلاب ارتباط داری. از جریان همین صحبت هایش دریافتم که در همین دو روز وقفه به خاطر جمع آوری اسناد تلاش کرده اند. نوعی ترس هم برایم پیدا شد که مبادا واقعاً اسنادی در مورد من به دست آورده باشند. یک ورق پارچه را برایم نشان داد که سر و آخر آن قابل خواندن نبود، اما وانمود کرد که این همان شب نامه است که تو توزیع کرده ای. (بعدها دریافتم که آن شب نامه توسط یکی از جنرال های خلقی که همسایه دیوار به دیوار ما، و رئیس ارکان قوای سرحدی بود، به دسترس شان قرار گرفته بود.) در حالی که این موضوع واقعیت نداشت و یک تهمت بود، چون من هرگز در ساحة بود و باشم این کار را نمی کردم. به نصیحت ادامه داد و گفت که من دوست برادرت هستم و ترا کمک می کنم اگر حقیقت را بگویی رها می شوی. وقتی جواب قبلی ام را تکرار کردم با خشونت از جایش برخاست و قبل ازین که به این سمت میز برسد دروازه اتاق باز شد و شخصی با دو محافظی در سنین ۱۷ و ۱۸ و کلاشینکوف به دست وارد اتاق شدند. مستنطق در جایش خشکش زد و دست و پاچه شد. من درک کردم که باید شخص مهمی باشد. رو کرد به طرف مستنطق و سوال کرد که کی است و چیزی از نزدش پیدا شده ؟



مستنتق در جواب همان ورق شب نامه و دوسیه مرا برایش پیش کرد. یکی دو دقیقه دوسیه را ورق گردانی کرد و دفعتاً چنان سیلی محکمی به رویم حواله کرد که در یک لحظه سرم گیج رفت و رو به مستنتق گفتم که این نو جوانک های خائن وسیله دست بیگانگان می شوند. این ها حق زندگی کردن در تحت حاکمیت خلقی را ندارند. بعد ازین سخنان از اتاق بیرون رفت و مستنتق نیز او را تعقیب کرد. من لحظاتی چانس پیدا کردم تا صورت و سرم را مساژ بدهم تا اندکی درد سیلی تخفیف پیدا نماید. مستنتق برگشت و با خشونت گفت که با من صحبت نکردی، رئیس صاحب امر کرد که دوسیه ترا به مقام بالا بسپارم. تازه پی بردم که آن شخص اسدالله سروری، رئیس همین اداره است. لحظاتی بعد مستنتق اتاق را ترک گفت و یک سرباز وارد اتاق شد و از من خواست به تعقیب او بروم. سرباز مذکور مرا به قسمت اخیر دهلیز برد، داخل یک اتاق نسبتاً بزرگی شدیم که نیمه تاریک بود با سه و یا چهار چپرکت سیمی سربازی و سه چوکی فلزی با ساخت غیر معمول و بلند و چهار سمت اتاق پُر بود از وسایل تلفون و مخابره های برقی و سیستم لین دوانی که هر کسی در نظر اول نتیجه می گرفت که باید محل مخابره و محافظت نظامی باشد. ولی حقیقت چیز دیگری بود. مستنتق بعدی آمد و از سن و سال و طرز برخوردش معلوم می شد که آدم با تجربه تر از دیگران است. خودش را معرفی نکرد و فقط گفت در صدارت سارنوال است. رو به من گفت در مورد شما چیزهایی که شنیده ام راست است؟ در جواب گفتم:

من هیچ گاهی جرم و گناهی بر علیه مردم و دولت انجام نداده ام. مرا رهنمایی کرد به طرف یکی از چپرکت ها و برایم توضیح داد که این یک ماشین طبیبی برای تشخیص امراض عقلی و عصبی است. من که دریافته بودم آن چپرکت چه گونه ماشینی است، گفتم که من تا امروز کدام تکلیف عقلی و عصبی نداشته ام. بهر صورت، چاره نداشتیم مگر این که



روی چپرکت بخوابم. با روی جایی رویم را پوشانند. دست ها و پاهایم را به دو طرف چپرکت بسته کرد. بعداً ویرهای برق به پنجه های بزرگ پاها، گوش ها و پنجه های دست بسته شدند. بعداً احساس کردم که یک نوع مایع آب مانند بالای دست ها، پاها و چپرکت ریختانده شد. لحظه یی گذشت که شوکی مانند زلزله چپرکت را بالا می برد و به زمین می زد. اما در حقیقت این طور نبود. این جسم من بود که با شوک برقی بالا برده می شد و به زمین چپرکت می خورد. این برق دادن چهار تا پنج دقیقه دوام کرد و با یکی دو بار وقفه برای دومین و سومین بار تکرار شد. شنیده ایم که انسان از سنگ سخت تر و از گل نازک تر است و از جانبی تحمل انسان هم لایتناهی نیست و حد و اندازه یی دارد. وقتی بعد از مرتبه سوم که برق دادن تمام شد و اندکی احساس آرامش کردم متوجه شدم زیرپوشی ام به تمام معنی تر شده و من از حالت عادی بیخود شده ام.

حدود پنج دقیقه بعد احساس کردم کسی وارد اتاق شد، اما من دیده نمی توانستم که کی است، خنده کنان گفت نتیجه تحقیق ما نشان می دهد که شما واقعاً تکلیف عصبی دارید، اگر کدام گفتنی دارید بگویید تا ما شما را کمک کنیم. گفتم، من کدام کار خلاف قانون نکرده و کدام خلاف کاری را هم نمی شناسم. گفت، اختیار با تو است، خودت انتخاب کرده ای. هنوز سرم با روی جایی پوشیده بود. دو نفر سرباز آمدند و روی جایی را از رویم برداشتند و دست و پایم را باز و لین های برق را هم دور کردند. به یکی از چوکی ها هدایت کردند که بنشینم. ناچار بودم اطاعت نمایم. باز هم دست ها و پاهایم به چوکی بسته شدند و سرم را داخل خریطه سیاهی کردند. لین برق را به پنجه های پایم بستند و از آن جا از زیر زیرپوشی به طرف ناف گذشتانند و از آن جا به گوش هایم پیوند زدند. این روزها که به فشار خون بالا و عارضه قلبی مبتلا شده ام، دو سه باری که معاینات ای. سی. جی انجام داده اند، هر بار همان شکنجه های



اگسا در ذهنم تداعی شده اند و روانم بازهم رنج شکنجه کشیده است. البته این تنها من نبوده ام که این شکنجه ها را دیده ام، هزاران هموطن دیگر حتی بدتر از آن را هم تجربه کرده اند. بگذاریم.

شوک برقی آغاز شد و چند بار با وقفه های کوتاه از سر گرفته می شد. بازهم احساس کردم که لباسم کاملاً تر شده است. می دانستم که حالت من نورمال نیست. برق دادن را بس کردند و دست و پایم را باز کردند. نمی دانم چه گونه شد که مستنطق یک تنبان برایم آورد، که شاید از کدام زندانی قبلی بوده باشد، و اجازه داد به تشناب بروم. در آن جا متوجه شدم که در اثنای ادرار خون نیز جریان دارد.

خواننده این سطور متوجه خواهد بود که دولتی که خودش را دموکراتیک می گفت و حزبی که قبل از به قدرت رسیدن، خودش را از احزاب پیشرو کشور می دانست در عمل چه گونه وحشت می افرید. من بعدها در زندان پلچرخی دریافتم که این برق دادن ها اشخاص بسیاری را معیوب ساخته است. بیان درد شوک برقی که بر بدن انسان وارد می شود و توضیح حالت خاصی که انسان در آن لحظات دارد، مشکل است و تنها آن هایی کاملاً آن را درک می کنند که خود قربانی آن بوده باشند. اما از نظر من شوک برقی وحشیانه ترین شکل شکنجه است و کسانی که برای گرفتن اعتراف و اقرار از متهم به آن متوسل می شوند، عملاً درنده خویی خود را ثابت می سازند و کوچک ترین احترامی به مقام و منزلت انسانی قایل نیستند.

بعد رهایی از زندان، سال ها از تکلیف پروستات رنج می بردم. برعلاوه مراجعه به دکتور در کابل، پاکستان، هندوستان و کانادا نیز ازین تکلیف شکایت داشتم و به این علت سال های بسیاری نمی توانستم تصمیم به ازدواج بگیرم. معالجه های دوامدار نتیجه بخش بود و آخرین نظر دکتور نیز حاکی از آن بود که تکلیف کاملاً رفع شده است.



بهر ترتیبی بود ساعات شب می‌گذشت و وقتی عقربه یک و نیم صبح را نشان می‌داد به همراهی سرباز موظف دوباره به نظارت خانه فرستاده شدم. از شدت درد و خستگی توان ایستادن نداشتم. به عجله خود را به کانتین رسانیدم که هنوز هم باز بود و از عبدالله گل تقاضای تابلت های مُسکِن نمودم. پراستامول برایم داد، به اتاق رفتم و چهار تابلت از آن خوردم. با وجود درد شدید چنان به خواب رفتم که وقتی صبح بیدار شدم باورم نمی‌شد خوابیده باشم. به شدت به استراحت بیشتر ضرورت داشتم. اما آغاز روز نیز با آرامش همراه نبود، زیرا زندان بانان به صورت عاجل به اتاق های بیشتر ضرورت داشتند و ما که مزدورکاران مفت و مجانی بودیم باید هرچه بیشتر از ما کار کشیده می‌شد. تا روز نرزه هم دیگر برای تحقیق نخواستند. اما هر صبح برای بیگاری برده می‌شدیم و تا ناوقت شب کار می‌کردیم.

روز نرزه هم سرباز نامم را خواند و به اتاق تحقیق برده شدم. این بار، برخلاف معمول، دو نفر مستنطق از قبل آن جا نشسته بودند. داخل شدم، سلام دادم و به چوکی نشستم. هر دو مستنطق یکی به دیگری نگاه کردند و بالاخره یکی شان گفت که ما می‌خواستیم تو را کمک کنیم که آزاد شوی اما خودت نخواستی. بنابر آن تصمیم گرفته شده تا دوسیه خودت به مقامات بالا داده شود. تو چیزی گفتنی داری؟

من کاملاً سکوت کردم. زیرا می‌دانستم که بحث کردن با آن ها بی فایده است و شاید هم سبب شود تا باز هم به جانم بیافتند. متعاقباً مستنطق دومی اضافه کرد که ما اسناد کافی در مورد تو داریم. باز هم سکوت کردم. بعد از چند لحظه یی هر دوی شان اتاق را ترک گفتند. لحظه بعد سرباز آمد و مرا دوباره به بیگاری برد. ساعت ۹ شب بود. این زمان کار ساختمانی منزل دوم به پوشش رسیده و سقف تعمیر از چوب و نی و گل پوشانیده شده و زندانیان می‌توانند از منزل دوم تعمیرات چهار راهی صدارت را ببینند. در سقف دکان های پوستین فروشی ها



مربوط تعمیر دومی‌اش پُست امنیتی ساخته بودند تا کسی فرار نکند و از بیرون محوطه قابل دید نبود.

حدود یک ماه کم و بیش در همین جریان قیام چن‌داول کابل اتفاق افتاد. موترهای «زیل» و «زیس» عسکری یکی پشت دیگر داخل محوطه گردیده و بعد از گرفتن لیست دستگیر شده گان و شمارش آن‌ها از در دیگر دوباره خارج می‌شدند. یعنی این که متهمان به قیام چن‌داول بدون سوال و جواب به طرف کشتارگاه‌ها برده می‌شدند. زندانیانی که از قبل آن جا بودند به نحوی فراموش شده بودند و جزء این که به بیگاری برده می‌شدند از تحقیق و سوال و جواب خبری نبود. تنها تفاوت درین بود که اسدالله سروری، رئیس اگسا، با همان دو بادی گاردش، که قرار گفته بعضی‌ها برادر زاده هایش بودند، هر شب دیده می‌شد.

زندانیان آن دوره شاهدان عینی قتل عام قیام کننده گان چن‌داول کابل بودند. تعداد بی شماری را به نظارت خانه می‌آوردند و بدون تحقیق و سوال و جوابی به کشتارگاه‌های منزل اول بلاک چهار پلچرخ و پولیگون‌ها می‌فرستادند. اکثریت دستگیر شده گان را کسبه کاران، دست فروشان، دوکانداران، متعلمین و ریش سفیدان محلی شوربازار و چن‌داول تشکیل می‌دادند.

روز چهل و نهم اسارت‌م است. ساعت ۱۱ روز در جریان بیگاری بودیم که نام من و دو نفر دیگر به وسیله سرباز خوانده شد. وقتی به او مراجعه کردیم گفت که شما رها شده اید، کالای تان را جمع کنید. من که لباس اضافی نداشتم و ۴۹ روز همان یک دست لباسی را به تن داشتم که با آن دستگیر گردیده بودم (به جزء یک شب که بعد از برق دادن یک تنبان عاریتی برایم داده شده بود) به داخل نظارت خانه رفتم تا تابلیت‌های مُسکِن و مرهم «انل جیزیک» را بگیرم، عبدالله گل مرا دید و پرسید که چه گپ است؟ گفتم نام ما را خواندند اما نمی‌دانیم به کجا می‌برند. چهار اطرافش را با دقت دید و آهسته گفت، چانس آوردی، این وقت روز



معمولاً زندانی را به پلچرخی می‌برند. با او خدا حافظی کردم و رفتم به طرف موتری که در انتظار ما بود.

در موتر کوچک امبولانس معمول قوای عسکری یک صاحب منصب پهلوی راننده قرار گرفت و دو محافظ مسلح در قسمت اخیر موتر نشستند و ما سه نفر زندانی در وسط قرار گرفتیم. بیرون موتر را دیده نمی‌توانستیم. بعد از نیم ساعتی حرکت موتر توقف داده شد و صدای گوش خراش باز شدن یک دروازه بزرگ به گوش رسید. راننده با صاحب منصب مسئول آن جا صحبت می‌کرد و ما شنیدیم که به او گفته شد که این ها را به بلاک چهار ببر.

بلاک چهار در قسمت شرقی زندان پلچرخی موقعیت دارد و در اصل به زندانیان جنایی اختصاص داده شده بود. قسمتی از منزل اول یعنی سمت شمال آن کشتارگاه رژیم و در قسمت جنوب آن کوته قفلی ها موقعیت داشت. در هر دهلیز شش سلول کوته قفلی ساخته شده بود که در اصل برای یک نفر در نظر گرفته شده بود؛ اما در هر اتاق چهار نفر را جای داده بودند. مجموعاً هشت دهلیز دارای ۴۸ اتاق بود که تقریباً ۲۰۰ زندانی در آن، جا داده شده بودند. این قسمت بلاک چهار را به تازه گی از بخش جنایی گرفته بودند تا زندانیان سیاسی را در آن جا دهند. زیرا بلاک اول و دوم دیگر گنجایش زندانی بیشتر را نداشتند.

بعد از طی مراحل اداری به همراهی یک سرباز به سمت جنوبی بلاک فرستاده شدیم. هر کدام ما را به یکی از اتاق هایی که یک نفر گنجایش داشتند تقسیمات کردند. هم سلولی های من انجنیر ابراهیم توخی، برادر اسحق توخی، بعد ها رئیس دفتر نجیب در خاد و فعلاً در کشور هالند، میر محمد حسین، تکنیشین ریاست سرک های وزارت فواید عامه و نفر سومی میر محمود، پرچمی و از اقارب ببرک کارمل، بعدها عضو خاد که یک برادرش معین اول وزارت معارف و برادر دیگرش مسئول تشکیلات حزبی در کمیته مرکزی حزب بودند. همسایه اتاق ما مسحور جمال



پرچمی و احمد مرید پرچمی هنرمندان رادیو و تلویزیون، نقیب الله پرچمی، مشهور به نقیب سیاه، بعدها رئیس سیلوی مرکز و وحید همکار پرچمی که بعد ها رئیس یکی از بخش های خاد شد، همچنان در اتاق دست چپ ما چهار نفر از صاحب منصان غند هوایی مزار بودند.

همین که جایم معین شد در فکر حمام گرفتن افتادم، زیرا ۵۰ روز می شد که خود را نشسته بودم. برعلاوه این که لباس هایم رنگ بدل کرده بودند، کثرت شبش در لباس ها نیز بیش از حد آزارم می داد. یکی از زندانیان یک جوهره لباس، یک روی پاک و یک کلچه صابون در یک خریطه پلاستیکی برایم لطف کرد که تا امروز خودم را مدیون احسانش می دانم. رفتم به طرف تشناب؛ صف حمام خیلی طولانی نبود چون موقع نماز شام بود و اکثراً وضو و طهارت گرفته بودند. بعد از حمام اندکی احساس راحتی کردم و از شر شبش ها نیز رهایی یافتم. به اتاق برگشتم. قروانه شب را آوردند که بادنجان سیاه جوش داده و گوشت بود. اما اشتهای خوردن نداشتم و فقط می خواستم بخوابم. به رهنمایی یکی از زندانیان توانستم یک کمپل از سرباز موظف به دست بیاورم که آن را در قسمت بالای اتاق روی جگله سنگ ها انداخته و کفش هایم را زیر سر گذاشتم. البته زندانیانی که از قبل آن جا بودند و پایواز داشتند وضع شان فرق می کرد. وقتی خوابیدم متوجه شدم که عرض اتاق برای دراز کردن پاهای من کوتاهی می کند زیرا عرض اتاق ۱۸۰ سانتی متر و طول آن دو متر بود و ما مجبور بودیم در عرض اتاق بخوابیم.

بهر ترتیبی بود شب گذشت. فردا صبح یکی از سربازان استحقاق نان خشک را توزیع کرد. به هر نفر نیم نان سیلو برای ۲۴ ساعت داده می شد. در صحن بلاک توسط زندانیان جنایی سماوار گذاشته شده بود و آب جوش به فروش می رسید.

چند روزی به همین منوال گذشت. کم کم با شیوه زندگی زندان آشنا می شدم و عادت می کردم. روز جمعه تعدادی از زندانیان از پنجره ها به





بیرون نگاه می‌کردند. من هم علاقه گرفتم تا بدانم موضوع چیست؟ متوجه شدم تعدادی از فامیل‌ها در قسمت دروازه خروجی بلاک چهار جمع شده‌اند. یکی از زندانیان برایم توضیح داد که روزهای جمعه پایو‌های زندانیان جنایی به ملاقات زندانی‌شان می‌ایند. ازین طریق بعضی‌ها توانسته‌اند پیام‌شان را به بیرون بفرستند. اما تاکید کرد که احتیاط بسیار لازم است تا قوماندان و یا دیگر مسئولین زندان حین ارتباط‌گیری متوجه این موضوع نشوند که جزای بسیار سخت و سنگین می‌دهند. ضمناً متوجه شدم که بعضی زندانیان از همین طریق قلم خودکار به دست آورده و در کاغذ تشناب یادداشت می‌نوشتند و با بستن آن به یک پارچه سنگ به طرف پایواز‌ها پرتاب می‌کردند. به این طریق بعضی زندانیان توانسته بودند از وجود‌شان به فامیل‌ها اطلاع دهند. چند روز دیگر سپری گردید تا این که یکی از زندانیان قلم خودکارش را خیلی با احتیاط در دست‌رسم گذاشت و به وسیله آن توانستم آدرس برادرم را روی کاغذ تشناب بنویسم و به یک پارچه سنگ بسته‌نمایم.

روز جمعه فرا رسید و من باید در آن روز پیام را به بیرون می‌رسانیدم. چندین بار نزدیک پنجره رفتم اما چانس یاری نکرد. همان‌جا ایستاد بودم که ناگهان متوجه یکی از دوستانم شدم که به ملاقات زندانی‌شان آمده بود. با آواز بلند صدایش زدم و او نیز متوجه من گردید. کاغذ بسته شده در سنگ را به طرفش پرتاب کردم که چند متر دورتر از او روی زمین افتاد. او به بهانه شستن گیلای که در دست داشت خود را نزدیک رسانید و کاغذ را برداشت. این اطلاع را به فامیل من رسانیده بود. به این ترتیب تماس من با فامیل برقرار شد و بعد از آن گزارشات زندان را در کاغذ تشناب می‌نوشتم و به بیرون ارسال می‌کردم.

در خاتمه لازم است من‌حیث یک شاهد عینی از چند جنایتی متذکر گردم که در زندان، دژخیمان حزب دموکراتیک خلق مرتکب شده‌اند:

یک گروه از مردمان تگاب و نجراب، شامل جوانان، ریش سفیدان و





افراد زیر سن هژده را آوردند و به شکل گروهی روانه کشتارگاه کردند. همچنان یک گروه از جوانان کارته پروان کابل را که در رأس شان پسران مهندس شیر آغا خان مشهور، مهندس سالنگ ها، بود شامل ۲۵ تا ۳۰ نفر را به بلاک چهارم آوردند و تقریباً بعد از دو هفته به طور دسته جمعی به پولیگون برده شدند. یک گروه شامل ۴۳ نفر از محصلین پولیتخنیک کابل را به صورت دسته جمعی به پولیگون انتقال دادند و تنها یک نفر از آن گروپ به نام عبیدالله صافی زنده ماند که در زمان انتقال این گروپ به علت مریضی در شفاخانه زندان بستری بود که در حقیقت همان مریضی باعث نجات جاننش گردید.

کارمندان دولت داوود خان و ظاهرشاه که بدون محاکمه به پولیگون فرستاده شدند: غلام رسول جان مشهور به رسول جان ضبط احوالات، رئیس استخبارات رژیم داوود خان و ظاهرشاه، همراه با پسران و بعضی دوستانش، سراج الدین خان دگر جنرال، قوماندان قول اردوی پکتیا، تاج محمد تورن جنرال و والی با پسرانش، جنرال عبدالمجید سپین غر دکتور با پسران و برادرش، عیسی خان دگرجنرال باز نشسته و بزرگ قومی نورستان با برادران و فرزندان، عده یی از صاحب منصبان غند هوایی مزار شریف که متأسفانه تنها اسم یکی شان بیادمانده بنام تورن محمدعظیم پیلوت که واقعاً یک نظامی وطن دوست بود. محمد بخش فلک، نورالله تالقانی و ۴۵ نفر از هواداران سازمان «سازا»ی آن روز. استاد محمد اشرف و داکتر علی احمد با دو سه هم زنجیر شان در یک شب از بلاک چهارم به پولیگون برده شدند. برادر جوانتر استاد محمد اشرف در جمع همان ۴۳ محصل پولیتخنیک اعدام گردیده بود.

هم چنان در آن دوره اشخاص آتی نیز به پولیگون فرستاده شدند: عبدالله رستاخیز، داکتر صادق یاری، طاهر بدخشی، استاد اشرف بلوچ، داکتر عبدالقیوم پروانی و اشخاص بسیار دیگری که متأسفانه اسمای شان فراموش شده است.



چنین بود تصویر مختصر و گوشه‌هایی از سرگذشت غم‌انگیز هموطنان ما در تحت حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افغانستان تا آن جایی که به حافظه داشتم. یقین دارم حافظه همه زندان دیده‌ها ده‌ها و صدها خاطره منحصر به فرد را در خود ذخیره دارد که هر کدام می‌تواند سند محکومیت جلادان حزبی باشد. زیرا در کمتر جایی از جهان دیده شده است که یک گروه سیاسی با چنین بی‌پروایی و بی‌مبالاتی هموطنانش را شکنجه نماید و به قتل برساند. اما تعجب می‌نمایم که چه گونه رهبران حزب دموکراتیک خلق با وجود ارتکاب این همه جنایت هنوز هم به خود جرات می‌دهند این جا و آن جا ظاهر شوند و از شرم و خجالت فرو نمی‌ریزند. اگر خود فراموش کرده‌اند، حافظه تاریخی مردم ما هنوز آن جنایات را فراموش ننموده است و دیر یا زود جنایتکاران تبهکار را پای میز عدالت می‌کشاند.



عصمت عزیزی

پیدا کردن ساق پسر

سلول شماره ۱۴، خاد صدارت، حمل ۱۳۶۴

داد و فریاد از آن طرف سقف سلول ما بلندتر، شدیدتر، و شکنجه مشخصتر می شد. یک باره خلیفه عباس دریور مینی بس (کهنه گی سلول ما) که به پهلوی افتاده بود، بی اراده نشست و سکوت را شکست و وارخطا گفت: خلیفه حسین را می زنند یا برق می دهند!

پرسیدم تو چه می دانی؟

گفت:

- دو شب قبل، هنوز که شما این جا نبودید، کسی را مثل امشب می زدند. مهدی (همان جاسوس) که رفت، گفته بود که اطاق بالای سلول ما اطاق شکنجه و برق است. مهدی گفته بود که شاهد جان دادن یک زندانی زیر شکنجه و برق بوده.

نصراالله (محصل فاکولته ادبیات) که باز هم نسوار زیر زبان داشت، با

نوک زبان گفت، بسیار وحشتناک است. هیچ باور آدم نمیشه که انسان با انسان چنین رفتار کند.

خلیفه عباس گفت:

- خداوند به او رحم کند که زنده بماند. او مثل خلیفه حسین مذهب تشیع داشت. پتویش را هموار کرد. سنگ مبارکش را روی جای پیشانی اش گذاشت. شروع کرد به نماز و دعا خواندن.

قیل و قال و داد و فریاد از بالای سقف سلول ما همچنان بلند و ادامه دار شد. ما اگر درد جسمی نمی دیدیم، ولی درد روانی برابر با آن را حس می کردیم و به خود می پیچیدیم.

این یکی از شیوه های آگاهانه ی شکنجه مضاعف و درعین حال تحقیق مضاعف بود که فقط یک دستگاه سادیستی - استبدادی تحت اداره «کی جی بی» مانند خاد از عهده آن برآمده می توانست.

یادم از گفته های تهدید آمیز مدیر تحقیق که گفت (فردا گپ می زنیم، ما راه های گرفتن اعتراف را بلد هستیم) و ترساندن آرام آرام شاه نظر (معاون مستنطق) از شکنجه جسمی آمد. فهمیدم که هدف شان از همین شکنجه بوده. این فغان و ناله که درست فهمیده نمی شد و به وضاحت از اثر شکنجه بود، برای خود خلیفه حسین عذاب جانکاه و برای من و هم سلولی هایم شکنجه شدید روانی بدتر از برق و لت و کوب جسمی بود.

از این که مرا شکنجه جسمی نمی دادند و با شکنجه خلیفه حسین به زعم خودشان می ترساندند، بجای ترس، احساس گناه می کردم. خادیسست های وحشی یا آدم نما های سادیست قصداً با شکنجه نمودن خلیفه حسین، ما را هم تحقیر، توهین و تخویف کرده، شکنجه روانی می دادند. دیدن شکنجه شده ی بی گناه، در نهاد هر انسان با احساس و با وجدان، به جای ترس از شکنجه، حس نفرت نسبت به شکنجه گر را بر می انگیزد.



ما سه نفر سرها میان دو زانو چُنْدَک نشسته و با چشمان برآمده از غیض و غضب و نفرت به داد و فریاد از شکنجه گوش می دادیم و چشم به فرش گلیم شاریده سلول دوخته نوبت خود را انتظار می کشیدیم.

جمعاً شاید یک ساعت طول کشید تا که سر و صدا خاموش شد. تن لرزان خلیفه حسین با چهره تکیده و مظلومش هنوز مثل همان روز، پیش چشمانم ایستاده است. او اندام لاغر ولی تسمه داشت. پوست بدنش در آفتاب سنگ کشی و سنگ شکنی سوخته بود. سنش ۴۰-۴۵ ساله ولی بالاتر از ۶۵ معلوم می شد.

ساده لوحانه گویا که در زندان نباشم، حدس می زدم که اگر آن ها واقعاً خلیفه حسین را شکنجه داده و این داد و فریاد ها از او بوده باشد، شاید او را به سلول ما دوباره نیاورند. حدس من انسانی، اما کاملن غلط بود. سادیسست های آدم نما نه تنها از شکنجه دادن و نشان دادن شکنجه شده، شرم نداشتند که او را واقعاً وسیله ی ترساندن و تحقیر ما که با او احساس همدردی و همبستگی داشتیم، ساخته «وقیحانه و بیشرافانه» وسیله ی برای شکنجه می ساختند.

چند دقیقه از توقف، زدن و کندن نگذشته بود که صدای پای آمد و کلید به قفل دروازه سلول پیچید. ما نا امیدانه همان گونه چُملک نشسته بودیم که در باز شد. دلم و شاید دل همه ما می خواست که خلیفه حسین شکنجه دیده نباشد. اما پهره دار واقعن خلیفه حسین را کُشان کُشان داخل سلول تیله کرد. من و نصرالله زیر دو قُول او را گرفته بالای دوشک اسفنجی نمناک چه، که پُر آب نشانیدیم.

بیچاره خلیفه حسین از حال رفته بود. همین که دراز افتاد، به گریه افتاد. با همان زحمتی که حرف می زد، به خدا و به قرآن و به ناموس قسم می خورد که بی گناه هست و هیچ چیز از اسلحه نمی داند. هیچ ندیده بوده که کی آن ها را در میان تایر های کهنه پیچانیده و لای سنگ





ها جا گذاشته بود. می گفت که وظیفه من راننده گی است. بار نمودن سنگ، کارِ کوه کن ها و سنگ شکن ها و تخلیه سنگ کارِ مردِ کار های تیکه دار بود.

ما او را دل آسا نموده، کوشش می کردیم آرامش بسازیم. خلیفه عباس که دعای پایانی نمازش را تمام کرده بود، رویش را گشتاند و گفت:

- خداوند بزرگ، بینا و داناست، جزای ظالم را می دهد و اجر این شکنجه را به تو خواهد داد.

گوشت های تخته پشت و ساق پاهای لاغر خلیفه حسین در خطوط موازی پریده و خون آلود بود. کی حق داشت که از داروغه های زندان و سائل پانسمان بخواهد. اگر هم می خواستی مورد تمسخر قرار می گرفتی. احتمالاً اگر انسان با احساسی در جمع آن ها بود، اجازه نه داشت و نه می خواست، شغل و نان و معاشش را به خطر بی اندازد. عجیب بود که در فضای شهر و بازار و همه دنیای به اصطلاح آزاد، سودای جان بجان و کلاه خود را نگهدار، در گوش ها فرو برده می شد. اما در سلول های کوتاه قلفی ها حس همبستگی، غم شریکی، ترحم و فداکاری رابطه ها را بدون در نظر داشت فکر و سازمان سیاسی، ملیت و مذهب هدایت می کرد.

تنها تکه یی نسبتاً پاک، پیراهن یخن قاق سفید من بود که می توانست استفاده شود. آنرا از میخ دیوار گرفته پاره پاره نموده به نصرالله که از دل و جان مشغول پاک کردن خون زخم ها بود و به نوازش خلیفه حسین می پرداخت، دادم که زخم ها را پاک کند و ببندد. طشت گرد فلزی و آفتابه پلاستیکی را نزدیکتر آوردم تا دست و روی خلیفه حسین را آبکش کنیم. به زحمت حرکت می کرد. با کمی آبی که در آفتابه مانده بود، حلق و گلویش را تر کردیم. چند شوپ آب نوشید و به دیوار تکیه زد. بلاوقفه با گریه و افسوس در حالی که اشک می ریخت گفت که اشتباه بدی برای قطع شکنجه انجام داده است.



گفتم چه گفتی:

گفت:

- سؤال می کردند که جای سلاح هایی را که پنهان کرده ای بگو. اگر جای آنرا نگویی به برق دادن ادامه می دهیم. جان شیرین است دروغ گفتم که پیچیده در میان تیوب تایرهای کهنه موتر، با ریسمان درون چاه خانه ی ما آویزان است.

حال اگر در این تاریکی شب، بی خبر خانه ما که در آن دشت خدا، زن مریض و اولادک های خوردم بی خواب و گرسنه منتظرم نشسته اند که نان برایشان ببرم، بروند؛ آنها از ترس زهره کفک می شوند. اگر چاه را بپالند و ببینند که سلاخی در چاه نیست، باز چه بر سر من خواهند آورد. تلاش ما با حرف های مفت برای آرام ساختن خلیفه حسین، بی نتیجه بود. ما نه درد او را حس می کردیم و نه آتشی را که در روح و روان او شعله ور بود، می دیدیم. فقط خود او می دانست که بدن شکنجه شده ی زخمی چه دردی و اولاد های گرسنه و زن مریض و غربت و بی کسی، چه غمی دارد.

یک سال بعد، بهار سال (۱۳۶۵) در بلاک ۳ زندان پلچرخی از زندانیانی که خلیفه حسین را دیده بودند، شنیدم در یکی از نیمه شب های هولناک بلاک ۲ که می گفتند هر ماه یک بار پیش می آمد، او را در جمع تعداد دیگری از اعدامی ها از پنجره بردند و به شهادت رسانیدند.

به این ترتیب خلیفه حسین به جمع شهدای بی گور و بی کفن و گمنام پیوست و زن و فرزندانش در جهنمی به نام زندگی شاید تا حال در جست و جوی خوشبختی دست و پا می زنند.



فریدون نایب خیل

شپی در «شوآکشی»*

خاطره نگاری از روزهای سیاه زندان و ستمی که بر زندانیان سیاسی کشور، در دوره حاکمیت حزب دموکراتیک خلق، اعمال می‌گردید، به معنای آن نیست که بخواهیم خود را در مرکز توجه دیگران قرار دهیم. بلکه، از نظر من جلب توجه خواننده به دو موضوع دیگر است.

نخست این که، یک بار دیگر نشان داده باشیم که آن حزب با وجودی که کلمات دموکراتیک و «خلق» را عقب نامش یدک می‌کشید، در حوزه عمل نه دموکراتیک بود و نه هم متعلق به خلق و مدافع منافع خلق. ثانیاً این که نقاب از چهره همان هایی باید برداشته شود که امروز اینجا و آنجا در سایت های اینترنتی در دفاع از آنچه که انجام داده اند، مقاله می‌نویسند و با وقاحت تمام از آزادی و دموکراسی سخن می‌گویند و ظاهراً به مدافعین حقوق بشر مبذل شده اند؛ ولی تا دیروز مصروف و مشغول آفریدن جنایت بودند و دست شان به خون مردم سرخ بود. دگر اندیشی را جرم سزاوار سرکوب می‌دانستند و در زندان های تحت حاکمیت شان خواندن و نوشتن را ممنوع می‌کردند و داشتن قلم و کاغذ

را مستوجب مجازات می‌دانستند.

وجود زندانی سیاسی در هر کشوری نشانه‌ی نبود آزادی‌های سیاسی و برخورد خشن با هر گونه دگر اندیشی است. اما حزب دموکراتیک خلق ازین ناحیه ریکارد دار، نماد و سر آمد رژیم‌های سرکوبگر بود. زیرا در طی چهارده سال حاکمیتش ده‌ها هزار انسان دیگر اندیش را زندانی ساخت و هزاران زندانی سیاسی را به جوخه‌های اعدام سپرد. این گونه سببیت و درنده‌خویی در برابر مخالفین سیاسی در تعداد انگشت شماری از کشورها دیده شده است. دست یابی به قدرت سیاسی از راه‌های غیر دموکراتیک و غیر مشروع، این حزب را به انزوا برده و در برابر مردم قرار داده بود. بنابراین برای تحکیم حاکمیت نامشروع خویش به خشونت متوسل می‌گردید.

کودتاچیان، با درک میکانیکی و کتابی از مفهوم انقلاب، از صبح هفتم ثور، خود را در برابر همه‌ی مردم قرار دادند، بدون این که کسی عملاً با رژیم کودتا به مخالفت پرداخته باشد و یا موقع ابران چنین مخالفتی را یافته باشد، دستگیری و زندانی ساختن شان شروع گردید. ظرف چند هفته‌ی اول زندان‌ها مشبوع ساخته شد. رئیس اداره‌ی استخبارات با اختیارات گسترده و نامحدود به تنهایی در جایگاه دستگاه «قضاوت» نشسته بود و هر روز با یک امضای حکم اعدام و سر به نیست کردن صادر می‌کرد. کسی حق نداشت بپرسد به چی جرم و گناهی این همه انسان سر به نیست می‌شوند. مگر همین سر به نیست کردن‌ها، خود جرم قابل پیگرد و مجازات نبود؟

یکی از مواردی که نماد خشونت دولتی است و به وفرت از آن استفاده شد، شکنجه مخالفین سیاسی در زندان‌ها، به انواع و اقسام مختلف بود. شکنجه به صورت سیستماتیک به کار گرفته می‌شد و هدف از آن، در زمانی که میعاد حبس زندانی نیز تعیین گردیده بود، گرفتن اعتراف و اقرار از متهم نبود؛ بلکه توهین و تحقیر زندانی مخالف سیاسی بود. برای

دستیابی بهتر به این هدف، حزب و دولت دست همه کارمندان زندان، از سرباز تا به فرماندهان عمومی را در شکنجه زندانیان سیاسی باز گذاشته بودند و آن‌ها به هر ترتیب و طریقی که می‌خواستند شکنجه می‌کردند و به هیچ مرجعی هم پاسخگو نبودند. هر سرباز و صاحب منصبی نه تنها زندانبان بلکه شکنجه‌گر نیز بود. ضوابط و قوانینی وجود نداشت که مانع شکنجه کردن خودسرانه زندانی به وسیله آنان گردد. سرنوشت زندگی و مرگ چندین هزار زندانی سیاسی به دست چند سرباز و صاحب منصب نافهم و فاقد شعور سپرده شده بود. وقتی هم در درس سیاسی برای شان آموزش داده می‌شد که زندانی سیاسی دشمن شان است، آن‌ها را بیشتر از پیش هارتر می‌ساختند و به قساوت و شدت عمل بیشتری تشویق و ترغیب می‌کردند. این دست فراخ دادن به زندانبانان برای آن‌ها این تصور را ایجاد کرده بود که حق مسلم شان بدانند زندانی نباید آرام باشد و به هر شکل ممکن اذیت و آزار ببیند.

من درینجا قصد بررسی همه آن مواردی را که نقض صریح حقوق بشر و نقض حقوق زندانی سیاسی بود، ندارم. وقتی هم می‌خواهم در مورد زندان بنویسم، شاید مانند هر زندان دیده دیگر، از کثرت خاطرات نمی‌دانم کدام یک را باید زودتر نوشت و گفت. از صدها موردی که شاهدش بودم، هم در مورد خودم و هم در مورد دیگران، تنها به یک مورد، مُشت نمونه خروار، مختصراً اشاره می‌نمایم تا خواننده دریابد که حزب دموکراتیک خلق با مخالفین سیاسی‌اش چه گونه برخورد داشت.

سال ۱۳۵۹، در بلاک دوم زندان پلچرخی، شام یکی از روزها، یکی از سربازان از من خواست تا دهلیزها را جاروب نمایم. وقتی ازین کار امتناع کردم، به یختم دست انداخت و فحش و ناسزا گفت. برایش گفتم که کسی حق ندارد با زندانی سیاسی این طور برخورد نماید و پاکی و صفایی دهلیز هم وظیفه من نیست. در همین وقت یکی از صاحب منصبان مسئول بلاک نیز سر رسید و متوجه گفت و گوی ما گردید. بدون آن که



بداند موضوع چی است و کی مقصر است با مُشت و لگد به جان من افتاد و آن سرباز نیز به کمکاش شتافت. برای لحظاتی به لت و کوب من ادامه دادند و صاحب منصب به سرباز گفت که مرا در «هواکش» حبس نماید. (کسانی که در بلاک دوم پلچرخي بوده اند، می دانند که «هواکش» چه گونه جایی است و سپری کردن لحظات در آن جا تا چه حدی طاقت فرسا است.)

سرباز دست مرا گرفت و به طرف «هواکش» بُرد و آن صاحب منصب نیز تا دهن دروازه پنجره هواکش ما را همراهی کرد؛ اما از ترس داخل آنجا نگریدید، یا لا اقل من این طور فکر کرده بودم. زیرا در وقت شب این هواکش ها خیلی وحشتناک و قابل ترس بودند و به جزء از زندانی که جبراً به آنجا برده می شد، کسی جرأت نمی کرد شبانه به آنجا وارد گردد. وقتی داخل شدم، سرباز چند فحش و دشنام دیگر نثارم کرد و پنجره را از بیرون بست. بوی گند و خفه کننده یی به مشام می رسید که توان و طاقت آدم را سلب می کرد و حتی نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. هنوز نمی دانستم روی زمین چی است و بالای چی ایستاده ام. اما احساس می کردم مرطوب است و خودم را به این تسلی می دادم که شاید گل و لای باشد، اما وقتی که اندکی چشم هایم به تاریکی عادت کرد متوجه شدم که همه اش مدفوع انسان است. (این که این مدفوع چه گونه به آن جا راه یافته و یا آورده شده بود ندانستم؛ اما به احتمال اغلب، گاهی که تشناب های داخل بلاک خراب می بودند از آن جا به عوض مستراح استفاده می شد)

تا نیمه شب همانجا ماندم. گرچه که سردی هوا نیز آزار دهنده بود؛ اما در مقایسه با بوی گندی که فضا را آلوده ساخته بود، تحمل پذیر تر به نظر می رسید. تا این که به وساطت یکی از زندانیانی که با آن صاحب منصب شناسایی شخصی داشت، دروازه هواکش را باز کردند و به سلول مربوطه ام برگشتم.



گرچه که این موضوع در مقایسه با شکنجه های قرون وسطایی که به وسیله کارمندان «خاد» و زندان بکار برده می شد، ناچیز است؛ اما بیانگر این است که حزب دموکراتیک خلق افغانستان به کوچکترین ارزش های انسانی نیز احترام نمی گذاشت.

حالا، وقتی از مسئولین آن حزب مقالاتی را در سایت های اینترنتی می بینم، که هم تلاش دارند بر آن جنایات آب تپهیر بریزند و هم از انسان و انسان دوستی حرف می زنند و هم سودای دوباره به قدرت رسیدن را در سر دارند، با خود می گویم: نباید جهالت ما مردم بحدی رسانیده شود که یک نظام خودکامه را دوبار تجربه نماییم.

«هواکش» به خالیگاه تونل مانند بین دو اطاق گفته می شد که طول آن ها به صورت تقریبی ده متر و عرض آن دو متر بود. دروازه ورودی آن ها در دهلیز طبقه اول بلاک دوم و بلندای بدون سقف آن به بلندی هر سه طبقه بود. هنگام شب اندک روشنی خود را از پنجره دخولی می گرفت. در ایام زمستان چنان سرد بود که به مشکل می شد ساعتی را در آن جا تاب آورد.



حمید جلال

قیام ۱۴ جوزای سال ۱۳۵۸

در زندان پلچرخ و حوادث بعدی

سید عبدالله، قوماندان عمومی زندان پلچرخ کابل، که از مقاومت جانبازانه و جنبش های آزادی خواهانه مردم، مانند قیام حوت ۱۳۵۷ هرات و چنداول و بالاحصار کابل به خشم آمده بود به تاریخ ۱۴ جوزای سال ۱۳۵۸ کشتار زندانیان سیاسی را روی دست گرفت. پلان کشتار را از یکی از سلول های عمومی آغاز کرد که در آن زندانیان زمان داوود خان بسر می بردند. حین خروج این زندانیان از سلول های شان، به تک تک آنان تبریک می گفت و اضافه می کرد که شما مورد عفو رهبری حزب قرار گرفته اید به شرط آن که در برابر انقلاب قرار نگیرید. هر یکی از این زندانیان را، همین که به صحن بلاک قدم می گذاشتند، با انداختن خریطه سیاه به سرشان سوار موتوری می کردند که مخصوص کشتارگاه پولیگون بود.

تعدادی از این زندانیان متوجه شدند که آن ها را نه برای رهایی، بلکه

برای اعدام می‌برند. حینی که می‌خواستند خریطه‌های سیاه را به سر آن‌ها بی‌اندازند با یک حرکت برق آسا سلاح چند سرباز را از چنگ شان می‌ربایند و با خلع سلاح چند سرباز دیگر موفق به تصرف یکی از برج‌های مراقبت می‌گردند.

برج‌های مراقبت انباری از سلاح‌هایی مانند «زیگویک» و ماشیندارهای سبک و سنگین بودند. با بدست گرفتن کنترل این برج، درگیری میان این زندانیان و محافظین وسعت گرفت و در وجه و جب زندان همه شب تا صبح روز بعد ادامه یافت. قوماندانی زندان از قوای چهار زره‌دار کمک خواست و این قوا تمامی شب با شلیک توپ و آوان زندان را آماج حمله قرار داد.

با اصابت مرمی‌های توپ و آوان به آهن پوش‌های بلاک‌ها تصور می‌شد که زندان تا اعماق زمین با زندانیان داخل پنجره‌ها فرو می‌رفت. با این وضع زندانیان در بین آتش توپ‌های قوای چهار و درگیری مسلحانه درون زندان شب را تا سحر سپری کردند. پنجره‌ها به روی آن‌ها قفل بود و هیچ کاری کرده نمی‌توانستند تا از این وضعیت خود را نجات بدهند و به جز سوختن و ساختن چاره نداشتند. حوالی صبح آتش جنگ آرام آرام فروکش کرد. فیرهای مسلسل به تک فیرها تبدیل می‌شد. با طلوع آفتاب سکوت مرگبار بر زندان مسلط شد و زندانیان خسته به خواب رفتند. حوالی ساعت یک بعد از ظهر سربازان قفل‌های دروازه‌های فلزی را به ضرب باز کردند و با هیبت و وحشت صدا می‌زدند که «قره وانه».

گل آقای وحشی در اطراف دیگ‌های سیاه و کثیف قره وانه قدم می‌زد. به هر زندانی که برای گرفتن قره وانه نزدیک می‌شد کین توزانه نگاه می‌کرد و از چشمان خونبارش پیدا بود که تمام شب زندانیان قیام‌کننده را بی‌رحمانه کشته و قرار می‌دها معلوم شد همه شهیدان همان شب را تا ظهر فردا توسط تراکتورها و بولدورها در اطراف زندان زیر خاک



کردند یا جای دیگر انتقال دادند. زندانیان که تا ظهر از کسالت سردرد و نا آرامی روانی پیدا کرده بودند با صدا های دلخراش سربازان و پنجره های فلزی نا گهان از خواب پریدند. روی و دهان نا شسته و وضع ژولیده کاسه های مسی را گرفتند و به طرف دیگ های بی نمک و بی محتوی خاموشانه صف بستند. بعد از توزیع قره وانه پنجره ها دوباره قفل گردید. زندانیان درین یک شب و روز نه تشناب رفتند و نه دست و روی شان را شسته بودند. هر زندانی مشکلی داشت که باید در قطار ده ده نفری مانند هر روز تشناب می رفتند. هیچ کس صدای خود را کشیده نمی توانست. بعد از قفل شدن پنجره ها زندانیان ناچار شدند در داخل پنجره ها رفع ضرورت کنند. سید عبدالله و گل آقا و تمامی این دار و دسته محافظین وحشی قوماندانی مشکل تشناب زندانیان را واضحاً می دانستند. بار بار این حالت را بالای زندانیان آورده بودند که آن ها در داخل پنجره ها رفع ضرورت نمایند. در طول شب اگر زندانیان از خوردن نان غیر صحی و فاقد ماهیت غذایی قره وانه به تکلیف اسهال یا درد معده مصاب می شدند جرات نمی کردند پنجره را دق الباب کنند تا از سرباز اجازه تشناب رفتن بگیرند. اگر کدام زندانی این کار را می کرد با تهدید مسئولین مواجه می شد. پایمال کردن کرامت انسانی زندانیان و هم چنان تمام مردم کشور در دستور کار حزبی این بانديستان خود فروخته بود. سید عبدالله که تصمیم جدی گرفته بود تا همه زندانیان بی گناه را بدستور حزب شان به کام مرگ بفرستد، شب قبل که از یک پنجره شروع کرده بود به مقاومت و قیام زندانیان و کشته شدن تمامی زندانیان مظلوم همان پنجره منجر شد و نتوانستند کار کشتار دو پنجره دوصد نفری که جمله چهارصد نفر می شد را یکطرفه کند. روز بعد، ۱۵ جوزا ساعت سه بعد از ظهر، دوباره پلان ناتمام شب گذشته را از سر گرفتند تا کار پنجره دومی را تمام کنند و شب های بعدی پلان سایر زندانیان را در منزل اول و دوم بگیرند. زمانی که بیرون کردن زندانیان دوباره آغاز شد یک یک نفر زندانی را به بهانه این که مورد عفو رهبر نابغه شان، نورمحمد ترکی،





قرار گرفته و مژده آزادی را به آن‌ها می‌دادند و با انداختن کلاه سیاه و ولچک زدن دستان‌شان از پشت سوار موتر می‌کردند. این سلسله ادامه داشت تا نوبت به مرحوم قهرمان شهید سید اکبر قندوزی که برادرش را در جمع دو صد کشته شب گذشته از دست داده بود، رسید. موصوف از قبل آماده‌گی حمله بالایی قوماندان سادیست سید عبدالله قاتل را گرفته بود. حینی که این قاتل می‌خواست با فشردن دست سید اکبر آزادی‌اش را تبریک بگوید، مورد حمله قهرمانانه او با کارد یا به روایتی با برچۀ تفنگی که از یکی از سربازان خریده بود، قرار گرفت. سید عبدالله، که با چند ضربه کارد سخت مجروح شده بود، در حال فرار که گفته می‌شود خون کثیفش از پاچه هایش جاری بود دست به تفنگچه کمرش برده و به سمت سید اکبر مرحوم فیر کرد اما به او اصابت نکرد و توانست که در تشناب پنهان شود. ما در منزل اول صدای چند فیر تفنگچه را شنیدیم و همزمان با آن صدای کسی را از طریق هواکش‌های سلول‌ها که تا پشت بام باز است می‌شنیدیم که از ته دل شعار می‌داد: «مرگ بر خلقی‌ها و پرچمی‌ها، اسلام پیروز می‌شود و شوروی با نوکران‌شان نابود می‌شوند». بعد از چند لحظه صدای فیر یک شاه‌جور تفنگ کلاشینکوف را شنیدیم که با ختم آخرین مرمی صدای سید اکبر شهید هم خاموش شد و او را با همین ضرب به شهادت رسانیدند. ما را دوباره اضطراب و سراسیمگی فرا گرفت و همه متقین شدیم که چند لحظه بعد نوبت ما هم می‌رسد. در داخل پنجره با هیجان و پریشانی با هم تصمیم گرفتیم که وقتی محافظین مسلح داخل شدند باید به سادگی اجازه ندهیم همه را دسته جمعی بکشند. باید بالایی‌شان حمله کنیم و آن‌ها را خلع سلاح بسازیم و اگر کشته شدیم آن‌ها را هم مردار کنیم. هر زندانی صدا می‌زد که من اول حمله می‌کنم تا دیگران نجات یابند. ما مصروف همین گفت و گو‌ها بودیم که حوالی پنج عصر سروری، رئیس «اگسا» از پشت پنجره های قفل زندانیان را نظاره کرده و بسرعت رفت. بعدش قوماندان جدید و عوضی سید عبدالله قاتل بنام محمد رسول که او هم از ولایت قندهار و





وطندار سید عبدالله فاشیست بود دروازه های پنجره هارا باز کرد و داخل پنجره های کوتاه قفلی و عمومی آمد و با زندانیان احوال پرسی را آغاز کرد. به زندانیان استفاده از آفتاب و تفریح روزانه را وعده داد و رفت. البته این ترحم حزبی ها نبود. بل بهای خون قهرمانان یک شب قبل و شهید سید اکبر بود که به قیمت جان های شیرین شان دروازه های پنجره های فلزی را به روی زندانیان باز کردند. آن ها جان به فنا دادند تا زندانیان دیگر زنده بمانند.

رسول قوماندان آدم نسبتا آرام بود. زندانیان در دوره او تفریح روزانه نسبتا طولانی داشتند و می توانستند در صحن بلاک زیر شعاع آفتاب سر و جان خود را بشویند و یا کالا شویی نمایند. صحبت کردن آزاد بود و پایوازی ها هر پانزده یا بیست روز اجرا می شد. زندانی ها برای ایجاد سرگرمی از مغز نان سیلو دانه های شطرنج و تسبیح می ساختند و برای رنگ کردن آن از واکس های سیاه و سرخ بوت کار می گرفتند و اکثرا آن ها را برای خانواده های شان به قسم تحفه زندان می فرستادند که فامیل ها نیز از دریافت این تحفه ها به زنده ماندن زندانیان شان بیشتر امیدوار شده و سبب خوشی شان می گردید. عده یی از زندانیان چنان افراد با استعدادی بودند که دانه های شطرنج و تسبیح با کیفیت و مهارت بسیار بالا می ساختند.

روزها و شب ها پشت هم می گذشتند تا یک روز باز فضای خفقان بر زندان مستولی گردید. یک گروپ افسران حزبی بالباس های شخصی و تفنگ های کلاشینکوف و لیستی از زندانیان به بلاک دوم آمدند و زندانیان را در صحن حویلی جمع کردند. از لیستی که در دست داشتند نام یکتعداد محدود زندانیان را خواندند که آزاد می شوند. برای باقیمانده ها واضحا اعلام کردند و به پشتو گفتند که: «نور تول په تور لیست کی یاست»، (باقیمانده همه تان در لیست سیاه هستید) این واقعه مصادف بود به زمانی که جنگ قدرت میان جناح های حزبی با انحصار قدرت به وسیله





حفیظ الله امین قتل تره کی را در پی داشت. شاگرد وفادار استادش را به وسیلهٔ بالشت خفک کرده بود و خود به اریکهٔ قدرت تکیه زده بود.

چند هفته یی از حکومت امین سپری گردیده بود که روزی قوماندان محبس تمامی محبوسین را در صحن بلاک زیر بلند گوها جمع کرد و گفت که رئیس دولت صحبت می نماید. ساعت ها در انتظار ماندیم اما از سخنرانی رئیس دولت خبری نشد. بالاخره گفتند که صحبت تلویزیونی خواهد داشت و از ما خواسته شد دوباره به سلول های مان برگردیم. در حالی که در همان روز حفیظ الله امین به وسیلهٔ نظامیان شوروی مسموم ساخته شده و بعداً به قتل رسیده بود.

شب هنگام همه زندانیان در پنجره ها در پای تلویزیون ها نشستند تا بدانند که پیغام امین برای شان چی خواهد بود. عصر روز یک تعداد از زندانیان که دهاقین بدخشان بودند از پنجره های دهلیز منزل دوم که بیرون را می دیدند متوجه شدند که یک هواپیمای نظامی هیچ نشست نمی کند. آن زندانیان عامی تصور داشتند که این یک هوا پیماست و راه میدان را غلط کرده و نشست نمی تواند. شام روز با استاد و شاعر بزرگ میهن واصف باختری، استاد تاریخ محترم علی محمد زهما، محترم انجنیر سرور، کوشانی صاحب، انجنیر عتیق و سایر دوستان تبادل نظر کردیم و دریافتیم که هواپیما مسیرش را غلط نکرده بلکه پل هوایی بسته شده برای انتقال قوای نظامی متجاوز شوروی به کابل. شب فرا رسید و در طول شب تماس پرچمی های زندانی از طریق پنجره های بین بلاک یک و دو برقرار گردید. از بلاک اول سلطان علی کشتمند و دیگر پرچمی ها تغییرات وضع سیاسی را و پست های مقامات دولتی را یکی بدیگر گزارش می دادند. درین لحظه ببرک کارمل در تاجیکستان بود و سخنرانی اش از رادیوی همانجا پخش می گردید که خبر کشته شدن حفیظ الله امین را نیز اعلام کرد، در حالی که جنگ در اطراف قصر تاج بیگ میان طرفداران حفیظ الله امین و عساکر روسی ادامه داشت. حوالی





ساعت دوازده شب یک قطعه قوای نظامی شوروی داخل بلاک دوم زندان شدند و تفنگ بدست عقب پنجره های سلول ها رسیدند. پرچمی های داخل پنجره ها برای استقبال دوستان بین المللی شان از داخل پنجره ها قشون متجاوز شوروی را خوش آمدید می گفتند و با سر دادن شعارهای «هورا» به عساکر ارتش سرخ دست تکان می دادند. با جملات فارسی و گاهی روسی مانند «خراشو، اسپاسیبه و غیره» با آن ها اظهار همناوایی می کردند. شب را پرچمی ها با پای کوبی و شعار و رقص عقب پنجره ها بسحر بردند. سایر زندانیان تمام شب از دیدن قوای معترض شوروی و اشغال کشور درغم و اندوه غرق بودند. بسا کسان به احساسات آمده و از محبت و وطن دوستی اشک میریختانند. پای کوبی پرچمی ها بر زخم های ناشی از اشغال کشور نمک می پاشید. حتی بعضی از زندانیان از دیدن قشون سرخ کاملاً امید شانرا از دست داده بودند که آیا ممکن خواهد بود تا وطن شانرا دوباره مستقل و عاری از قشون متجاوز ببابند. رسیدن قشون سرخ در پشت میله های زندان در همان شب کاملاً از تصور دور بود. زندانیان از مشاهده آن ها سخت بخشم آمده بودند و حالت همه برهم خورده بود و هر یک از دیگری می پرسید که آیا کشور واقعا اشغال شده ؟ چون تعدادی از رده های بالایی دسته پرچم زندانی بودند ببرک کامل و دیگر هم کیشان شان قشون سرخ را توظیف کرده بودند که اعضای پرچم داخل زندان درین لحظات سقوط خلقی ها صدمه نبینند. دلیل رسیدن واحد های قشون سرخ در زندان صرف حفاظت پرچمی ها بود. فردا با طلوع آفتاب دیده شد که محافظین دروازه های عمومی و بلاک های یک و دو از قشون سرخ تعیین شده بودند. در ظرف یکی دو روز دیگر تمامی پرچمی ها را آزاد کردند. آن ها تمام اشیا و بیک های شان را گرفته از بین زندانیان که از دروازه بلاک تا نزدیک دروازه عمومی صف بسته بودند با سرهای خمیده و شنیدن سخنان و همهمه های نیشدار سایر زندانیان گذشتند و به خانه های شان رفتند. زندانیان غیر پرچمی مدت چند روز دیگر آزاد نشدند. بالاخره یک شب





همه تصمیم گرفتیم که تا ما خود را آزاد نکنیم دولت وابسته پرچم در فکر رهائی ما نیست. علت عدم رهایی سایر زندانیان این بود که اکثر پرچمی ها آزادی تمامی زندانیان را نمی خواستند و اصرار داشتند که باید یک تعداد تصفیه شوند. شب آخر در زندان این نظریه شان را به زندانیان در جریان مشاجره های لفظی واضح می گفتند که همه تان نمی توانید آزاد شوید، ما تصمیم خواهیم گرفت که کی ها آزاد شوند و کی ها نشوند. همان بود که سایر زندانیان برنامه یک اعتصاب را به توافق همه برای رهایی شان طرح کردند. زندانیان اعتصاب شانرا اعلان کردند و دو روز مکمل اعتصاب غذایی را ادامه دادند. تا این که در شب سوم ببرک کارمل در تلویزیون ظاهر شد و در حالی که سگرت به دست داشت و می لرزید آزادی زندانیان را چنین اعلان کرد: «کسانی که از زیر ساطور امین میرغضب جان سلامت برده اند، فردا ساعت ده قبل از ظهر دروازه زندان مرکزی پلچرخ باز شده و همه زندانیان بدون قید و شرط آزاد می شوند». زندانیان با شنیدن این اعلامیه شب را زنده از خوشی بسحر بردند. اما مادامی که کشورشان را اشغال شده می دیدند حتی از این آزادی هم چندان لذت نبرده و چندان خوشحال به نظر نمی آمدند. بهر صورت شب سحر شد همه زندانیان آماده بودند تا طبق وعده که داده شده بود آزاد شوند. ولی ساعت موعود فرا رسید. محافظین پنجره ها را باز نکردند. صاحب منصبان با لیست های مخفی باز مانند سابق داخل پنجره ها شدند. الحاج محمد نادر وکیل ترکمن چند مراتبه با شک به من گفت که شاید همه ما را آزاد نکنند. من برایش روحیه می دادم که این مراتبه آزاد می شویم اما در فکر آینده باشیم. مرحوم حاجی صاحب وعده می داد که انشاءالله دیگر بار به ساده گی زندان را انتخاب خواهیم کرد. بعد از رهایی از زندان و گذشت کم وقت کابل را به قصد ترکمن ترک کرد تا در آنجا کار مبارزه ضد شوروی اش را سازمان دهد. زندان سیاسی و تماسش با افراد روشن و مترقی بر او اثر گذاشته و او که ابتدا یک شخص ناسیونالیست افراطی بود بعد از رهایی از زندان به یک شخص





متوسط و معتدل و ملی تبدیل شده بود. در وطن با گروه های وابسته به ایران در گیر شد. سو قصد علیه اش صورت گرفت مجبورا تصمیم گرفت از راه های صعب العبور و اونی و سرچشمه با همراهان و هم فکرانش به پاکستان بروند. دشمنان وطن که افراد وطن دوست و ملی را تحمل نداشتند در بین راه علیه مرحوم بدستور بادران شان توطئه کردند و او را با همراهانش به بهانه رفع خستگی به اتاقی دعوت کردند. در جریان صرف غذا توسط فرماندهان حزب حرکت اسلامی شیخ آصف قندهاری تنظیم جهادی مسلط آن منطقه و قوماندان مسئول آن حوزه نا مردانه خلع سلاح شدند و بالای سفره به شهادت رسیدند. حاجی ظاهر وکیل شکردره از تشویش زیاد در وقت معاینه مریض شد و ضعف نمود.

زندان ساعت ده باز نشد. پایواها که تعداد شان چند هزار نفر به نظر می رسید بیرون دروازه زندان قبل از طلوع آفتاب آمده بودند و بی صبرانه منتظر رهایی زندانیان شان بودند. زمان به کندی سپری می شد. ساعت یازده و بالاخره قریب دوازده می شد ولی از باز شدن دروازه زندان خبری نشد. صبر و حوصله پایواها در بیرون زندان بسر رسیده همه شان مجبور شدند با غریو و هیاهو بالای دروازه عمومی زندان حمله ور شوند و دروازه عمومی را شکستاندند. درین وقت زندانیان از داخل سرو صدا بلند کردند و بزور از پنجره ها بر آمدند. در صحن حویلی با پایواها مقابل شدند. تعداد مجموعی زندانیان بشمول چند صد نفر که شب آخر از بلاک سه به بلاک دو آورده شده بودند از هژده صد نفر تجاوز نمی کرد. اما تعداد پایواها به هزاران می رسید که از کابل تا زندان صف کشیده و محبوسین شان را می پالیدند. من دقیق در بیرون دروازه بلاک دو و احاطه بلاک اول نزدیک دروازه عمومی زندان که به دست پایواها یک پله آن بزمین افتاده بود و پله دیگر نیمه آویزان بود رسیده بودم و با پایواها مقابل شدم که چون سیل خروشان به زندان داخل می شدند. از بس تعداد شان زیاد بود از بین شان به



بیرون راه کشیده نمی‌توانستیم مانند طوفان ما را عقب می‌زدند و هر کس در مورد محبوس و گم شده شان می‌پرسید، زن و مرد، پیر و جوان می‌پرسید فلان کس با شما نبود؟ فلان کس را ندیدی؟ فلان کس هم آزاد می‌شود؟ کسی دیگری هم در داخل پنجره ها بود؟ واقعا صحنه پرماجرایی که شاید در روز محشر هم دیده نشود درین دشت بلا و زندان سرا بر پا بود. این چنین صحنه دلخراش شاید در تاریخ بشریت کمتر تکرار نشده باشد. مرتکبین این اعمال ضد انسانی امروز خم بر ابرو نمی‌آورند تو گویی هیچ چیزی نشده. بزعم آن ها مردم ملامت بودند که چرا این رژیم خون آشام را نپذیرفتند. به بسیار مشکل و حالت پریشان خودم را به پایوازه‌هایم رساندم. زمین و آسمان از اشغال کشور و اسارت این ملت به چنگ دژخیم سرخ شوروی و داد و فریاد صدها هزار انسان بدنبال گمشده گان شان درین دشت بلا می‌گریست. ملت بداغ اولیای گمشده و حضور لشکر متجاوز اجنبی به ماتم نشستند. هزاران پایواز که گمشده گان شان را نیافتند داخل زندان شدند و خواستند تمام بلاک های یک، دو، سه و چهار را ببینند و زندانیان شان را دریابند. از آن جایی که این زندانیان اصلا در زندان نبودند قبلا همه شان توسط رژیم جلا و خون آشام خلق و پرچم به شهادت رسیده بودند. هزاران انسان مظلوم، کراچی وان، حمال، تبنگ فروش و عابرین بی گناه از حوادث و قیام های چنداول و بالاحصار و سایر نقاط اصلا به زندان نرسیده بودند و از محل حوادث راسا به پولیگون ها و کشتارگاه ها انتقال داده شده و کشته شده بودند. محافظین در برابر پرسش پایوازه ها جواب نداشتند، پایوازه ها از لاجوابی محافظین به خشم آمده و بعد از مشاجره های لفظی برخورد فیزیکی بین شان صورت گرفته و تعداد زیادی از پایوازه ها توسط محافظین زندان تهدید گردیده، مورد لت و کوب قرار گرفته و زندانی شدند. من با پایوازه هایم از راه ارزان قیمت طرف شهر و خانه آمدم؛ زیرا از جاده عمومی کابل و جلال آباد امکان نداشت و آن مسیر توسط هزاران پایواز و وسایط شان مسدود شده بود.



فرهاد لیب

زندانی پلچرخی در ششم چدی

سه ماه و چند روز از حکومت صد روزه حفیظ الله امین می‌گذشت، زندان پلچرخی تا خرخره پُر بود. زندانیان در آن وحشت‌کنه نمی‌دانستند که آیا تا فردا زنده خواهند بود و یا خیر؟ گرچه شرایط نسبت به زمان تره کی در ظاهر فرق کرده بود.

اولین بار در زمان امین و یا هم آخرین بار در دوره تره کی - امین بازرسان گماشته شده به عنوان «بازرسی از احوال زندانیان» به سرکردگی عزیز «اگسا» (خواهر زاده اسدالله سروری)، عبیدالله تلاش و غلام مصطفی، مُعین وزارت داخله به زندان پلچرخی رسیدند. آن‌ها در ضمن جست‌وجوی اطاق به اطاق سی و یک نفر را نام نوشتند و برای آن‌ها گفتند که: در آینده با شما در باره زندان و زندانیان مشورت صورت خواهد گرفت. مگر یک هفته بعد همان لست‌نشانی شده به زندان مواصلت کرده و همه کسانی که نام‌شان در آن درج بود، به غیر از یک نفر (حسن خان جنرال قوای هوایی، پدر احمدشاه حسن) همه از زندان خارج و سر به نیست گردیدند.

از آن جمله کسانی را که من به یاد دارم عبارت بودند از: جنرال صفر نورستانی، واحد بشر دوست (پنجشیری) از نوآباد ده افغانان، دگر جنرال عیسی نورستانی، جمیل نورستانی مدیر سینما... و برادر صفرخان که اسمش را فراموش کرده‌ام.

جگتورن شایسته، سومین قوماندان پلچرخ (۱)، که در میان ظاهر سازی انقلابی و جانی بودن ذاتی‌اش در تقلا بود، می‌خواست خود را عاقل‌تر و با انضباط‌تر از دو قوماندان سلفش وانمود سازد. می‌گفتند وقتی قاسم و ببرک، دو محافظ نور محمد تره‌کی، را به پولیگون پلچرخ برای اعدام آوردند، او صدا زده بود که: کشتن آن‌ها وظیفه‌ی هیچ‌کس نمی‌باشد جز خودش. آنگاه با تفنگچه‌ی کمری خود آن‌ها را به هلاکت رسانیده بود. او بعد از انتصابش به حیث قوماندان در زندان پلچرخ، تقریباً روزانه به وسیله‌ی بلندگویی که در صحن حویلی زندان نصب شده بود، خطابه‌ها و اعلامیه‌های غرا و انقلابی صادر می‌نمود و با استدلال و صحبت‌هایش زمینه‌خنده‌ی محافل شبانه زندانیان را مهیا می‌ساخت، خلاف آنچه گفته بودند که:

به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلس شان دانه‌های زنجیر است

نقل مجلس زندانیان صحبت‌های این آقا (شایسته) بود. او در یکی از خطابه‌هایش گفت: «بعد از تلاشی دیده شده یک تعداد از خائنین و وطن‌فروشان و سایل ناریه و جاریه از قبیل قلم‌پنسل و آب‌گرمی را نزد خویش نگهداشته‌اند که حکومت خلقی با آن‌ها برخورد انقلابی خواهد نمود.» و یا هم روزی، بعد از دیدن تعدادی از زندانیان که در اوقات تفریح و رفع ضرورت با بلند کردن سنگی و حرکت دادن دست و پا ورزش می‌کردند، اعلام داشت که: «یک تعداد از خائنین و وطن‌فروش‌ها با پرورش بدن خود می‌خواهند حکومت خلق را سقوط دهند، مگر ما آن‌ها را چنان ضعیف خواهیم ساخت



که دوستان شان به حال آن ها گریه کنند.»

باری با همه ظاهر سازی ها و چهره بدل کردن ها و با سر دادن شعار «مصئوئیت، قانونیت و عدالت» در زمان امین، حال و احوال زندان و زندانیان همانگونه بود که در زمان تره کی... صلاحیت گل آغای دلگی مشر و معاونش کشمیرخان به همان اندازه که در زمان قوماندانی سید عبدالله، یعنی بالاتر از قاضی القضاات و قوماندان ژاندارم و پولیس...

بلی! زندان پلچرخی با چنین اوضاع و احوالی منتظر فرود آمدن برف بود که، برای اولین بار در تاریخ سرزمین ما، نه تنها چهاردیواری وحشت آفرین، بلکه کابلستان و چارسویش (افغانستان) شاهد رسیدن و فرود آمدن عساکر روس از زمین و هوا گردید. دو سه روز مانده به ششم جدی کاروان طیارات غول پیکر روس ها خواب و راحت را از چشمان همه دزدیده بود.

زندانیان پلچرخی از شنیدن این آواز کریه و دوامدار و همچنان از دیدن این کاروان هم رنگ و بد قیافه، آینده اسارتباری را به یکدیگر گوشزد می کردند. فقط عمال و نخایر شوروی دلخوشی داشتند.

آن ها به خاطر این که: یک هفته قبل توفیق، آتشۀ نظامی افغانستان در شوروی، همراه چند نفر به زندان آمده و به گمان اغلب خبر ورود عساکر شوروی و احراز قدرت بعد از امین را به آن ها گوشزد کرده بود. (۲)

بعد از دیدار توفیق با افضل لودین در زندان، چند ساعت بعد جلسه پرچمی هایی که با این جانب در یک سلول زندانی بودند، تحت ریاست افضل لودین صورت گرفت و بعد از ختم جلسه کریم سُرخه، یکی از پرچمی های شامل در آن حلقه وقتی از جا برخاست، با کمال وقاحت گفت: «ایتو روزی باشه که روس های سُرخ، سُرخ با کلاشینکوف های نو، نو داخل محبس گردند.» که این سخنان او با عکس العمل شدید سید باقر



راسخ، صاحب منصب قوای هوایی که از یکاولنگ بامیان بود، مواجهه گردید. قابل یاد دهانی است که قبل از آمدن توفیق به زندان مورال و روحیه پرچمی ها به نازلترین حد آن سقوط کرده بود.

روز پنجشنبه ۵ جدی ساعت هشت یا نه صبح بود که شایسته، قوماندان محبس، از طریق بلندگو اعلان نمود که تمام زندانیان به صحن حویلی جمع شوند که امین، رهبر سپیده دم انقلاب، می خواهد برای شان بیانیه ایراد نماید. شاید کلمات عین آن اعلامیه نباشد اما، معنی آن همین بود.

این امریه و یا احضاریه برای زندانیان غیرعادی و غیر مترقبه شمرده می شد و سوالاتی را مطرح می کرد که رهبر انقلاب! برای زندانیان چی می خواهد بگوید؟! این بلندگو که با دستگاه رادیو افغانستان وصل نیست، آیا رهبر خود به زندان آمده و یا می آید؟ و سوالاتی نا آرام کننده دیگر...

باید یاد آور شد که از چند روز قبل، آوازه یی در بین زندانیان پخش گردیده بود که امین در نظر دارد همه زندانیان سیاسی را یکبارگی سر به نیست کند.

خلاصه همه با کنجکاوی و دلهره به پای بلندگو جمع شدند. لحظه ها به کندی می گذشت. شایسته، قوماندان محبس، بعد از هر پانزده دقیقه و یا نیم ساعت اعلان می داشت که «رهبر سپیده دم... چند لحظه بعد صحبت های خود را آغاز می دارد».

لحظه ها بیشتر به سستی و آهستگی میلان داشتند و افکار پراکنده و پریشان بر دل و دماغ مان گرانتر و سنگین تر می شد. یک ساعت، دو ساعت... خلاصه بعد از دو سه ساعت انتظار توام با پرسش های ناخوش، شایسته اعلان نمود که: «نسبت مصروفیت های زیاد، رهبر نتوانست بیانیه خویشت را ایراد نماید، لهذا شما می توانید به سلول های تان برگردید».



با وصف دوباره برگشتن به دخمه ها، هجوم سوالات گوناگون از دل و دماغ ما گم شدنی نبود که نبود. روز با لحظه های نا آرام به پایانش نزدیک می شد و شب کابوس گونه با نفس های سردش، زندان پلچرخ را با دیوارهای بلند و «کانکریتی» اش می فشرد.

بستری های خواب زندانیان مانند اولین روز ورود شان به زندان، هفته ها و ماه ها، در اطاق های یک نفره و چند نفره متحدالشکل در هر سه طبقه زندان به روی زمین «سمنت شده» هموار بود. دروازه های میله آهنی اطاق ها و درهای ورودی متصل به حویلی همه قفل شده بودند، طبق معمول، مانند روزها و شب های دیگر...

ساعت هشت و یازده شب بیست و هفتم دسمبر ۱۹۷۹ بود که صدای آتش مرمی در نزدیکی زندان همه را بخود متوجه ساخت، تا چشم برهم زدن صدای وحشتناک آتش مرمی چند، چندان شد. تو گویی از در و دیوار زندان بارش مرمی و آتش آغازیده است و صدای دلخراش آن قلب و سینه را می فشرد.

در همین لحظات موضوع کشتار دسته جمعی بیشتر در منطق ذهن مشوش زندانیان غلبه کرده بود. کسانی که بیشتر مذهبی بودند، خود را خم، خم به تشناب ها جهت گرفتن وضو می رسانیدند، تا پاکیزه تر به پیشواز مرگ آماده شده باشند.

در اطاقی که ما بودیم، تنها افضل لودین، همان کسی که چند روز قبل با توفیق صحبت خصوصی داشت، نزدیک دروازه و یا هم پنجره ایستاده بود. دیگران هیچ کسی به شمول دلیرترین ها، جرأت نمی کردند که چنین بی باک نزدیک دروازه اطاق و یا هم پنجره ایستاد شوند، چه هر لحظه تصور آن می رفت که آدمکشانی از پشت پنجره به روی زندانیان سلول آتشباری را جهت از بین بردن آن ها بیاغازند... و یا هم مرمی بعد از اصابت به دیوار کانکریتی کمانه کرده و از راه دروازه میله یی به داخل



اطاق ره کشد... (۳)

دقیقاً به خاطر من مانده است که یک ساعت و یا بیشتر و کمتر آتشباری بلاوقفه و دوامدار ادامه داشت و زندانیان هم قراری که گفته آمد در حالی که هیچ راه بیرون رفتی از سلول ها برای شان میسر نبود، در میان افکار آنچنانی و آن اوضاع و احوال گفته شده، خود را به خداوند سپرده و منتظر لحظات نامعلوم و سرنوشت نامعلومتر بودند.

در چنین حال و احوال با فروکش کردن اندکی غریو آتش، صدایی که از دهلیز به زبان روسی به گوش رسید «نُوریش»... رفیق... بود.

(پرسونل کی. جی. بی. اولتر در فکر رهایی اعضای افغانی خود از زندان بودند. افرادی مانند عبدالقادر، صمد ازهر... را به زودی رها کردند. جنرال قادر در کتاب خاطرات خود، این موضوع را می گوید و جنرال عمرزی در کتاب شب های کابل. یادداشت تازه بر این نبشته)

همزمان بعد از شنیدن این صدا به زبان روسی، پرچمی های زندانی با سر دادن «هورا» فضای زندان را دگرگونه ساختند و این «هورا» گفتن ها دیگر صدای غریو مرمی را کر ساخت. شاید آتش و غریو مرمی دوام داشت اما شنیده نمی شد، به غیر از آواز پرچمی ها که مصروف «هورا» کشیدن بودند. اما دیگران (به غیر از پرچمی ها) شوکه شده و یک حالت تعجب و پرسش آمیز همه جا را فرا گرفته بود. زندانیان دیگر که پرچمی نبودند (شاید تعدادی از پرچمی ها نیز) تازه درک می کردند که بر وطن شان چی گذشته و چی سرنوشتی بر تاریخ شان رقم خورده است. لهذا یک حالت خشم توام با شکستگی به اکثریت زندانیان دست داده بود.

تا این لحظه تمامی نگهبانان زندان گم و نیست شده بودند یا هم خود را پنهان کرده بودند. در میان زندانیان نیز در چند لحظه همه چیز تغییر کرد. انسان ها، هم در بیرون سلول ها و هم در داخل سلول ها... باری در عرض چند لحظه و ساعت مشاهده می شد که تعدادی، چه گونه و رای ایدیولوژی و



آنچه می‌گفتند و یا در ایمان شان ظاهر می‌ساختند، تغییراتی رُخ داده است.

تا یک هفته قبل تورن رشاد که همکوچه هایش در چنداول کابل او را علی آغا صدا می‌زدند، برای هم سلولی های ضد روسش گفته بود که من «انتی سوییست» شده ام یعنی ضد روس می‌باشم. اما بعد از آن که صدای آن روسی را شنید و دریافت که عساکر روسی داخل افغانستان شده اند، در طول شب آنقدر «هورا» گفت و اشعاری را به ستایش پرچمی ها زمزمه کرد که فردای آن روز توگویی سُرمه قورت کرده است، که آوازش نمی‌برآید. (احمد رشاد بعد از رهایی به حیث رئیس امور سیاسی دستگاه جاسوسی اردو «خاد نظامی» احراز مقام نمود). خلاصه این که همه چیز دگرگونه شد، چهره ها تغییر کردند، تعدادی از چهره ها شگفته شدند و تعداد زیادی مغموم و پژمرده...

عسکر محافظ خلاف لحظات قبل رادیوی ترانزیستورش را برای زندانیان عرضه داشت و همه به دقت به امواج رادیو گوش داده بودند و معلوم شد که حکومت حفیظ الله امین سقوط داده شده و به جایش ببرک کارمل نصب گردیده است.

درین شب خواب به چشم هیچ کسی راه نیافت، همه زندانیان در حلقه های دو نفره، سه نفره و زیادتر باهم گفت و گو داشتند. همانگونه که گفته آمد، چنانکه چهره ها متفاوت شده بود، صحبت ها نیز از هم فرق داشت. شب با صحبت ها و گوش دادن به رادیو به طرف صبح گام بر می‌داشت و روشنی دلگیر و غم انگیز سحرگاهان ماه جدی کابل، توام با چهره های بیگانه و متجاوز روس ها به سر و روی شیر دروازه و آسمایی سنگینی می‌کرد. گرچه زندانیان از درون سلول های کانکریتی خویش این چهره ها را با چشمان خویش دیده نمی‌توانستند، اما حس می‌کردند.

دروازه های سلول ها همچنان قفل بود، زندان بان ها گم شده بودند، یگان محافظ که شاید از ترس روس ها به حویلی هم ره نداشت در دهلیز



های پیچ در پیچ قدم می‌زد. نظم و نسق زندان برهم خورده بود.

دیگر کسی نبود که دروازهٔ سلول را برای رفع ضرورت (رفتن به مستراح) در زمان معین باز کند و یا زندانی را که مشکل داشته باشد اجازه رفتن به مستراح دهد. این وضع برای تعداد زیادی از زندانیان طاقت فرسا شده بود. بعد از دو سه ساعت تأخیر از زمان معمول، درب سلول با شرنگ و شُرنگ قفل‌ها باز شد و زندانیان بعد از طی دهلزهای پیچ در پیچ به حویلی رسیدند. برای اولین بار، بلی برای اولین بار بود که چشمان ناباورشان به عساکر روس می‌افتاد که به دو صف مقابل هم ایستاده بودند و برای زندانیان با این قطار رهروی به وجود آورده بودند تا مستراح...

بلی! سرانجام همان آرزوی کریم سُرخه به حقیقت پیوست (۴) که گفته بود: «ایتو روزی باشه که روس‌های سرخ، سرخ با کلاشینکوف‌های نو، نو داخل محبس گردند.» و چنین هم شد، عساکر روسی نه تنها داخل زندان پلچرخ، بلکه داخل افغانستان شدند.

همان طوری که گفته آمد، بعد از این لحظات همه چیز دگرگونه شد، تعداد زیاد انسان‌ها آن‌ا تغییر کردند، چنانکه رشاد خلاف گفتار چند روز قبلی‌اش مبنی بر ضد روس بودنش، آن قدر هورا کشید و شعر خواند که فردا صدایش به مشکل شنیده می‌شد. همان گونه گفتند و ما شنیدیم که: وقتی اناهی‌تا راتب زاد فردای آن شب موت‌تری را برای برادرش جواد (خدا کند اسمش را اشتباه نکرده باشم) به زندان فرستاد تا او را به منزل برساند، برادرش گفته بود که من آرزو ندارم به دست روس‌ها از زندان رها شوم و از بیرون شدن ابا ورزیده بود.

همچنان می‌گفتند که «خلیل زمر» یکی از پیش‌کسوتان این حزب نیز از خارج شدن زندان به دست روس‌ها کراحت خود را اظهار داشته و گفته بود که ما آرزومند آمدن چنین روزی نبودیم.



خوب به یاد دارم که گل محمد پنجشیری (۵) یکی از اعضای سابق «ادخا» که بعداً با گروه طاهر بدخشی همکاری داشت، وقتی یکی از دوستانش به شکل مزاح برایش گفته بود که: «چند روز بعد حد اقل در جایی رئیس خواهی شد»، او در حالی که سخت بر افروخته شده بود، جواب داد: «هنوز شرف و ناموس نزد ما قدسیتش را از دست نداده، تا تحمل آن را داشته باشیم که عزت و آبروی ما به دست بیگانه بر باد شود.» (۶)

به همین سلسله وقتی نظر محمد جاجی، مسئول ملکی پرچمیان اطاق، رو به طرف لمری بریدمن انجنیر بسم الله توردی قل میمنگی نموده گفت: اینه رفیق بسم الله توسط ارتش آزادی بخش از زندان آزاد می شویم، انجنیر بسم الله خلاف نرمش همیشگی اش با نا آرامی جواب داد: «کاش به دست امین جلاد کشته می شدیم و این حالت نلتبار را نمی دیدیم»

اما برخلاف، یکی از رؤسای پوهنتون کابل که گفته می شد اندیشه ضد روسی نیز داشت، بعد از همان لحظات دخول روس ها فوری ریش خود را اصلاح نموده، با چهره بشاش خود را به روی بلند پایگان پرچمی می زد و بدون مقدمه می گفت: «هیچ امکان نداشت که امین را قدرتی به غیر از ارتش آزادی بخش شوروی از اریکه قدرت بر افکند...»

وقتی یکی از دوستانش پرسید: داکتر صاحب شما آمدن روس ها به افغانستان را تأیید می دارید؟ جواب داد: «آقای... حکومتی که فرزندان خود را برای آزادی ما به قربانگاه می فرستد آیا مورد تأیید ما نباشد؟»

او این سخنان را طوری ادا می کرد که پرچمی ها آن را بشنوند.

همچنان، یکی از نشریه داران که قبلاً در زمان داوودخان، علاقه دار و ولسوال شده بود، فردای آن شب بر دیوار اطاق تک نفره اش نوشت: اینجانب... به همت بازوی ارتش آزادیبخش شوروی به تاریخ هشتم جدی ۱۳۵۸ از زندان آزاد شدم.

و بدین گونه بعد از ششم جدی در زندان پلچرخ، چهره ها تغییر



کردند و ماهیت اصلی و ذاتی انسان‌ها، خلاف ظاهرشان و حتی خلاف آنچه ادعا می‌کردند، از ایدیولوژی و ایمان آشکار گردید. همان گونه که احساسات درونی انسان‌ها با بیرون شدن آشکار شد، همانگونه مردم ما به دو خط از هم متفاوت تقسیم گردیدند.

توضیحات:

۱- جگتورن شایسته سومین قوماندان محبس پلچرخی بعد از سید عبدالله و رسول قندهای در زمان حکومت خلقی‌ها بود.

۲- جگتورن توفیق از جمله پرچمی‌هایی بود که قبل از کودتا در فرقه هشت وظیفه داشت و در زندگی شخصی مالک رستوران «ماکسیم» در شهر نو بود که توسط اعضای فامیلش اداره می‌شد. موصوف بعد از کودتا به حیث آتشه نظامی به ماسکو وظیفه گرفت. یکی دو هفته قبل از ششم جدی به زندان پلچرخی آمده و در اطاقی که ما زندانی بودیم با افضل لودین ملاقات نمود. بعد از آن ملاقات پرچمی‌ها مورال از دست رفته خود را باز یافتند. افضل لودین بعد از رهایی اولاً قوماندان کماندو و بعداً...

۳- زندانیان فردای آن شب متوجه در و دیوار بلاک شدند که هیچ نشانه‌ای از اصابت مرمی در آن‌ها دیده نمی‌شد. بعداً دانسته شد که مرمی‌های شلیک شده شب گذشته، همه تکتیکی بوده که به خاطر ضعیف ساختن مورال زندانیان بکار گرفته شده بود. (شاید افضل لودین توسط توفیق از آن آگاه بوده است)

۴- کریم سُرخه (که خدا کند اسمش را اشتباه نکرده باشم)، قیافه‌اش بیشتر به روس‌ها شباهت داشت تا به افغان‌ها. او قبل از کودتای شور در فرقه نهرین ایفای وظیفه می‌کرد و دوستان پرچمی‌اش او را «پلنگ» انقلاب می‌خواندند. موصوف شخص لُچک مزاج، سبکسر و لالابالی بود و در میان رفقای پرچمی‌اش ادا و اطوار دلیری می‌کرد، اما...



- ۵- گل محمد پنجشیری به راستی بعد از تجاوز شوروی به حیث رئیس «تخم های اصلاح شده» وزارت زراعت مقرر شد. بعد از کوتاه مدتی به جبهه پنجشیر اعزام و در آن جا کشته شد. گفته شده که فرستادن و کشتن او کار دستگاه «خاد» بوده است، ورنه رئیسی را چنین آسان به جبهه نمی فرستادند.
- ۶- موصوف نشریه خود را اولاً در پاکستان و بعداً در ناروی به طرفداری ظاهرشاه نشر می کرد و با آمدن طالبان تغییر جهت داده و به طرفداری آنان در داخل افغانستان منتشر می ساخت.





طاهر پرسپویان

آمادگی برای مقاومت پیشتر

با خود گفتم اگر اینچنین جا بجا بنشینم، شل خواهم شد. کمی دست و پایم را شور دادم تا آزاد شوند و خونم به گردش آید. سلولم تنگ و تاریک و نمناک بود و من خسته و زخمی، اما ضرور بود که کمی حرکت می‌کردم. از همان فضا و شرایط ضیق برای حفظ تندرستی ام استفاده کردم. در شرایط خاصی که من قرار داشتم، آن گونه شور خوردن ها هم می‌توانست ورزش به شمار آید. یک قطعه کوچک کوماندوی روسی بالای بام همین ده سلولی که من در یکی از آنها (اتاق شماره ششم) زندانی بودم، می‌نشستند، آواز می‌خواندند و گشت و گذار می‌کردند. صدای پای های شان تا سلول من می‌رسید و از طرف شب مزاحم خواب من می‌گردید. این قطعه کوچک مسوولیت نگهبانی این ساحه را بر عهده داشتند.

آن شب با همه دشواری هایش گذشت. فردایش زود از خواب بیدار شدم. خوشحال بودم زیرا شبی که سپری گردید، ریاست تحقیق مرا نخواست



بود. شکم خالی بود، اما از طالع بدم برایم صبحانه نیاوردند.

نور ضعیف آفتاب بهاری از روزنه کوچکی که به درون سلولم می تابید. تابش یک نیزه نور در درون تاریک خانه های صدارت موهبت بزرگی بود. تصور می کردم فرشته ها داخل سلولم پا گذاشته اند. چارچوب کوچک روزنه از بیرون باز و بسته می شد. به دل گفتم، ایکاش می توانستم آن را باز کنم تا مقدار بیشتری نور آفتاب و هوای پاکیزه داخل سلولم شود. شکم از گرسنگی به درد آمده بود. تخته گک آهنی سوراخ اتاقم پس زده شد. پاسبانی قلاب پر از برنج را روی چوکات سوراخ تکیه داد و صدا کرد: «نانت را بگیر!» نان را گرفتم و با شتاب شروع به خوردنش کردم. به زودی تشنه گی بسرغام آمد. نبود آب نوشیدنی معضله دیگری بود که من دچارش بودم.

آرام آرام شب نزدیک شده رفت. چراغ کم نوری در سلول بود که نور کافی به اطراف نمی پراکند. کاش وجود نمی داشت زیرا شب و روز روشن بود و چون خنجر تیزی بر چشمانم می خلید. وقتی برق می رفت، سلول به گور سیاه مبدل می شد.

موهای دراز، عذاب جان:

در سلول تک و تنها نشسته بودم و افکار گونه گونی مرا احاطه کرده بود. ناگهان دروازه سلولم باز شد و سرباز مرا به اتاق تحقیق برد. داخل اتاق تحقیق چهار نفر نشسته بودند. آنها انتظار مرا می کشیدند. دو تن شان را بار اول بود که می دیدم. بدون هیچ سلامی عبدالله از من پرسید: «ما برایت دو روز مهلت دادیم که با آرامش فکر کنی و تصمیمت را برای ما بگویی. این یک فرصت طلایی برای تو است که از شق بازی کار نگیری و با ما همکاری کنی. لازم نیست که بیشتر از این خودت و ما را عذاب دهی.» عبدالله چنان وانمود می کرد که با کودکی طرف است که از دنیا و سیاست چیزی نمی داند. من معنای «ترحم»، «اخلاق»، «حقیقت»





و «همکاری» را به خوبی می‌دانستم اما، صلاح آن بود که خود را به «نادانی» بزنم. او با کشاده رویی ساختگی گفت: «چرا ایستاده استی، روی چوکی بنشین!» هر چهار شکنجه‌گر به طرفم می‌دیدند و منتظر بودند که کلید صندوق اسرارم را با رضا و رغبت در اختیار شان قرار دهم. من جواب دیگری داده نمی‌توانستم غیر از تکرار گپ‌های گذشته‌ام. وقتی انکارم را از شناخت اعضای ساما شنیدند، قهقهه خندیدند. عبدالله در جواب دادن از دیگران پیش‌قدم شد و گفت: «ما به این سادگی چطور قبول می‌کنیم که تو عضو ساما باشی و رفیق‌های خود را شناسی؟! خوب شاید می‌خواهی که از زیر ریش ما خرسوار تیرشوی» من سرم را سوی عبدالله برگرداندم و گفتم: «هموکسی که راپور مرا داده، لطفاً بیاریش تا علیه من شهادت بدهد» عبدالله با عصبانیت گفت: «او کثیف پست فطرت! تو ما را مثل خود احمق فکر کرده‌ای؟» او نزدیکم آمد و یک سیلی محکم برویم کوفت. می‌خواستم دستم را بر رویم سپر کنم، اما سه‌تای دیگر از جا‌های شان برخاستند و بر من حمله‌ور شدند. با مشت (بوکس) به سر و شکم می‌زدند. با ضربات مشت و لگد توازنم را از دست دادم و بر روی زمین دراز کشیدم. نوبت به فوتبال رسید. چون توپ فوتبال به هر سو پرتاب می‌شدم و فریاد می‌کشیدم. دلم مردن می‌خواست و مرگ را بهتر از آن حالت می‌دانستم. به یکبارگی در ذهنم آمد که اگر کسان دیگری را قلمداد کنم، حال و روز شان بدتر از من خواهد شد، پس بهتر است خودم به تنهایی این عذاب را تحمل کنم. این ذهنیت مرا استوار ساخت و اراده‌ام قوی‌تر شد. دیگر از مرگ خود نمی‌ترسیدم، مرگی که بهایش حفظ شرافت خودم و جان یارانم بود.

شکنجه‌گران به این اکتفا نکردند. عبدالله صدا زد: «این بیش‌رف را برق بدهیم که خودش تمام گپ‌ها را بگوید» مستنطق دیگر به علامت تأیید سر تکان داد. من روی زمین به حالت زار افتیده بودم. شقیقه‌ام ترکیده بود. خون از آن می‌آمد و چشم‌هایم را می‌پوشانید. با آستینم آن را ستردم.





یادم نیست که کدام یکی از شکنجه گران دو لین برق را به دو بند دستم وصل کرد. انتهای سیم های برق به چیزی شبیه صندوقچه کوچکی بسته شده بود. به تدریج گرمای بدنم افزایش یافت. دیری نگذشت که وجودم چون کوره آهنگر داغ شد. گونه ها و پیشانی ام مثل قوغ آتش شده بودند. حس کردم حوصله ام به پایان رسیده است. شکنجه گران فریاد می کشیدند و مرا به «حقیقت گویی» وادار می کردند. اینکه بعد از آن چه شد، نمی دانم. یک وقتی بخود آمدم که سیم ها از بند های دستم دور شده بودند. احساس تشنگی کردم. بطور غیر ارادی تقاضای آب کردم. گیلای آب را نوشیدم. کمی هوش بر سرم آمد. با دستها و پاهایم درحالی که شکم و سینه ام بر روی زمین بود، به اصطلاح «چارغوک» گونه حرکت کردم. یکی از شکنجه گران دستم را بگرفت و به شدت کش کرد. دیگرش با لگد به پشتم کوفت. یک ورق را پیش رویم ماندند که آن را به درستی خوانده نتوانستم. وقتی دیدند توان نوشتن ندارم، هرچه بد و بیراه بود، نثارم کردند. شکنجه گر قوی هیکلی از موهایم گرفت و روی زمین چرخانید. موهای سرم دراز شده بود و این عذاب جانم شد. به دل آرزو کردم: ایکاش موی های بلندم را کوتاه می کردم! مرا روی یک پاییستاده کردند و گفتند دست هایت را هم بالا بگیر. این کار برای من آسان نبود. طاقت نیاوردم و بر زمین خوردم. وقتی دیدند که از حال رفته و هیچ گونه حرکتی از من ساخته نیست، به سرباز دستور دادند که مرا به سلول انفرادی ام برسانند.

زمانی که به حال آمدم خود را تنهای تنها یافتم. به تنهایی نشستن در سلول های مرگ آفرین خاد صدارت زجر دهنده تر از هر مرگی است، اما تحمل این همه جور و جفا بخاطر یک هدف و یک آرمان بود که من هنوز بدان باور داشتم و برایم گرمی تر از جانم بود. شدت عمل شکنجه گران و بد رفتاری آنها مرا به تسلیم شدن نزدیک نمی کرد بلکه نفرتم را نسبت به سیستم استعماری شوروی و دلقکان خلقی - پرچمی بیشتر



و بیشتر می نمود. اگر بگویم که به زندگی امیدوار نبودم، بودم اما بالا تر از آن توجه و تکیه ام به عشقم بود که نسبت به مردم و آزادی آنها داشتم. درب آهنی سلولم تک تک شد. چهره سرباز را دیدم که غذای چاشت را آورده بود. این سرباز را برای اولین باری بود که دیدم. او با من هیچ حرفی نزد. به تیزی نان را داد و دوباره کلکینچه را بست و رفت. پالیسی ریاست عمومی تحقیق صدارت چنان بود که سربازان حق نداشتند با زندانیان سخن بگویند و رفتار نیک نمایند. کمترین کمک با زندانی مجازات داشت. از همین سبب بود که سرباز دل نمی کرد با زندانی نزدیک شود و یا همدردی کند.

اعتراف مرگ آور:

در یکی از شب ها بود که سرباز مردی را داخل سلولم آورد. او ریش انبوه داشت. سرباز دروازه را بست و رفت. تصور بفرمایید که من به تنهایی در این اتاقک جای نمی شدم، چه رسد به دو نفر. امکان نداشت که هر دوی ما تخته به پشت در کنار هم بخوابیم، به ناچار به بغل خوابیدیم و آن به گونه یی که تازه وارد پاهایش را به طرف سر من دراز کرد و من پاهایم را به طرف سر او دراز کردم. او شب اول مجال گپ زدن نداشت، من هم چیزی نپرسیدم. او از درد شکنجه می نالید و عذاب می کشید. شب دوم شد که شروع به سخن زدن کرد و غم های سینه اش را با من شریک ساخت و گفت: «من زده و زخمی هستم. مرا از کوه صافی در جریان جنگ دستگیر کرده اند. حالم خیلی خراب است. مرا به اتهام حزب اسلامی حکمتیار گرفتار کرده اند. در جریان شکنجه در ریاست خاد ششدرک از من اعتراف گرفتند. حال نمی دانم که چه خواهد شد؟» صلاح نبود که ادعایش را رد یا تأیید کنم. فضای زندان این بی اعتمادی را سبب می شد. او سه روز و سه شب را در سلول با من ماند. او را بردند و سپس در باره او نه در نظارت خانه و نه هم در زندان پلچرخ تبصره



یی شنیدم. احتمالاً او را به جوخه اعدام سپرده بودند. شکنجه متفاوت سه شب سپری شده بود که شکنجه گران صدارت مزاحمتی نکرده بودند. شب چهارم حوالی ساعت دوازده بود که مرا به تحقیق خواستند. باز هم با عبدالله و شیفته مقابل شدم. همان گپهای پیشینه را تکرار کردند. به من گفتند که کنار دیوار ایستاده شوم. از زدن و کندن خبری نشد. این «ملایمت» هدفی را در خود نهفته داشت و آن اینکه شیوه های کار شان را تغییر داده بودند تا برای مدتی به عوض خشونت و شکنجه جسمی، از نیرنگ و فریب کار بگیرند. شب تا صبح کنار دیوار ایستاده بودم و دمام صبح مرا به سلولم برگشتاندند.

مرد ریش دار را از سلولم برده بودند. دیگر از تنگی جای (عذاب گور) نجات یافته بودم. ورزش را ادامه دادم و روز تا روز شمار حرکات بدنی ام را بیشتر ساختم.

سعی برای تضعیف روحیه:

یک روز بعد مرا نسبت به شبهای دیگر وقت تر به تحقیق خواستند. دو شکنجه گر با کبر و غرور روی چوکی لمیده بودند. روی کف اتاق دو جوان که گردنهای شان پت و سیمای شان افسرده معلوم می شد، یک بغله افتیده بودند. یکی حدود هجده یا نوزده سال عمر داشت و دیگری پانزده یا شانزده سال. نظرم به همان چاینک افتاد که عذاب آن را تجربه کرده بودم. از نوله و دهان چاینک تفت می برآمد. معلوم بود که این دو نوجوان به سرنوشت من دچار شده بودند. درد آنها را تنها من می دانستم که چه کشیده اند. بدون تردید که آنها نیز مانند من چندین مرتبه بر زمین خورده بودند. رنگ چهره این دو نوجوان مثل زعفران زرد شده بود. دلم برای آنها سوخت اما هیچ کمکی از من ساخته نبود. در حالی که این دو نوجوان فرش زمین شده بودند و از درد می نالیدند، عبدالله شکنجه گر روی به آنها نموده و مرا مخاطب قرار داده گفت: «اینها



در رابطه با حادثه میدان هوایی کابل گرفتار شده اند. بدون هیچ جبر و فشاری همه حقایق را به زبان خود اقرار کرده اند. دولت در مورد اینها از ترحم کار گرفته و به زودی رها می شوند.» عبدالله رو به طرف آن ها کرد و گفت: «قضیه را خود تان بگویید.» یکی از آن دو نو جوان عذر کنان گفت: «ما ماین ها را در میدان هوایی گذاشتیم. بمب ها انفجار کردند، دیگر نفهمیدیم که چی شد.»

غرض از این نمایش مسخره «اندرز دادن» به من بود. خوبی کار در این بود که من از اول تا آخر این درامه را می دانستم. راه اندازی این صحنه ها تجربه ام را زیاد تر می کرد و اراده ام را محکم تر.

آن شب باز هم مرا یک لنگه ایستاده کردند. شکنجه یی که تا نا وقت های شب ادامه یافت. پاهایم پندیده بودند. ضعف و سستی بر من چیره شده بود. گویی ذره یی انرژی در وجودم باقی نمانده بود. به نگهبان گفته شد که مرا به سلولم برساند.

وقتی داخل سلول شدم و تنها نشستم، فکرم به وضعیت زار آن دو نو جوان بند مانده بود. کسی نگوید که زندانی از رنج و ماتم همبندش فارغ می ماند. انسانیت در هر مکانی حضور دارد. روی توشک نمناک اسفنجی به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم که پاسبان غذای چاشت را آورده بود. نصف غذا را خوردم و بقیه را در تشناب ریختم. آرام آرام دشواری های زندان زندانی را با خود پیوند می زند. با گذشت زمان چیزهایی که در روزهای نخست برایم شوک آور بودند، بدانه عادت کردم. سلول تنگ و نمناک مثل گذشته نبود. هوای نفس گیر سلول، تنگی جای، بوی تشناب، لباس های چرکین و پاره پاره. . . بسیار هم زننده به نظرم نمی آمدند. شرشر همیشگی آب تشناب چون غلغلۀ آب زلال جویباری که از بین دهکده ما می گذشت، به گوشم می رسید.



شبی دیگر باز مرا به اتاق تحقیق بردند. شیفته در آن جا تنها نشسته بود. دوبرگ کاغذ سفید را پیش رویم انداخت. یادم نمانده که چه پرسیده بود و من چه جوابی داده بودم. همین قدر یادم هست که پاسخ هایم در دل او جای نگرفت و دشنام بارانم کرد. امر کرد تا روی یک پا ایستاده شوم. حدود یک ساعت گذشته بود که گفت: «بیا روی چوکی بنشین.» چند سوال دیگر را در استعلام نوشت که من باید پاسخ می دادم. خط او بسیار بد بود و خوانده نمی شد. چند جای را پرسیان کردم که با کراهت جواب داد. اگر چه شیفته به مراد نرسیده بود، اما خدارا شکر که دست از سرم برداشت و دوباره به سلولم برگرداند.

ماه ثور فرارسیده بود. قریب چهار هفته شده بود که در صدارت زیر شکنجه قرار داشتم. طی این یک ماه من عذاب فراوانی کشیدم، اما اجازه ندادم که حریف به مراد برسد.

شکنجه برقی و هویه یک دختر:

دو روز سپری شده بود که مرا باز به تحقیق خواستند. شیفته در اتاق تنها بود. بدون هیچ سلام و علیکی لب به نصیحت گشود و پسانترک تهدید و سرزنشم کرد و ورقی را داد که جواب آن را بنویسم. او می خواست مرا گول بزند. جوابات را مطابق خواست خودم نوشتم و به او تسلیم دادم. طبعاً جواب هایم شیفته را خوشحال نمی کرد. ورق را پاره کرد و بر صورتم زد. با شتاب از اتاق برآمد. وقتی برگشت دو تن دیگر نیز او را همراهی می کردند. یکی از شکنجه گران صندوقچه یی را نیز با خود آورده بود. نگاه دقیقی به آن افکندم. متوجه شدم که این صندوقچه همان ابزار شکنجه است که آن را «تلفون انده لکی» می گفتند که در زمان حاکمیت جابرانه تره کی - امین، از این وسیله بیشتر استفاده می شد تا از زندانیان اعتراف بگیرند. من راجع به تلفون انده لکی پیش از بندی شدنم چیزهایی شنیده بودم. وقتی آن را دیدم، فهمیدم که این همان است.



سیم تلفون را در انگشتان دست هایم بسته کردند و دسته آن را چرخاندند. به هر اندازه یی که دسته تلفون با سرعت بیشتر دور داده می شد، قدرت برق هم بالا می رفت. به زودی حرارت بدنم زیاد شد. با دور دادن دسته اندل تلفون وجودم به لرزه می آمد و تکان می خوردم. توان چیغ زدن نداشتم، چشمانم سیاهی کرد و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم که در گوشه اتاق افتاده بودم. دو سرباز از زیر بغلم گرفتند و از پله های زینه پایین بردند. درختی که پیش روی تعمیر ریاست تحقیق ایستاده بود به نظرم سرچپه معلوم می شد. وقتی به حیاط رسیدم، چندین بار نفس عمیق کشیدم. حالم کمی بهتر شد. مرا به سلول دیگری بردند. این سلول در طبقه دوم کوته قلفی (اتاق هایی را که قفل می نهادند) های صدارت موقعیت داشت. بیتاب و ناراحت بودم. نمی دانستم که شب به کجا رسیده و ساعت چند است. کوشیدم بخوابم اما نشد. دلیلش جریان برق در سیستم عصبی و مغزم بود. در چنین حالتی بودم که داد و فریاد سوزناکی به گوشم رسید. ابتدا فکر کردم که درعالم رویاء این آواز را شنیده ام. وقتی فریاد ها تکرار شدند، فهمیدم که این صدا خیال نیست، واقعیت است. جیغ و فغانی که از گلوی نازک زنی بیرون می شد. منبع فریاد نا معلوم بود. شنیده بودم که شماری از دختران آزاده نیز در صدارت زیر تحقیق قرار دارند، نتیجه گرفتم که دختری زیر شکنجه افتاده است و از درد فریاد می کشد. با شنیدن این ضجه و ناله ناراحتی ام دو چندان شد. با خود گفتم، ایکاش رویین تن می بودم و می توانستم دختر را از چنگال ستم پیشگان نجات دهم. شب به روز رسید اما من همچنان به فکر نجات دختر خیال پردازی می کردم.

م. پایمرد مهاجر

از دفترچه‌ی خاطرات یک زندانی

چندی قبل، بعد از سال‌ها دوری و بی‌خبری از همدیگر، اخیراً با دوستم ع. ک تماس ایمیلی ما با ابتکار او برقرار گردید، چند روز قبل باز نامه‌ی ایمیلی گرفتم از آن دوست عزیز و هم سلول زندان پلچرخ‌ی ام محترم انجنیر صاحب ع. ک از داخل کشور، که از خاطرات زندان حکایت داشت. راستش درین دنیای آواره‌گی از یادم رفته بود که روزهای فت- نه ساز هفتم و هشتم ثور نزدیک اند. سال قبل در یادداشت جوابیه‌ی ای که به جواب محترم «اباسین» نوشته بودم، برایشان وعده داده بودم که هر سال به مناسبت همین روز یادداشتی از خاطرات خود خواهم نوشت، تا ایشان را متوجه خطاکاری‌های رفقای شان نموده باشم. تشکر از انجنیر صاحب ع. ک که نامه‌ی شان باعث آن شد تا وعده خلاف نگردم.

نامه‌ی این دوست عزیز، هم زنجیر و هم سرنوشت روزهای دشوار پلچرخ‌ی را با اندک تصرف، اینجا نقل می‌کنم: «... ما در خانه همواره از شما و از آن روزهای بد زندان یاد می‌کنیم. باید بگویم که یاد یاران صرف منوط به روزهای زندان نیست چون که افغانستان خودش سال هاست یک زندان دیگر است. ما از یارانی که در تلاش اند این زندان را نیز عوض کنند به تقدیر یاد کرده ایم و خواهیم کرد. ما از یاران رفته با تاثر و ماتم داری و رودبار اشک (بیاد رفته گان و دوست داران موافق گرد

با ابر بهاران) ولی از یاران موجود با شادمانی یاد می‌کنیم.

وقتی که از زندان پلچرخی یاد کردید این یاد آوری از یک دوزخ در روی زمین است. همین لحظه بیاد آن... جوان که نامش میرافغان یا چیززی مشابه به آن بود، افتادم که با خوشی نزد ما آمد، از من ۵۰ افغانی کرایه موترخواست که او را تا کابل برساند چون در لیست خلاص شده گان است. هرچند کسی به او گفته بود که این شما نیستید نام پدرتان کمی فرق دارد، او اصرار کرده بود که منم، منم که نامم در لیست خلاص شده گان آمده است.

او از ما با شادمانی خداحافظی کرد و در جمع خلاص شونده گان رفت اما رفت که رفت. وقتی که از زندان رهایی یافتیم از او اثری نبود، دیگر هیچ کسی هیچ جایی او را ندید. تنها او نبود بلکه آن جمعی که در آن لیست سیاه آمده بودند دیگر در هیچ جایی دیده نشدند، حتا کسی شعری هم برای آن‌ها نسروود و منار گمنامی هم نیافراشت.

م. جان، یاد است که روزها و شب‌هایی پا فشاری داشتی برویم به نزد هیات تحقیق تا تحقیقات ما را به پایان برساند چون ما که گناهی نداریم، تحقیقات مان تکمیل شود، خلاص می‌شویم. خودت هم ملامت نبودی ازین که هجوم زندانیان بی‌گناه برای رسیدن به هیات تحقیق به امید رهایی را می‌دیدى باورت بود که ما هم از شمار همان زندانیان بی‌گناه استیم. اگر به هیات تحقیق برسیم گره از بند مان گشوده می‌شود. سرانجام رفتیم. تو و شمس که دلش بیشتر از من برای آزادی می‌تپید خود را به هیات رساندید اما من بهت زده و حیران در میان آن همه زندانیان داد خواه ماندم تا ببینم شما از هیات تحقیق چه نتیجه می‌گیرید. چند لحظه پس‌انتر با رنگ پریده و حالت ناخوب برگشتی وقتی پرسیدم چه گپی شد؟ دست مرا گرفتی و از میان جمعیت بیرون شدیم و بعد گفتی: همین که یکی از کارمندان آن هیات دوسیه‌ی مرا از میان دوسیه (پرونده)‌ها بیرون کشید در بالای آن با خط سرخ نوشته بود: اعدام شد.



آن کس به دلیلی که معلوم نیست در آن لحظه برایت گفت: برگرد به درون زندان. شاید به خاطر آن که عنقریب بروی به اعدامگاه.

تو اعدام شده گی در میان ما زنده می‌گشتی اما میرافغان (یا میر دولت - شاید نامش دقیق تر به یاد شما باشد)، آن ... دیگر که خلاص شده بود (رهایی یافته بود) اعدام شد.

پس معلوم است آن لت و کوب شحنه که از اثرش من شنوایی یک گوش خود را تا ابد از دست دادم و تو از سم پا تا گردن زخمی بودی مجازات چندانی نبود. آخر تو هم از همان دیار بودی باید اعدام می‌شدی آن طوری که صدهای دیگر شدند.

آری! م. عزیز تا هنوز هم مردمان آن دیار را کسی تسلیم نمی‌گیرد اما دیدی که شحنه گان و شکنجه گران دوباره به کرسی ها نشستند. آن ها که باری رفقای خلقی بودند، برادران حزبی شدند، راه ها و شاهراه ها را مسدود می‌کردند، حتی گذرنده گان را سگوار دندان می‌گرفتند تا باج بستانند، سپس از طلبه های کرام سر در آوردند و از آن که ماندند دموکرات شدند بار دیگر که ازین هم پران شوند، آنچه اندر وهم ناید آن شوند. انجنیر گرامی ام - امیدوارم نامه هایت را ادامه بدهی. به امید دیدار به دوستان پیام سرودی فرست به یاران رفته درودی فرست»

م.ع.ک

زندان پلچرخی محبس وحشتناک و عجیبی بود. هم از نقطه نظر آن که حد اقل وسایل و امکانات زندگی وجود نداشت و هم از آن نگاه که هیچ زندانی یی محاکمه نگردیده بود و سرنوشت خود را نمی دانست. هر زندانی منتظر آن بود که چه وقت نوبتش میرسد تا او را روانه ی اعدام گاه در پولیگون های قوای چهار یا پانزده ی زره دار یا اعدام گاه های دیگر می نمایند. شاید در تاریخ کمتر سراغ داشت که زندانیان از حق گپ زدن با همدیگر نیز محروم گردیده باشند و یا برای مستراح رفتن حتا در





حالت مریضی و اسهال هم در بیست و چهار ساعت صرف یک بار حق داشته باشند. انسان ها و آنهم بافهم ترین، منورترین و با اعتبار ترین شخصیت های کشور مجبور ساخته شوند تا مدفوعات طبیعی خود را در اتاق خود در خریطه ی پلاستیکی برای یک شبانه روز نگه دارند تا در نوبت دیگر آنرا روز آینده با دستان خود به کنار آب ببرند و به بدرفت بریزند. فقط برای یک لحظه به چنین حالت و مجبوریت باندیشید که چه قدر اهانت بار و غیر انسانی است! لعنت بر آنانی که نخبه گان و انسان های شریف وطن را چنین مجبور ساخته بودند. نامه ی دوست عزیزم ع. ک چند خاطره را در من زنده کرد که در ذیل می آید:

تسبیح:

در زندان پلچرخی، زندانیان دانه های تسبیح و شطرنج را از خمیره ی نان سیلو یا برنج می ساختند و به خاطر آنکه دانه ها رنگ سیاه را بخود بگیرند کمی ذغال را ساییده و با خمیره مخلوط می کردند. من تصادفاً هنگام دستگیری یک تسبیح کوچک سی و سه دانه یی که دارای مهره های کوچک به رنگ های سیاه و سرخ بود، با خود داشتم. یک ماه قبل از زندانی شدن دو دوست دوران کودکی و نوجوانی ام، تازه از ایران بعد از چند سال برگشته بودند و برای مدتی در سراچه ی کرایشی من و پسر مامایم «خالد» در شهرنو کابل مهمان ما بودند. در آن شب به اصطلاح دستگیری ما تصادفاً «دولت نظر» جای دیگری بود یا خانه ی کدام دوستش به مهمانی رفته بود. من و پسر مامایم و مهمان دوم ما «عمر» را در نیمه ی شب به وزارت داخله بردند، چند روز بعد در زندان دیدیم که «دولت نظر» را نیز زندانی کرده اند.

بعد از یک سال و چند ماه، یک روز که به اصطلاح نام زندانیان «آزاد شده» را میخواندند، او از اتاقش که در بخش عمومی بلاک دوم بود، نزد من در کوته قلفی ها آمد و با خوشحالی برایم گفت که: «نام من در لیست





آزادشده گان است و بخیر خانه می روم.» من برایش گفتم: «من نیز نامت را شنیدم، ولی نام پدرت درست نبود، بهتر است نگویی که تو هستی و نروی.» ولی او اصرار داشت که حتماً او است و آزاد شده است. چون هیچ گناه و خطایی نداشت و مطمئن بود که آزاد شده است. دوست هم سلول من انجنیر صاحب ع. ک مبلغ پنجاه افغانی برایش داد که تا مرکز شهر خرچ راه کند. من که در بساط جز همان تسبیح چیزی نداشتم، آن را برایش دادم و از او خواهش نمودم که به خاطر اطمینان من در «پایوازی» بعدی همان تسبیح را با دو قرص نان گرم و یکی دو کیلو انگور برایم بفرستد. بعداً او را در آغوش گرفتیم و خدا حافظی کردیم. چندین نوبت پایوازی منتظر ماندم ولی از دوستم درکی نشد. بر او خیلی عصبی شده بودم و در دل می گفتم که چه دنیای بی مهری است که دوست ات حاضر نمی شود، تا پشت دروازه ی زندان بیاید و احوال سلامتی خویش را برایت بفرستد. غافل از آن که او را «آزاد» کرده بودند و هرگز به خانه نرسید. یادش گرامی باد!

اعدام شد:

بعد از قتل «ترکی» و بارکردن همه جنایات بر گردن او، هیأتی مؤلف به بررسی زندان ها و تحقیق بر دوسیه های زندانیان شده بود. یک هیات پنج نفری طی یکی دوماه همه روزه در بلاک دوم می آمدند (شاید هیات دیگری در دیگر بلاک ها هم توظیف شده بودند) و مطابق به دوسیه هایی که شاید از طریق وزارت داخله در اختیار شان گذاشته شده بود، زندانیان را به نوبت نزد خود می خواستند و به اصطلاح به دوسیه های شان رسیدگی می کردند. ولی طی حدود دوماه از برخی زندانیان از جمله من نامی برده نشد. من بسیار عصبی شده بودم که چرا مرا به تحقیق نمی خواهند. فکر می کردم شاید کسانی را که به تحقیق خواسته اند، زودتر در مورد شان فیصله صورت خواهد گرفت و آزاد خواهند شد. باوجود آن که دوست هم سلولم انجنیر ع. ک مخالف بود، من در صف زندانیانی که نام شان در





لیست برای تحقیق خوانده نشده بود، ایستادم تا ثبت نام کنم. چنین کردم و بالاخره بعد از چند روز مرا نیز به تحقیق خواستند.

چند میز کوچک، پهلوی هم در یکی از اتاق های منزل اول بلاک دوم گذاشته شده بود و چند نفر پشت سر آن نشسته بودند. قرار معلوم هر یکی از این اعضای هیات همزمان یک نفر را می خواستند؛ چون زمانی که مرا خواستند، دو زندانی دیگر نیز در میز سمت راست و میز وسطی نشسته بودند. سلام دادم و به جانب میز طرف چپ راهنمایی شدم. در پشت میز یک مرد جوان چهل تا چهل و پنج ساله نشسته بود. مرد خوش سیما بود و مهربان معلوم می شد. دوسیه را ورق زد و برایم یک صفحه ی آنرا بدون آن که حرفی زده باشد، به گونه ی که سایر اعضای هیات متوجه نشوند، نشان داد. در آن صفحه به قلم سرخ نوشته شده بود که «اعدام شد». بعداً به آرامی برایم گفت: «بعداً شما را دوباره می خواهیم.» از طرز ادای کلمات و حرکاتش معلوم می شد که با من دلسوزی دارد و شاید می خواهد مرا کمک کند. من که خیلی وارخطا شده بودم و رنگم پریده بود، کوشیدم تا برخورد مسلط شوم و بعداً با گفتن خدا حافظ، آهسته اتاق را ترک کردم. در دهلیز علاوه بر سایر زندانیان منتظر تحقیق که شمار شان زیاد بود و دهلیز را شلوغ کرده بودند؛ دوست همسلولم انجنیر ع. ک نیز حاضر بود. او به خاطر من در آنجا آمده و منتظر بود. از سیمای من دانسته بود که چیز بدی شنیده ام. پرسید که: چه گپ است؟ دستش را گرفتم و از جمع دیگران به گوشه ی بردم و قصه را برایش گفتم. او برایم دلداری می داد و می گفت که حتماً همان محقق کمک ات خواهد کرد. خوشبختانه پنج تا ده روز بعد تر حکومت «امین» پایان یافت. دوماه بعد از آزادی از پلچرخ روزی به وزارت امور داخله جهت اخذ تصدیق شهادت یک دوست و خویشاوند خود، م. خان به خاطر اجرای حقوق تقاعدش رفتم، تا آن تصدیق را گرفته و به محل وظیفه اش بسپارم تا حقوق تقاعدش اجرا و اطفال یتیمش از



گرسنگی نجات یابند. مسئول بخش مربوطه ی شعبه ی محبوسین چند کتاب را پیش رویم گذاشت و گفت: «برادر خودت نام را پیداکن تا بعداً من تصدیق کنم؛ چون من زیاد مصروف هستم.» من کتاب را ورق زدم و پالیدم. قبل از آن که نام دوستم م.خان را در لیست اعدام شده گان بیابم؛ به نام خودم برخوردم. شاید کدام بیچاره ی دیگری بنام من اعدام شده باشد و من «اعدام شده» هنوز هم زنده ام.



هما یون ساحل

اطلاق نمیرسیزده نظارت خائنه صدارت

(سنبله سال ۱۳۶۰)

زندانیمن

خواب‌های بر باد رفته پریشانیم من

اگر دریابگویی

اگر موج‌بگویی

یا صخره از قله کوه بابا بگویی

منم من

دروازه بان دژ آزادی

سپاهی گمنام وطنم من

زندانیمن

دربان!

برای خدا در را باز کن

که ادرارم لبریز شده

تنم میترکد

تو گویی درونم در آتش میسوزد

سوزی عجیبی تنم را میپيچد



توانم به آخر رسیده
 در را باز کن
 زندان بان میگوید!
 نه من نمیتوانم در را بازکنم
 اجازه باز شدن برایم داده نشده است
 میخواهم مقاومت بدن تو را امتحان کنم
 خاموش باش دیگر نعره مکش
 اینجا قفس است نه مهمان خانه تان
 زندان بان!
 ترا برای خدا در را باز کن
 اینجا
 در یک اطاق کوچک
 بدون فرش روی یک لحاف کهنه و چرکین
 بیست پنج نفر پهلوی هم خوابیده
 من کجا ادرار کنم
 ترا برای خدا در را باز کن
 تا من رفع حاجت کنم
 زندانی ها از وحشت تحقیق از بی تابی جوان بیدارند
 به عمق این وحشت می اندیشند
 به فریاد یک پرنده در قفس می اندیشند
 بر شب تاریک بی ستاره می اندیشند
 عقربه ساعت از ساعت دوازده شب
 تا به ساعت پنج صبح
 چنان به آهستگی میخزد
 که گویی وزن سال را بالای شان هایش حمل میکند
 تک تک تک
 بر اعصاب خورد شده زندانی میخ میکوبد

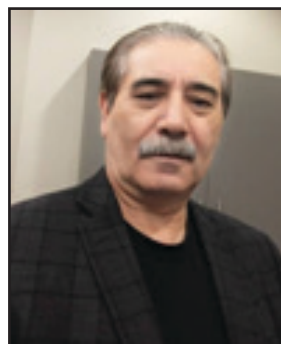


برشکنجه گاه تاریخ میخ میکوبد
و برای جوانک که از درد میتپد
زندانی هامیگویند!
برادر در گوشه اطاق بنشین
ما برایت پرده میزنیم
ما باهم برادر هستیم
ما باهم همبازو و همسنگر هستیم
اما او نمیتواند در مقابل همه
رفع حاجت کند
ممکن بادش بخطر رود
بر ننگ و غیرتش بر بخورد
خود را در مقابل همه ضعیف و ناتوان احساس کند
مانند مار باخود میپیچد
و ناخود آگاه توانش به آخر میرسد
تنش ترمیشود
بیحال در گوشه می افتد
اطاق را بوی زننده فرامیگیرد
شب در هجوم وحشت خود قدرت نمایی میکرد
شب که از نیمه های سیاه ترین خط گذشته بود
جنگش با سپیده آغاز شد
شفق خونین آسمان را غرق خون کرد
سپیده های صبح
از دودرو تاریک اطاق
بر اسارت گاه ما اشک آغشته بخون میریخت
و صبح دیگر نیرنگ دیگر را پیام داشت
گذشت یک شب ننگین را ورق میزد
ویک شب تاریک و تلخ را



و در گوشه دیگر نظارت خانه
مستنطقین
با نوشتیدن و دکا از مجرمین شان تحقیق میکردند
تاریک اندیشان اجیر شده
فریاد دموکراسی و آزادی را
در پشت میله ها و پولیگون ها دفن کردند
فراموش تاریخ نخواهد شد
گورهای خونین فریاد میکشند
زندان بان!
کاش صدای پنجره های زندانت رامیشنیدی
که من هنوز در آن اسیرم
و عقابان سرکش
دسته دسته
زنده در گورهای پولیگون دفن شدند
آیا گاهی فکر نموده یی
که وجدانت ترا به محاکمه میکشد
اگر وجدان داشته باشی
و تو قاتل ملیون ها انسان آزاده هستی
و تو از خود فرار میکنی
بیابا پیشگاه مردم
جرمت را اقرار کن
تا تاریخ تکرار نشود





سیف شیرزاد

حکایت زندانی

کنون که تیره شد، از ظلم شب زمانه ما
 نشد به هیچ لبی، آشنا ترانه ما
 سپید شد سر و فرسود، تن درین غربت
 فضای خانه، پر از شور بیکرانه ما
 حدیث رفته ما، قصه های زندان است
 هنوز تازه بود، زخم تازیانه ما
 ندیده ایم، نگاه پر از درخشش مهر
 نه نور اختری، بر زخم روی شانۀ ما
 سپهر غرقه شد، از ابر های بی باران
 که سایه کرده، به عطشان خشک لانه ما
 چه غنچه های جوان، سرد و بی روح اند
 نه برگ و بار دهد، تکدرخت خانه ما
 نه از جوانی و نی از بهار، هیچ می پرس
 نه قصه بی گلگشت عاشقانه ما
 نه چیده ایم گل از، مزرع جوانی خود
 مگر که نسلی دگر، پی کند فسانه ی ما



عتیق الله نایب خیل

داه خرواشی



جنايات سازمان يافته يی که بعد از هفت ثور ۱۳۵۷ و شش جدی ۱۳۵۸ خورشیدی، در میهن ما اتفاق افتاده است، در نوع خود کم نظیر و در ابعاد خیلی وسیع بوده است. بی گمان که کشتار زندانیان سیاسی در آن دوره

یک قتل عام تمام عیار بود. اما عاملین آن، با وجودی که همه ی شان قابل شناسایی اند، تا حال پای میز عدالت آورده نشده اند و این نیازی است انکار ناپذیر.

پای میز عدالت نیاوردن آن ها بر وجدان قضاوت آنانی نیز سنگینی می کند که از محاکمه کردن طفره رفتند و فرهنگ معافیت از جرم و جنایت و نقض حقوق بشر را در کشور نهادینه ساختند. تجربه نشان داده است که دولت های مستبد مسئولیت فجایع انسانی در شکنجه گاه های خود را نمی پذیرند. عدم پیگیری قتل هایی که در چهارده سال حاکمیت حزب دموکراتیک خلق اتفاق افتاده عاملین آن را گستاخ تر ساخته تا جایی که به آن افتخار می نمایند و جنایاتی را که بعد از دوره ی خودشان اتفاق افتاده سند برائت شان می دانند. اما نیک می دانیم و از جهات زیاد به اهمیت این موضوع تاکید می نماییم که نباید آن جنایتکاران با نوشتن مقالات و سخنرانی ها بر زخم های خونین مردم نمک بپاشند؛ ولی از پاسخ گویی ها مصئون بمانند.

دادخواهی از قربانیان آن جنایات یک نیاز ملی است و به معنی انتقام کشیدن از کسی و تصفیه ی حساب سیاسی و شخصی نیست. دانستن حقیقت حق مردم است. مخصوصاً بازمانده گان و خانواده های ناپدید شده گان و اعدامیان باید دریابند که عزیزان شان چه جرمی داشتند و به وسیله ی کدام مرجع به قتل رسیده و در کدام گور جمعی خفته اند.

جرائم جنایت علیه بشریت تنها به جنایت علیه قربانیان خلاصه نمی شود؛ بلکه علیه کل جامعه است. عدالت باید تامین گردد، قبل از این که عمر مرتکبین و عاملین جنایت و شاهدان عینی به سر آید. حافظه ی هر زندانی خاطرات بسیاری از آن شکنجه ها و قتل های بدون محاکمه و محاکماتی که ظرف یکی دو دقیقه صورت گرفته اند، در خود ذخیره دارد که بعضاً منحصر به فرد اند. در آلمان، بعد از هفتاد سال ختم جنگ جهانی دوم، هنوز هم کسانی را که در اردوگاه های آشویتس مسئول قتل

بوده اند، شناسایی و به محاکمه می‌کشانند. در برازیل کمیته‌ی حقیقت یابی تشکیل گردید تا در مورد دو دهه‌ی حکومت نظامیان بر آن کشور که هزاران نفر طی سال‌های ۱۹۶۴ - ۱۹۸۵ شکنجه و ناپدید شده اند، رسیده گی نماید. به همین ترتیب در شیلی، السلوادور، آفریقای جنوبی، و در بسیاری از کشورهای دیگری که در گذشته‌ها نقض حقوق بشر صورت گرفته، عاملین آن به سزای اعمال‌شان رسانیده می‌شوند.

در کشورما که شاهد بیشترین نقض حقوق بشر بوده تا به حال حتی یک فرد هم به عنوان مسئول آن جنایات محاکمه نگردیده است. بهترین فرزندان این سرزمین در تک تک سلول‌های زندان‌ها لحظه‌های آخر زندگی‌شان را سپری کردند. در شرایط قحط‌الرجالی افراد تحصیل کرده، خیلی از سرمایه‌های معنوی و افراد نخبه‌ی کشور از دست رفتند. هزاران زندانی با دست‌های بسته به پولیگون‌ها انتقال داده شده و در گورهای جمعی زیر آوار خاک شدند. هزاران خانواده به تباهی سوق داده شده و



از راست به چپ: سلطان علی کشتمند، ببرک کارمل، اسدالله سروری

مادران و پدران بیشماری را در سوگ فرزندان، اطفال بسیاری را در سوگ پدران، زنان بسیاری را در سوگ شوهران و بالاخره وسیعترین بخش جامعه را در سوگ عزیزان و جگرگوشه های شان داغدار و سوگوار ساختند. حزب دموکراتیک خلق با اعلام لیست دوازده هزار نفری اعدام ها، که سند جنایت علیه بشریت است، به اثبات رسانیده بود که پتانسیل و ظرفیت ارتکاب هر نوع جنایتی را داراست. همچنان لیست پنج هزار زندانی اعدام شده که به وسیله ی دادستانی کشور هالند به نشر رسید، و هزاران اعدام مخفی دیگر در قبل از شش جدی ۱۳۵۸ و بعد از آن، حکایت از عمق جنایت دارد. به یقین که آمار اعدام شده گان به مراتب بیشتر از لیست های دوازده هزاری و پنج هزاری است.

نباید از روی این جنایات تاریخی به ساده گی گذشت. گرچه عاملین آن هنوز عقب میله های زندان نرفته اند. اما، پای میز محاکمه کشانیدن آنان امر تحقق پذیر است. مجازات عاملین جنایات به مثابه ی اصلی ترین





خواست دادخواهی باید به یک صدای همگانی مبدل گردد و به تصور فرار از عدالت نقطه ی پایان گذاشته شود.

بعد از سقوط حاکمیت حزب دموکراتیک خلق، انتظار می رفت که این جنایتکاران به سزای اعمال شان رسانیده شوند. اما با بروز جنگ های داخلی و باز شدن صفحات جدیدی از جنایت، احزاب جهادی به منظور تحکیم قدرت خود، هر کدام به نوبه ی خویش به یارگیری و جذب نیروهای بازمانده و جنرال های حزب پرداختند و محاکمه جنایتکاران تحت تأثیر اوضاع نا هنجار وقت قرار گرفت. آقای حامد کرزی در دوره ی حکومت سیزده ساله اش نیز به منظور تحکیم و قوی ساختن جبهه ی خویش عده یی ازین افراد را به خدمت گرفت و با فیصله ی شورای ملی در عفو جنایت کاران، حقوق بازمانده گان قربانیان فدای مصلحت های سیاسی شد و فرهنگ معافیت از جرم و جنایت در کشور را نهادینه ساخت. این بدترین جفا در برابر جان باخته گان و بازمانده گان آنان بود. اما باید اذعان نمود که بخش بزرگ مسئولیت متوجه اشخاص و نهاد هایی بوده است که اصالتاً وظیفه ی دفاع از حقوق بازمانده گان آن جنایات را به عهده داشتند؛ که یا به دلیل غفلت و سهل انگاری و یا به دلیل نبود یک آلترناتیف واحد و مشترک نتوانستند تلاش های منسجم و متشکلی بنمایند تا صدای واحدی از حنجره بیرون دهند و فشار لازم را به دولت وارد بیاورند که این مامول به سرانجام برسد.

در عصر حاضر، دولت ها به همان پیمانانه که مجبور به پیروی از قوانین جهانی حقوق بشر اند، به همان پیمانانه هم وظیفه دارند ناقضین حقوق بشر را مجازات نمایند. باید با تشکیل یک کمیسیون حقیقت یاب و دادگاه ویژه، رسیدگی به جنایات گذشته در دستور کار قرار گیرد. به این صور خاتمه داده شود که پیگیری ناقضین حقوق بشر تشویق به انتقام جویی است و پرداختن به آن صلح و آرامش در جامعه را برهم می زند. تنها کسانی می توانند چنین ادعا نمایند که با روشن شدن جنایات



گذشته منافع شان با خطر مواجه می‌گردد. اما، از نظر اکثریت جامعه، عدالت زمانی تامین می‌گردد که عاملین و مسببین جنایت به سزای اعمال شان رسانیده شوند و این پیام همه گانی گردد که در صورت تکرار آن فجایع کسی نمی‌تواند برای همیشه از میز عدالت فرار نماید. دستیابی به این امر مستلزم تحت فشار قرار دادن دولت است که باید به وظیفه‌اش در عدالت انتقالی عمل نماید.

باید این تک صداها را لبیک گفت و در انتشار هرچه بیشتر آن سهم گرفت. به این وسیله است که می‌توان ادای دینی در برابر بازمانده گان آن قربانیان کرد و سر تعظیم و احترام در برابر آنانی فرود آورد که سر های نازنین شان را در سیاهچال های حزب دموکراتیک خلق از دست دادند و در آرامگاه ابدیت خفتند.

پایان